

چشم‌اندازی به  
معجزات پیامبران علیهم‌السلام

(از منظر قرآن و تاریخ)

(با کمی اختصار)

تألیف:

عبدالمنعم هاشمی

ترجمه:

سید رضا اسعدی

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

[www.aqeedeh.com](http://www.aqeedeh.com)

[book@aqeedeh.com](mailto:book@aqeedeh.com)

آدرس ایمیل:

#### سایت های مفید

[www.aqeedeh.com](http://www.aqeedeh.com)

[www.islamtxt.com](http://www.islamtxt.com)

[www.ahlesonnat.com](http://www.ahlesonnat.com)

[www.isl.org.uk](http://www.isl.org.uk)

[www.islamtape.com](http://www.islamtape.com)

[www.blestfamily.com](http://www.blestfamily.com)

[www.islamworldnews.com](http://www.islamworldnews.com)

[www.islamage.com](http://www.islamage.com)

[www.islamwebpedia.com](http://www.islamwebpedia.com)

[www.islampp.com](http://www.islampp.com)

[www.videofarda.com](http://www.videofarda.com)

[www.nourtv.net](http://www.nourtv.net)

[www.sadaislam.com](http://www.sadaislam.com)

[www.islamhouse.com](http://www.islamhouse.com)

[www.bidary.net](http://www.bidary.net)

[www.tabesh.net](http://www.tabesh.net)

[www.farsi.sunnionline.us](http://www.farsi.sunnionline.us)

[www.sunni-news.net](http://www.sunni-news.net)

[www.mohtadeen.com](http://www.mohtadeen.com)

[www.ijtehadat.com](http://www.ijtehadat.com)

[www.islam411.com](http://www.islam411.com)

[www.videofarsi.com](http://www.videofarsi.com)

بسم الله الرحمن الرحيم

## فهرست مطالب

دیباجه‌ی مترجم.....	۱۱
مقدمه‌ی مؤلف.....	۱۵
نوح <small>عليه السلام</small> و جریان فوران آب از تنور.....	۱۷
۱- نوح <small>عليه السلام</small> به سوی چه ملتی فرستاده شده است؟.....	۱۷
۲- پس از صدها سال.....	۲۲
۳- دورنمای معجزه‌ی بزرگ.....	۲۸
۴- تنور فوران می‌کند.....	۳۵
شتر صالح <small>عليه السلام</small> و فریاد جبرئیل <small>عليه السلام</small> .....	۴۵
۱- فراینده معجزه.....	۴۵
۲- شتر معجزه‌آسا.....	۵۱
۳- شب فاجعه.....	۵۸
موسی <small>عليه السلام</small> و جریان مقتول و گوشت گاو.....	۶۱
۱- آزر و راحیل.....	۶۱
۲- ازدواجی که ناتمام ماند:.....	۶۴
۳- مقتول بنی اسرائیل.....	۶۵
۴- گاو زردرنگ الیاب.....	۷۱
۵- گاو معجزه‌آسا.....	۷۲
۶- معجزه‌ی حق و عدل.....	۷۳

- ۷۷..... موسی، خضر (علیهم‌السلام) و دریا
- ۷۸..... ۱- در جستجوی عبد صالح
- ۷۹..... ۲- سفری جستجوآمیز
- ۸۵..... ۳- داستان اول
- ۸۶..... ۴- داستان دوم
- ۸۸..... ۵- داستان سوم
- ۹۰..... ۶- معجزاتی در ارتباط با علم غیب
- ۹۳..... معجزاتی در دریا و سرچشمه‌های آب
- ۹۳..... دریا به دونیمه شکافته می‌شود
- ۱۰۵..... عصا و افعی
- ۱۰۵..... ۱- سرآغاز معجزات
- ۱۱۲..... ۲- عصا
- ۱۱۹..... ۳- در قصر فرعون
- ۱۲۱..... ۴- در روز ساحران
- ۱۲۶..... ۵- در کنار دریا
- ۱۲۹..... آتش، ابراهیم (علیه‌السلام) را نمی‌سوزاند
- ۱۳۰..... ۱- گفتگویی با پدر
- ۱۳۱..... ۲- گفتگویی با قومش
- ۱۳۲..... ۳- گفتگویی دوباره با پدر
- ۱۳۶..... ۴- گفتگو قبل از شکستن بت‌ها
- ۱۳۷..... ۵- ابراهیم (علیه‌السلام) بت‌ها را می‌شکند
- ۱۳۷..... ۶- معجزه‌ی بزرگ شروع می‌شود

معجزه‌ی قوچ بزرگ .....	۱۴۳
۱- معجزه‌ی بزرگ .....	۱۴۸
عُزیر <small>عليه السلام</small> و حیات بعد از مرگ .....	۱۵۵
۲- شروع معجزه .....	۱۶۰
۳- بازگشت .....	۱۶۴
۴- ظهور معجزه .....	۱۶۵
سلیمان <small>عليه السلام</small> و معجزاتی در ارتباط با جن و مورچه و عرش .....	۱۷۷
۱- جن .....	۱۷۷
۲- سخن مورچه .....	۱۸۱
۳- عرش و معجزه‌ی آوردن آن .....	۱۸۹
۴- معجزاتی به هنگام مرگ .....	۱۹۱
یوسف <small>عليه السلام</small> و پرندگان ترسناک .....	۱۹۳
۱- سخنی در ابتدای کلام .....	۱۹۳
۲- یوسف <small>عليه السلام</small> در زندان .....	۱۹۴
۳- دو همدم در زندان .....	۲۰۰
۴- تعبیر خواب .....	۲۰۷
۵- خواب پادشاه و آزادی یوسف <small>عليه السلام</small> از زندان .....	۲۱۰
۶- آزادی یوسف <small>عليه السلام</small> از زندان و اثبات بی‌گناهی .....	۲۱۳
ایوب <small>عليه السلام</small> و جریان جوشیدن چشمه‌ای از آب سرد .....	۲۱۹
۱- آبی هم برای شستشو و هم برای نوشیدن .....	۲۱۹
۲- آغاز معجزه .....	۲۲۷
عیسی <small>عليه السلام</small> ، کودکی که دو بار حرف می‌زند .....	۲۳۱

- ۱- بارداری و تولدی معجزه‌آسا ..... ۲۳۱
- ۲- در راه بیت لحم ..... ۲۳۴
- ۳- میلاد و معجزه ..... ۲۳۵
- حضرت محمد (ص) و معجزاتی در ارتباط با گیاهان، حیوانات و جامدات ..... ۲۴۱**
- ۱- شکافته شدن ماه ..... ۲۴۱
- ۲- دعا و نزول باران ..... ۲۴۲
- ۳- آب از انگشتان پیامبر (ص) فرو می‌چکد ..... ۲۴۴
- ۴- چاه حدیبیه پر از آب می‌شود ..... ۲۴۵
- ۵- فرمان‌برداری درخت از پیامبر (ص) ..... ۲۴۷
- ۶- دلتنگی تنه‌ی درخت خرما برای رسول خدا ..... ۲۴۸
- ۷- شکایت شتر به رسول خدا (ص) ..... ۲۴۹
- صخره و فتوحات مهم ..... ۲۵۱**
- ۱- فتح شام ..... ۲۵۱
- ۲- لشکرکشی مسلمانان به شام ..... ۲۵۳
- ۳- فتح ایران ..... ۲۵۷
- ۴- فتح یمن ..... ۲۶۱
- معجزاتی در ارتباط با طعام و آشامیدنی ..... ۲۶۵**
- ۱- کاسه‌ی شیر و ابوهریره (رضی الله عنه) ..... ۲۶۵
- ۲- کاسه‌ی روغن پس از خالی شدن، دوباره پر می‌شود ..... ۲۶۷
- ۳- طعامی اندک، بسیاری از مردم را سیر می‌نماید<sup>۱</sup> ..... ۲۶۹
- ۴- کثرت طعام ..... ۲۷۱
- ۵- میش ام معبد ..... ۲۷۲

۲۷۵	.....	سدرۃ المنتهی
۲۸۱	.....	۲- بازگشت به مکه
۲۸۹	.....	بُراق شگفت‌انگیز
۲۸۹	.....	۱- سرآغاز
۲۹۰	.....	۲- منظره‌ای در راه
۲۹۲	.....	۳- مناظر معراج
۲۹۲	.....	منظره‌ی اول
۲۹۳	.....	منظره‌ی دوم
۲۹۳	.....	منظره‌ی سوم
۲۹۴	.....	منظره‌ی چهارم
۲۹۴	.....	منظره‌ی پنجم
۲۹۵	.....	منظره‌ی ششم
۲۹۵	.....	منظره‌ی هفتم
۲۹۵	.....	منظره‌ی هشتم
۲۹۶	.....	منظره‌ی نهم
۲۹۶	.....	منظره‌ی دهم
۲۹۷	.....	منظره‌ی یازدهم
۲۹۸	.....	منظره‌ی دوازدهم
۲۹۸	.....	۴- از آسمان دوم تا آسمان هفتم





## بسم الله الرحمن الرحيم

این کتاب همان طوری که از اسمش پیداست چشم اندازی به معجزات پیامبران عَلَيْهِمُ السَّلَام (از منظر قرآن و تاریخ)، اکثراً بر اساس اسرائیلیات نوشته است، و بسیاری از چیزهای را که ذکر نموده نه در قرآن کریم آمده و نه هم در احادیث صحیح رسول الله ﷺ، حتی گاهی بعضی از آنها مخالف اساسیات اسلام و عقل است، بنابراین در هنگام خواندن این کتاب به این نکته توجه داشته باشید که نمی شود به همه این روایات اعتماد کرد.



## دیباجه‌ی مترجم

هر پیامبری را که خداوند به منظور تبلیغ و آموزش دین به میان مردم فرستاده است، با معجزاتی او را مسلح کرده تا بتواند به اثبات این حقیقت پردازد که او متصل به منبع لایزال پروردگار و فرستاده‌ای اوست و برنامه و دستوراتش را از او می‌گیرد.

این آیات و معجزات باید از حوزه‌ی قدرت و توان علمی، فکری و بدنی انسان‌ها بیرون باشد؛ همچنین باید خارق العاده بوده، و در محدوده‌ی قوانین جاری طبیعت نباشد. به همین دلیل دانشمندان چنین آیاتی را معجزات نامیده‌اند، چون عقل و اندیشه‌ی بشری از تفسیر و توجیه آن درمی‌ماند و هرگز نمی‌تواند نظیر آن‌ها را بیاورد و انجام دهد.

معجزه به عنوان امری خارق العاده یا غیر عادی شناخته شده که به دست پیامبری از پیامبران خدا تحقق می‌یابد، تا دلیل قاطع و روشنی بر صدق نبوتش باشد.

لذا معجزه فرایندی لازم و ضروری است و هویدا کردنش واجب، تا به وسیله‌ی آن هدف از تبلیغ رسالت کامل و حجت خدا بر مردم آشکار گردد.

وقوع این معجزات ذاتاً محال نیست و عقلانیت و دانش بشری آن‌ها را قبول دارد. مردی قیام می‌کند و مدعی می‌شود که او فرستاده‌ی خدا است، و در سایه‌ی این معجزات ملت‌های زیادی را متحد و یک‌پارچه می‌گرداند. مردم آن‌ها را آشکارا می‌بینند و در طی قرن‌ها و نسل‌های متمادی هزاران و میلیون‌ها نفر به او ایمان می‌آورند.

و بلکه دانش بشری این مطلب را تأیید و تثبیت کرده که تخلف از قوانین جاری طبیعت به وسیله‌ی قوانین پیشرفته و مدرن دیگری امکان‌پذیر است، چنانکه دانش تمام معجزات پیامبران را صحیح می‌داند.

هر کس به نوشته‌های روانشناسان در ارتباط با روح، هیپنوتیزم و احضار ارواح و مسایلی از این قبیل نظر افکند، درمی‌یابد این کارهای غیر عادی هم امکان‌پذیر می‌باشد، چرا که می‌داند

خدای تبارک و تعالی به قواعدی که خودش وضع کرده است مقید و پایبند نمی‌باشد، بلکه یقین دارند، همان کس که آتش سوزان را آفریده می‌تواند سوزاندگی را از او بگیرد، همانطور که کافران حضرت ابراهیم (علیه‌السلام) را به آتش افکندند و آتش به امر خدا او را نسوزاند.

آری، مؤمنان عقیده دارند که خداوند آفریننده و گرداننده‌ی چرخ هستی است و فرمول و قوانین پیچیده‌اش را او بنا نهاده است، و هرگز هم در قید این قوانین ظاهری باقی نمی‌ماند و غیر از این قوانین ظاهری، قانون و روش‌های دیگری هم هست که ما از آن بی‌اطلاعیم و جهان هستی آنطور که دانشمندان سطحی‌نگر و ماده‌پرست می‌انگارند مانند دستگاه مکانیکی بدون ناظم و گرداننده و کنترل‌کننده نمی‌باشد... خیر، هستی بالاتر و بزرگتر از آن چیزی است که این‌ها تصور می‌نمایند.

آن‌ها از این جهان هستی جز نامی که آن هم پوششی بر جهالت و غرورشان می‌باشد، چیزی نمی‌دانند.

﴿وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا﴾ [الإسراء: 85].

«جز اندکی دانش به شما داده نشده است».

قابل ذکر است که معجزه از جمله کارهای اکتسابی دست بشر نیست و در قدرت و توان هیچ یک از افراد بشر هم نمی‌باشد، خداوند پیامبرانش را به وسیله‌ی این معجزات یاری می‌دهد و یکی از نشانه‌های وحدت و یگانگی او است تا پیامبران به وسیله‌ی آن دشمنان خدا را به مبارزه بطلبند و آن‌ها را درمانده سازند، اما در باره‌ی اعمال غیر عادی و خارق العاده‌ای که افرادی غیر از پیامبران انجام می‌دهند، شیخ رشید رضا می‌گوید:

«به طور متواتر از تمامی ملت‌ها در طول تاریخ کارهای خارق العاده بدون ذکر نوع آن نقل شده است که هیچ کدام واقعیت ندارد».

بعضی از آن‌ها برای مردم علل و اسباب نامعلوم داشته است و بعضی دیگر اکتسابی بوده و از راه تمرینات مخصوصی بدان می‌رسیدند و برخی دیگر هم قدرت تمرکز روح و اراده‌ی نیرومندی داشته‌اند و بدین وسیله افراد ضعیف‌تر از خود را تحت تأثیر قرار داده‌اند. برخی از مسائل غیر عادی چون پیش‌بینی و مکاشفه، هیپنوتیزم یا خواب مصنوعی، بهبودی بعضی بیماران به خصوص بیماری‌های روانی و عصبی، داخل در این مقوله می‌شوند. کارها و حیل‌هایی که شعبده‌بازان در جلو چشم انسان انجام می‌دهند و او را می‌فریبند و یا اعمالی که جادوگران زمان فرعون انجام می‌دادند باز از این دسته محسوب می‌شوند؛ خداوند می‌فرماید:

﴿فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى﴾ [طه: 66].

«چنان به نظرش رسید که بر اثر جادوی ایشان به ناگاه طناب‌ها و عصاهای آنان - مار شده‌اند و می‌خزند - تند راه می‌روند».

فریب دادن حس شنوایی به وسیله‌ی جن‌گیران هم از این دسته است، آنان شب‌ها با درآوردن صداهای عجیب و غریب از خود، دیگران را می‌فریبند و شنودگان تصور می‌کنند که آن صدای جن یا پری است و گاهی هم بدون تکان دادن لب‌های خود در روز روشن تولید صدا کرده سخن می‌گویند، باید دانست که هیچ یک از سخنان‌شان قابل اعتماد نیست... این اراجیف کجا و معجزات پیامبران کجا؟<sup>(۱)</sup>

نکته‌ای که در اینجا بایستی مورد توجه قرار بگیرد تفاوت «معجزه و کرامت» است. کرامت عبارت است از: اعمالی که خداوند به مناسبت احترام و بزرگداشت اولیای خود از آنان بروز می‌دهد و لازم نیست بین مردم حتماً به صورت خارق العاده و غیر عادی جلوه کند. از جمله: استقامت در راه خدا، توفیق طاعت و عبادت بیشتر، کسب علم و دانش فراوان، هدایت مردم به حق و حقیقت و گاهی هم بعضی از کارهای خارق العاده در بعضی حالات به دست برخی از نیکان و دوستان خدا سرزده است که از آن جمله کرامات مخلصان،

(۱) - عقاید اسلامی سید سابق، ترجمه‌ی علی آقا صالحی، صفحه ۲۵۶ - ۲۵۷.

عابدان، اولیای خدا و کسانی که وجود خود را تزکیه کرده و دارای سرشت سالم و پاکیزه‌ای هستند، می‌باشد. مانند حادثه‌ای که برای حضرت مریم «علیها السلام» روی داد و قرآن کریم آن را بدینگونه بازگو می‌نماید:

﴿كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ لَيْمَرِّمُ أُنَّى لَكَ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ﴾ [آل عمران: 37].

«و هر زمان که زکریا وارد عبادت گاه او می‌شد غذای - تمیز و زیادی - را در پیش او می‌یافت. به مریم می‌گفت: این از کجا برای تو می‌آمد؟ می‌گفت: این از سوی خدا می‌آید، خداوند به هر کس که بخواهد بی‌حساب و بی‌شمار روزی می‌رساند».

با این وصف شخص نباید کرامت را وسیله‌ای برای حقانیت خود در معرض دید عموم قرار دهد، بلکه باید بکوشد تا آن را مخفی و پنهان نگاه دارد. شیخ احمد الرفاعی می‌گوید: «دوستان خدا کرامات خود را از دید عموم پنهان می‌کنند، همانطور که زن خون قاعدگیش را. از این جهت با معجزات متفاوتند، چون اظهار و افشای معجزه برای تبلیغ دین واجب می‌باشد»<sup>(۱)</sup>.

مطالب فوق شاید تا اندازه‌ای بتواند مقدمه‌ی مجمل و کوتاه مؤلف محترم را توضیح و روشن نماید.

کوتاه مطلب این که مدیریت محترم انتشارات کردستان جناب آقای عبدالرحیم محمودی کتاب «معجزات الانبیاء» نوشته‌ی عبدالمنعم هاشمی را در اختیارم گذاشته تا حقیر آن را به زبان فارسی ترجمه نمایم، بنده هم علی‌رغم آگاهی به بضاعت کم علمی خود، این پیشنهاد را پذیرفتم و به لطف الهی به ترجمه‌ی آن دست یازیدم. امید است که مورد قبول درگاه حق قرار گیرد. آمین یا رب العالمین.

سید رضا اسعدی

مهاباد، روستای میره ده

۱۳۸۲ / ۹ / ۲۲

(۱) - همان منبع سابق. ص، ۲۵۸.

## مقدمه‌ی مؤلف

به نام خدای سبحان که حمد و ستایش وی را سزد و درود و سلام بر رسول خدا پیامبر معجزات، و نیز درود و سلام بر تمامی انبیاء و رسولان همکارش...  
و بعد...

معجزه امری است بر خلاف قوانین و فرمول‌های جاری جهان هستی که خداوند سبحان به وسیله‌ی آن رسولان خود را تأیید می‌بخشد.  
گاهی انسان‌ها به اشتباه بین معجزه و کرامت تفاوتی قایل نمی‌شوند و آن‌ها را باهم اشتباه می‌گیرند، اما در واقع تفاوت آشکاری میان آن‌ها وجود دارد: به رغم آن که هر دو امری خارق العاده هستند، خدوند متعال فرایند معجزه را بر داستان پیامبران و رسولان جلوه‌گر می‌سازد، و در حالی که کرامت را به افرادی غیر از پیامبران عطا می‌نماید.  
بدیهی است که در معجزات پیامبران علیهم‌السلام عبرت‌ها و درس‌های فراوانی نهفته است، تا جایی که «معجزه کارآیی آن را دارد که ایمان و اعتقادی بی‌شائبه را برای انسان به ارمغان بیاورد».

نگارنده چنین لحاظ کرده که سخن گفتن در ارتباط با معجزات پیامبران از مقبولیت و استقبال (عامه‌ی مردم) برخوردار است. به همین خاطر از خداوند سبحان مسألت دارد که او و شما را از پاداش خود بی‌نصیب نگرداند و این اقدام را پذیرا شود.

عبدالمنعم هاشمی

کویت، مورخه‌ی ۱ / ۵ / ۱۹۹۸





## نوح عليه السلام و جریان فوران آب از تنور

خدای تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿فَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ أَنْ اصْنَعْ الْفُلَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحَيْنَا فَإِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ فَاسْلُكْ فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَأَهْلَكَ إِلَّا مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ مِنْهُمْ وَلَا تُخَاطِبُنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُّعْرِضُونَ﴾ [المؤمنون: 27].

«به نوح عليه السلام وحی کردیم که: زیر نظر ما و طبق رهنمود و آموزش ما به ساختن کشتی پرداز. هرگاه فرمان ما (بر مبنای هلاک کفار) صادر شد، و دیدی که (آب) از تنور برمی‌جوشد، فوراً از همه‌ی جانداران و از هر نوع آن‌ها جفتی را و نیز خانواده و پیروان را سوار کشتی کن، مگر کسانی که قبلاً فرمان هلاک آن‌ها صادر گردیده است. و در باره‌ی کسانی که ستم ورزیده‌اند (در ارتباط با نجات ایشان) با من حرف نزن، چرا که تمام آن‌ها به یقین غرق خواهند شد».

### ۱- نوح عليه السلام به سوی چه ملتی فرستاده شده است؟

ناگفته پیداست که هریک از پیامبران به سوی ملت خاصی مبعوث شده‌اند، برای مثال: حضرت موسی عليه السلام برای هدایت قوم بنی اسرائیل و حضرت صالح عليه السلام برای هدایت قوم ثمود و حضرت هود عليه السلام به منظور راهنمایی قوم عاد و حضرت محمد صلی الله علیه و آله جهت هدایت قریش و کلیه‌ی ساکنان خاکدان زمینی به منصفی ظهور رسیدند.

خلاصه بعثت پیامبران عليه السلام به همین منوال بوده است.

حال این پرسش پیش می‌آید که نوح عليه السلام پیامبر چه قوم و ملتی بوده است؟

در جواب باید بگوییم که وی پیامبر نسل قایل پسر آدم و ذریه‌ی شیث بوده است<sup>(۱)</sup>.

---

(۱)- عرائس، ثعلبی، ص ۴۶.

چنان که مفسران هم در این رابطه داد سخن سر داده‌اند و بنا به گفته‌های ایشان از آدم علیه‌السلام دو نسل (یا دو طایفه) پدید آمد که یکی در کوهستان و دیگری در دره‌ها و دشت‌های سرسبز و خرم اقامت داشته است.

نکته قابل توجه این که مردان قبیله‌ی کوهستان از ظرافت و زیبایی فوق‌العاده‌ای برخوردار و در عین حال زنان‌شان در اوج بی‌ریختی و زشتی بودند و به سخن دیگر، مردان از زنان بسیار زیباتر به نظر می‌رسیدند!

و برعکس، مردان قبیله دشت آنچنان زشت و بدترکیب بودند که اصلاً قابل تحمل نبودند و زنان‌شان هم آن قدر زیبا و قشنگ بودند که انسان از دیدن آن‌ها سیر نمی‌شد! ولی دیری نپائید که تفاوت فاحش فوق‌منشأ فساد اخلاقی و رواج بزهکاری در میان آن‌ها گردید، چه شیطان این فرصت را غنیمت شمرده و در صدد برآمد: که افراد آن قبایل را باهم درآمیزد، لذا برای تحقق هدف شوم خود، خود را به شکل انسانی درآورد و به نزد یکی از مزرعه‌داران قبیله‌ی وادی رفت و به او گفت: میل دارم (که اگر شما موافقت کنید) مدتی را در مزرعه‌ی شما مشغول به کار شوم.

آن مزرعه‌دار پیشنهاد شیطان را پذیرفت و او را اجیر کرد.

پس از آن شیطان فلوتی تهیه کرد که به وسیله‌ی آن صدایی به‌سان صدای فلوت چوپانان پدید می‌آورد، تا شاید مردان قبیله‌ی کوهستان صدای آن را بشنوند و پایین بیایند، و همینطور هم شد.

آری، مردان قبیله‌ی کوهستان با شنیدن صدای فلوت که برایشان ناآشنا و غریب بود، به میان افراد قبیله‌ی وادی آمده و در یک کلام، کل اسباب و اثاثیه‌ی خود را جمع کرده و برای همیشه پیش آن‌ها آمدند و با آن‌ها قاطی (سکونت پذیر) شدند، در اینجا بود که فاحشه‌ی بزرگ به وقوع پیوست و ابلیس به هدف شوم خود رسید. چه زنان قبیله‌ی وادی با زیبایی فوق‌العاده‌ای که داشتند خود را بر مردان قبیله‌ی کوهستان نشان داده و هردو به یکدیگر ابراز عشق و علاقه کردند.

این شیطان است که با اولاد آدم چنین می کند، زیرا او در آسمان قسم خورده بود: که کلیه ی نسل و نژاد فرزندان آدم را به گمراهی بکشاند، به جز انسان های مخلص و صالح، و بدین ترتیب نسل قابیل رو به ازدیاد نهاد و به تبع آن، گناه و معصیت بیشتری در میان آنها رواج گردید و غالب آنها به فسادکاری اشتغال ورزیدند.

دیگر کار گذشته و افسارشان به دست شیطان و دار و دسته اش افتاده بود، لذا به تمامی تمایلات شیطانی پاسخ مثبت می گفتند.

دوره ی وفات آدم تا بعثت نوح (علیهما السلام) آمیخته به ایمان و فسادکاری بوده است. شخصیت هایی چون «ود» و «یغوث» و «یعوق» و «سواع» و «نسر» از جمله ی انسان هایی هستند که در طی این دوره به مقوله ی (ایمان و خداباوری) اهتمام خاصی ورزیدند. ناگفته نماند: که اینان افرادی صالح و نیک کردار بوده، و رهبری (فکری و عقیدتی) اقوام خاصی را عهده دار بوده اند<sup>(۱)</sup>.

گفته شده: که آدم عليه السلام دارای چهل فرزند، یعنی بیست پسر و بیست دختر بوده که فرزندانی چون «هابیل و قابیل و ود» از میان آنها مانده اند.

«ود» نام های دیگری داشت مانند: شیث و هبة الله، و از ناحیه ی برادرانش بسیار عزیز و محترم شمرده می شد، تا جایی که آنها او را به عنوان سالار خود قرار داده بودند. توضیح آن که سواع، یغوث، یعوق، و نسر جزو فرزندان «ود» بوده اند.

چنان که گذشت، ود انسانی بود پاک و صالح، و در میان مردم از محبوبیت خاصی برخوردار بود، لذا همین که دارفانی را وداع گفت، موجبات حزن و اندوه آنها را فراهم ساخت. البته مردم تنها به ابراز احساسات غم انگیز خود اکتفا نکردند، بلکه پیوسته به زیارت گورش در شهر بابل آمده و در اطراف آن جلوس می کردند.

از نظر شیطان وضعیت پیش آمده از هر لحاظ بستر مناسبی جهت اغوای مردم بود، به همین خاطر خود را به شکل انسانی درآورد و به آنان گفت: «حزن و دلتنگی شما به خاطر از

(۱) - تفسیر ابن کثیر، نوح، ۱۷ ص ۴۲۶.

دست دادن عزیزی چون «ود» برای من، قابل درک است، لذا می‌خواهم جهت زدودن این غم، مجسمه‌ای به شکل وی برایتان درست کنم، آیا با این پیشنهاد موافقت؟! همگی گفتند: آری!

و بدین ترتیب ابلیس مجسمه‌ای به شکل «ود» درست کرد و آن مردمان (کوتاه فهم) آن را در محل اجتماعات خود قرار دادند و قداست خاصی برای آن قایل شدند و صبحگاهان و شامگاهان به ذکر و عبادت آن مجسمه پرداختند.

آری، ابلیس با نقشی اول خود توانست کم کم نهاد آن‌ها را پذیرای مقوله‌ی ضلالت و اغوا نماید، ولی دیری نمی‌پایید که با نقشی دوم خود، می‌تواند بر کشور عقیده‌ی آن‌ها تسلط یافته و آن‌ها را به مرز فساد و تباهی بکشاند، شیطان به آنان گفت: آیا می‌خواهید که هریک از شماها مستقلاً بتی از ود داشته باشد تا بدون دغدغه به یادش بیفتد و عبادتش کند؟! همگی گفتند: آری!

و از اینجا بود: که ابلیس برای هریک از آن‌ها مستقلاً بتی ساخت، و از سویی این کار با استقبال چشمگیر مردم مواجه شد، چون در نظر مردم این کار نه تنها هیچ اشکالی نداشت، بلکه آن‌ها را به یاد «ود» نیکوکار و شریف می‌انداخت.

و طبعاً چون نسل‌های آینده به منصفی ظهور رسیدند و اعمال فوق را از پدران و اجداد خود مشاهده نمودند، تحت تأثیر قرار گرفته و به تقلید از آن‌ها به عبادت بت‌ها پرداختند و از آن‌ها معبودانی ساختند که نگو و نپرس!

(بدیهی است در چنین جوامعی که افکار مردمی دستخوش نیرنگ‌های شیطانی شده) گرایش به عبادت معبودهای دروغین از هر زمان بیشتر شده و نام افراد چون «ود» صالح به طاق نسیان سپرده می‌شده و به چشم بتی نگریسته می‌شود که می‌بایست پرستش شود. خلاصه شیطان توانست از نام آن مرد صالح سوء استفاده کرده و از آن رهگذری برای کشاندن مردم به بت‌پرستی و کفرگرایی پدید بیاورد.

بنابراین، «ود» نخستین کسی است که در قالب یک بت به عنوان خدا مطرح و پرستش شد<sup>(۱)</sup>.

می توان گفت: «این بت های به اصطلاح خداگونه! منشأ ضلالت و گمراهی تعداد فراوانی از امت ها بوده اند».

متأسفانه مقوله ی «بت پرستی» در طی قرن های متمادی - حتی در زمان جاهلی عرب قبل از اسلام - نیز در میان ملت ها و اقوام گوناگون تداوم داشته است. مفسران در این رابطه گفته اند: «بت هایی که در میان قوم نوح، به عنوان خدایان محسوب می شدند، اعراب هم به آن ها گرایش پیدا کرده بودند، برای مثال: قوم بنی کلاب مجسمه ی «ود» طایفه ی هزیل مجسمه ی «سواع» اقوام مراد و بنی غطیف مجسمه ی «یغوث» قوم همدان مجسمه ی «یعوق» و آل ذی کلاع مجسمه ی «نسر» را می پرستیدند». پیداست که تمامی اقوام فوق از جمله ی اقوام قدیمی عرب بوده و شخصیت های مزبور که در قالب بت های سنگی ریخته شده اند، انسان های نیک کردار و خداگرایی بوده اند که در برهه ی زمانی میان آدم و نوح (علیهما السلام) وجود داشته اند.

فاصله یی زمانی وفات آدم تا بعثت نوح (علیهما السلام) حدود ده قرن بوده که در طی این مدت غالباً مردمان در راستای شریعت راستین گام برمی داشتند، آنگاه خداوند سبحان پیامبران را برانگیخت تا مردمان را به بهشت و دوزخ بشارت دهند و بترسانند. به آیه ی زیر خوب توجه فرمایید:

﴿وَمَا كَانَ النَّاسُ إِلَّا أُمَّةً وَاحِدَةً فَاخْتَلَفُوا﴾ [یونس: 19].

«همه ی مردم امت واحدی بودند که دچار اختلاف شدند».

آری، تمامی مردم (برابر فطرت در آغاز از نظر اندیشه و صورت اجتماعی) یک گونه و یک پارچه بودند، اما کم کم دوره ی صرف فطری به پایان رسید و جوامع و طبقات اجتماعی به منصفه ی ظهور رسیدند و بنا به استعداد های عقلی و شرایط اجتماعی اختلاف و تضادهایی

(۱) - به نقل از قول ابن عباس در تفسیر ابن کثیر، ص ۴۲۶، ج ۴.

به وجود آمد و مرحله‌ی بلوغ و بیداری «بشریت» فرا رسید. ولی برخی از انسان‌ها (علی‌رغم در اختیار داشتن فطرت پاک و اصیل انسانی) فریب و گول شیطان را خورده و به امر «بت‌پرستی» دست یازیدند. و بنابراین، خداوند سبحان پیامبران را برانگیخت تا آن‌ها را به بهشت و دوزخ بشارت دهند و بترسانند. و نخستین پیامبری که بار این رسالت عظیم را به دوش کشید، نوح علیه‌السلام بود<sup>(۱)</sup>.

## ۲- پس از صدها سال

پس از آن که مردمان نسل قابیل به کارهای غیراخلاقی و فاحشه‌آمیز و ناپسندی چون شراب‌خواری اشتغال ورزیدند و ذکر و یاد خدای تبارک و تعالی را به طاق نسیان سپردند، از جانب خداوند تعالی نوح علیه‌السلام، در حالی که سیصد و پنجاه سال و بنا به قولی چهار صد و هشتاد سال از عمرش گذشته بود، مأمور اصلاح و هدایت آن‌ها شد.

نوح علیه‌السلام به مدت نه قرن و نیم، در میان قوم خود باقی و پایدار ماند (و پس از طوفان) هم مدت سه قرن و نیم دیگر در میان آنان زندگی کرد.

عده‌ای هم بر این باورند: که وی تنها یک صد و پنجاه سال به امر دعوت ملت خود اشتغال داشته و در سن ششصد سالگی سوار کشتی شده و پس از اتمام طوفان سیصد و پنجاه سال زندگی کرده است<sup>(۲)</sup>.

اما آیات قرآن کریم گویای این مطلبند که وی به مدت نه صد و پنجاه سال در میان قومش بوده و چه به صورت آشکار و چه به صورت مخفیانه به ارشاد و اندرز آن‌ها همت گمارده است.

قرن‌ها یکی پس از دیگری سپری شدند، در حالی که در طی این مدت از ناحیه‌ی مردم توجه چندانی به دعوت و نصایح نوح علیه‌السلام نمی‌شد و غالب آن‌ها بر سر راه کفر و ضلالت

(۱)- تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۷۸.

(۲)- تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۸۰.

خود باقی ماندند و به دایره‌ی «ایمانداران» نگرویدند. متأسفانه غالب اوقات، که نوح عليه السلام آن‌ها را به دین خدای سبحان دعوت می‌کرد، نه تنها جوابش را نمی‌دادند، بلکه کتکش هم می‌زدند. در اثر این کتک‌کاری‌های غیر انسانی، نوح عليه السلام از حال می‌رفت و بی‌هوش بر زمین می‌افتاد و هنگامی که به هوش می‌آمد، می‌گفت:

«خدایا، لطف و مغفرت خود را از قوم من دریغ نفرما، (و به خاطر این کارها بر آن‌ها خشم نگیر) چه از روی نادانی آن‌ها را انجام می‌دهند».

آری، این عکس العمل ناشایست از ناحیه‌ی آن مردمان سالیان متمادی ادامه داشته است. گاهی نوح عليه السلام در اثر کتک خوردن برای مدتی چند در بستر بیماری می‌افتاد تا جایی که او را در پارچه می‌پیچیدند و مردم تصور می‌کردند که دیگر مرده است<sup>(۱)</sup>.

اما چون بهبودی می‌یافت، دوباره به میان آن‌ها می‌رفت، و به دعوت و فراخوانی آن‌ها می‌پرداخت.

پشتکاری که نوح عليه السلام در این زمینه داشت، پدران را وادار می‌کرد تا به فرزندان خود بگویند: «دعوت نوح امری تازه و جدید نیست، چه او در دوران اجداد و نیاکان ما هم می‌زیسته و آن‌ها را به رسالت خود دعوت می‌کرده است. از نظر اجداد ما، وی دیوانه‌ای بیش نبوده لذا هیچگاه دعوت وی را قبول نمی‌کنیم».

روزی پیرمردی عصا به دست و پسرش از کنار نوح عليه السلام عبور می‌کردند، پیرمرد همین که نوح عليه السلام را دید به پسرش گفت:

پسرم! خوب به این پیرمرد نگاه کن، مواظب باش که فریب حرف‌هایش را نخوری<sup>(۲)</sup>!! در آن هنگام پسر به پدر گفت: عصا را بده بینم!

او پس از به دست گرفتن عصا، به جان نوح عليه السلام افتاد و حسابی کتکش زد<sup>(۳)</sup>.

(۱) - عرائس، ثعلبی، ص ۴۷.

(۲) - مرجع سابق، ص ۴۷.

(۳) - قصص الأنبياء، اثر ابن کثیر، ص ۶۵.

با این وصف نوح (علیه‌السلام) همچنان امیدوارانه به کار تبلیغ و ارشاد خود ادامه می‌داد، گرچه نتیجه‌ای را که می‌خواست، هرگز به دست نیاورد.

نوح (علیه‌السلام) قومش را به یکتاپرستی خداوند سبحان و پذیرش وحدانیت وی دعوت می‌کرد و آن‌ها را از پرستش و عبادت بت‌ها و طاغوت‌های (زمان) نهی می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت:

﴿اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ ۚ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ﴾ [الأعراف: 59].

«ای قوم من! خداوند را پرستید که جز وی کسی معبود شما نیست، من می‌ترسم (که اگر نافرمانی کنید) دچار عذاب روزی بزرگ (قیامت) شوید».

و نیز می‌گفت:

﴿أَنْ لَا تَعْبُدُوا إِلَّا اللَّهَ ۚ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ أَلِيمٍ﴾ [هود: 26].

«این که به غیر از خدای یگانه معبود دیگری را پرستید، من می‌ترسم که شما دچار عذاب روزی دردناک شوید».

و همچنین نوح (علیه‌السلام) به آنان می‌گفت:

﴿يَقَوْمِ إِنِّي لَكُمْ نَذِيرٌ مُبِينٌ ۚ أَنْ اعْبُدُوا اللَّهَ وَاتَّقُوهُ وَأَطِيعُوا ۚ﴾ [نوح: 2-3].

«ای قوم من! من برای شما بیم‌دهنده‌ی روشن و روشنگرم به این که خدا را پرستید، و از او بترسید، و مرا پیروی کنید».

فکر می‌کنید، پس از آن که نوح (علیه‌السلام) شب و روز آشکارا و نهان و با استفاده از روش‌های مختلف دعوت، اعم از ترغیب و ترهیب و... آن‌ها را به دین خدای دعوت کرد، آن‌ها چه جوابی به وی دادند؟!

می‌توان گفت که تمامی اقدامات دعوت نوح (علیه‌السلام) با شکست مواجه شده و اکثریت افراد قومش در راه ضلالت، سرکشی و پرستش بت‌ها باقی و تداوم یافته و در همه حال و شرایطی نسبت به وی ابراز خشم و کینه و عداوت کرده و از هیچ تلاشی جهت تحقیر و تمسخر وی دریغ نمی‌ورزیدند.



آنان به نوح عليه السلام می گفتند:

﴿إِنَّا لَنَرُّكَ فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ﴾ [الأعراف: 60].

«ما تو را در گمراهی و سرگشتگی آشکاری می بینیم».

نوح عليه السلام در پاسخ به ایشان گفت:

﴿يَقَوْمُ لَيْسَ بِي ضَالَّةٌ وَلَكِنِّي رَسُولٌ مِّن رَّبِّ الْعَالَمِينَ﴾ [الأعراف: 61].

«ای قوم من! هیچگونه گمراهی در من نیست و دچار سرگشتگی هم نشده ام، ولی من فرستاده ای از سوی پروردگار جهانیانم».

یعنی: چنانچه شما تصور می کنید، من نه تنها گمراه نیستم، بلکه فرستاده ای خدای رب العالمین هستم و بر راه راست گام برمی دارم، با همان خدایی که اگر به چیزی بگویند «پدید آی، آن هم پدید می آید» سپس نوح عليه السلام گفت:

﴿أُبَلِّغُكُمْ رِسَالَاتِ رَبِّي وَأَنْصَحُ لَكُمْ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ [الأعراف: 62].

«من مأموریت های (محو له از سوی) پروردگارم را به شما ابلاغ می کنم و شما را پند و اندرز می دهم و از جانب خدا چیزهایی می دانم که شما نمی دانید».

ملاحظه می کنیم که نوح عليه السلام با مطالبی فصیح و قانع کننده که ناشی از ذکاوت وی است، به آن ها جواب می دهد.

قوم نوح عليه السلام به وی می گفتند:

﴿مَا نَرُكَ إِلَّا بَشَرًا مِّثْلَنَا وَمَا نَرُكَ أَتَّبَعَكَ إِلَّا الَّذِينَ هُمْ أَرَادُوا بُادِيَ الْأَرَائِ وَمَا نَرُكَ لَكُمْ عَلَيْنَا مِن فَضْلٍ بَلْ نَظُنُّكُمْ كَاذِبِينَ﴾ [هود: 27].

«تو را جز انسانی مثل خود نمی بینیم. (لذا به پیامبری تو ایمان نداریم) ما می بینیم که جز افراد فرومایه و کوتاه فکر و ساده لوح ما (به تو نگروده و) از تو پیروی نکرده است. (شما ای پیروان نوح)، شما را برتر از خود نمی بینیم، بلکه شما را دروغگو می پنداریم».

این برای قوم نوح (علیهم‌السلام) مایه‌ی تعجب بود: که ببینند انسانی از میان خود آنان به مقام نبوت نایل آمده و دارد آن‌ها را به دین و آیین جدید فرا می‌خواند.

لذا به تحقیر پیروان نوح (علیهم‌السلام) پرداخته و می‌گفتند:

«افرادی که به نوح (علیهم‌السلام) ایمان آورده‌اند، ضعیف و فرومایه بوده و ما به مراتب از لحاظ اجتماعی و اصل و نسب و ثروت و دارایی بر آن‌ها برتری داریم. تنها انگیزه‌ای که آن‌ها را وادار به قبول دعوت نوح (علیهم‌السلام) نموده، احساس ضعف و فقری است که می‌کنند، لذا در این راستا هیچگونه دقت نظر و تحقیقی انجام نمی‌دهند».

اما گویا این کفار از یاد خود برده اند: که مقوله‌ی حقیقت هویدا است و نیازی به تحقیق و کنکاش ندارد.

کفار همچنان نسبت به نوح (علیهم‌السلام) و پیروانش معترض می‌شدند و با آنان به مجادله می‌پرداختند و می‌گفتند:

﴿وَمَا نَرَىٰ لَكُمْ عَلَيْنَا مِن فَضْلٍ﴾ [هود: 27].

«و ما هیچ فضیلتی برای شما نسبت به خود مشاهده نمی‌کنیم».

علاوه بر این‌ها، نوح (علیهم‌السلام) و پیروانش را متهم به یاوه‌گویی و نشر اکاذیب می‌کردند:

﴿بَلْ نَحْنُكُمْ كَاذِبِينَ﴾ [هود: 27].

بلکه ما شما را دروغ گو می‌پنداریم».

پس از اظهارات نابجای کفار، نوح (علیهم‌السلام) به اثبات راستگویی و صداقت خود پرداخت و به آن‌ها فهماند: که در این زمینه هیچ اجباری بر آن‌ها نیست و دستمزدی هم از آن‌ها مطالبه نمی‌شود، چه پاداش وی را خداوند سبحان می‌دهد، و البته که از پاداش‌های آن‌ها بسیار مهمتر و بهتر است! نوح (علیهم‌السلام) در ادامه‌ی اظهارات خود اعلام داشت: طرد مؤمنان از ناحیه من، امری است غیر ممکن. مگر نه این که آن‌ها به خدای یگانه ایمان آورده و دیگر از تبلیغات شما کافران متأثر نخواهند شد و کیان ایمان‌شان به لرزه در نخواهد آمد، نوح (علیهم‌السلام) به آنان گفت:

﴿أَرَأَيْتُمْ إِنْ كُنْتُ عَلَىٰ بَيِّنَةٍ مِّن رَّبِّي وَعَآتَنِي رَحْمَةً مِّنْ عِنْدِهِ فَعُمِّيَتْ عَلَيْكُمْ أَنُلْزِمُكُمْوهَا وَأَنْتُمْ لَهَا كَارِهُونَ﴾ [هود: 28].

«ای قوم من! به من بگوئید: اگر من دلیلی روشن از پروردگارم داشته باشم و خداوند از جانب خود رحمتی به من عطا فرموده باشد و این رحمت الهی (به سبب توجه شما به مادیات و غفلت از معنویات) بر شما پنهان مانده باشد، آیا می‌توانم شما را به قبول کردن آن وادارم، در حالی که شما آن را ناخوش می‌دارید و منکر آن هستید؟»

و سپس افزود:

﴿وَيَقُولُوا لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مَالًا إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَى اللَّهِ﴾ [هود: 29].

«ای قوم من! من در برابر آن (تبلیغ و رسالت الهی) از شما مالی نمی‌خواهم، چرا که دستمزد من فقط بر عهده‌ی خداوند است.»

و باز هم تأکید کرد:

﴿وَمَا أَنَا بِطَارِدِ الَّذِينَ ءَامَنُوا إِنَّهُمْ مُّلَقُوا رَبِّهِمْ وَلَكِنِّي أَرِئُكُمْ قَوْمًا تَجْهَلُونَ﴾ [هود: 29].

«و من کسانی را که ایمان آورده‌اند، از خود نمی‌رانم، چه آن‌ها (در روز قیامت) خدای خود را ملاقات می‌نمایند، و اما من شما را گروهی نادان می‌بینم.»

مناقشه و مجادله‌ی کفار با نوح عليه السلام و یارانش سالیان متمادی ادامه داشته و چنانچه نسلی از آن‌ها در معرض انقراض و نابودی قرار می‌گرفت، به نسل جدید سفارش می‌کرد: که از پذیرفتن دعوت نوح عليه السلام خودداری کند و بدان پشت پا زند و تا می‌تواند به پیکار با آن پردازد.

و بدین سان همگی که کودکان به سن بلوغ می‌رسیدند، و ظاهراً تا اندازه‌ای از لحاظ رشد عقلی کامل می‌شدند، والدین در کنار آن‌ها می‌نشستند و به آن‌ها می‌گفتند: تا زنده هستید، هرگز به دعوت نوح عليه السلام لیبک نگوئید و آن را قبول ننمایید!!  
کفار به نوح عليه السلام می‌گفتند:

﴿يَنُوحُ قَدْ جَدَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدْلَنَا﴾ [هود: 32].

«ای نوح، با ما مجادله کردی، (تا به تو ایمان بیاوریم) و مجادله را طولانی کردی». آن‌ها پس از مناقشات فوق از نوح (علیه‌السلام) خواستند: تا معجزاتی را به آن‌ها نشان دهد، چه در فکر و خیال خود، تحقق آن را غیر ممکن می‌دانستند، آیه‌ی زیر بیانگر این مورد است:

﴿فَأَتَيْنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ﴾ [هود: 33].

«اگر راست می‌گویی آنچه که ما را از آن می‌ترسانی، به ما برسان».

واکنش نهایی نوح (علیه‌السلام) هم به شرح زیر بود:

﴿وَلَا يَنْفَعُكُمْ نُصْحِي إِنْ أَرَدْتُ أَنْ أَنْصَحَ لَكُمْ إِنْ كَانَ اللَّهُ يُرِيدُ أَنْ يُغْوِيَكُمْ هُوَ رَبُّكُمْ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾ [هود: 34].

«هرگاه خداوند بخواهد شما را (به خاطر فساد درون و گناهان فراوان) گمراه و هلاک نماید، نصایح من برای شما سودمند نخواهد بود، چنانچه بخواهم شما را نصیحت نمایم، او پروردگار شماست و به سوی او باز گردانده می‌شوید».

چنانکه وحی الهی هم مؤید این مطلب بود که دیگر کار ارشاد و تبلیغ نوح (علیه‌السلام)، مثمر ثمر نخواهد بود و جز معدود افرادی که ایمان آورده‌اند، کسی دیگر ایمان نخواهد آورد:

﴿وَأُوحِيَ إِلَىٰ نُوحٍ أَنَّهُ لَنْ يُؤْمِنَ مِنْ قَوْمِكَ إِلَّا مَنْ قَدْ ءَامَنَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ﴾ [هود: 36].

«به نوح وحی شد که دیگر هیچ کس از قوم تو ایمان نخواهند آورد، جز کسانی که (قبلاً) ایمان آورده‌اند، لذا به خاطر کارهایی که انجام می‌دهند غمگین مباش».

پس به وحی الهی فوق، نوح (علیه‌السلام) منتظر دستورات و اوامر بعدی خداوند سبحان شد.

### ۳- دورنمای معجزه‌ی بزرگ

دورنمای معجزه‌ی بزرگ الهی برای نوح (علیه‌السلام) با گفتگوی زیبا بین وی و خداوند سبحان، آغاز شد، گفتگوی که بیشتر به مثابه‌ی ارائه‌ی گزارشی از مسؤولیت و عملکرد چندین ساله‌ی نوح (علیه‌السلام) بود. ما در این گفتگو چنین مشاهده می‌کنیم:

﴿قَالَ رَبِّ إِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا ﴿٦﴾ فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعَائِي إِلَّا فِرَارًا ﴿٧﴾ وَإِنِّي كُلَّمَا دَعَوْتُهُمْ لِتَغْفِرَ لَهُمْ جَعَلُوا أَصْوَابَهُمْ مُّوْجِعَةً فِيْءِءَذَانِهِمْ وَأَسْتَغْشُوا ثِيَابَهُمْ وَأَصْرُوا وَاسْتَكْبَرُوا ﴿٨﴾ ثُمَّ إِنِّي دَعَوْتُهُمْ جِهَارًا ﴿٩﴾ ثُمَّ إِنِّي أَعْلَنْتُ لَهُمْ وَأَسْرَرْتُ لَهُمْ إِسْرَارًا ﴿١٠﴾ فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا ﴿١١﴾ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا ﴿١٢﴾﴾ [نوح: ۵-۱۱].

«نوح گفت: پروردگارا! من قوم خود را شب و روز (به سوی ایمان به تو) فرا خواندم، اما دعوت و فراخواندم تنها بر گریز (و نفرت ایشان افزود) من هر زمان که ایشان را دعوت کرده‌ام تا (ایمان بیاورند و) تو آنان را پیامری، انگشت‌های خود را به گوشه‌های شان فرو کرده‌اند (تا ندای حق را نشنوند) و جامه‌های شان را بر سر کشیده‌اند (تا قیافه‌ی مرا نبینند) و (در فسق و فجور و ظلم و زور بیشتری فرو رفته‌اند و بر کفر) پافشاری کرده‌اند و سخت سرکشی کرده‌اند. سپس من آنان را با صدای بلند و آشکارا (به یکتاپرستی و ایمان راستین) دعوت کرده‌ام. گذشته از این به صورت علنی و (جمعی) و به صورت نهانی و (فردی) دعوت آسمانی را) به ایشان رسانیده‌ام، و به ایشان گفته‌ام: از پروردگار خویش طلب آمرزش کنید که او بسیار آمرزنده است (او شما را می‌بخشد). (اگر چنین کنید) خدا از آسمان باران‌های پرخیز و برکت را پیاپی می‌باراند».

قابل ذکر است که نوح علیه السلام همچنان مقولات و مطالب مربوط به امر دعوت قومش را به آن‌ها یادآوری می‌کرد و عظمت خدای سبحان را در پدیده‌ی «آفرینش مخلوقات» برای آن‌ها به تصویر می‌کشید و نعمت‌های خداوند متعال را که به آن‌ها ارزانی داشته است، برایشان تبیین می‌فرمود: با این وصف؛ چنانکه قومش به دعوت وی پاسخ نگفتند. در واقع قوم نوح علیه السلام در سیاه چال گمراهی شدیدی فرو رفته و به دامنه‌ی اعمال فاسد اخلاقی و تباهکاری خود افزوده و با نوح علیه السلام بیشتر به مناقشه و مجادله پرداخته، و (در نهایت گستاخی) احساس کردند که از نوح علیه السلام داناتر و فهیم‌تر هستند!!

و در اینجا بود که نوح علیه السلام دستاوردها و نتایج عملکرد چندصد ساله‌ی خود، و صبری که در قبال نسل‌های آنان در پیش گرفته، به معرض نمایش گذاشته، و از خداوند متعال

درخواست نمود، آن‌ها را هلاک گرداند تا دیگر در زمین فساد برپا نکنند و دیگران را دچار گمراهی و سرگشتگی ننمایند. و آنگاه گفت:

﴿وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا ﴿٢٦﴾ إِنَّكَ إِن تَذَرَهُمْ يُضِلُّوا عِبَادَكَ وَلَا يَلِدُوا إِلَّا فَاجِرًا كَفَّارًا ﴿٢٧﴾﴾ [نوح: ۲۶-۲۷].

«نوح (به دعای خود ادامه داد و) گفت: پروردگارا! هیچ‌احدی از کافران را بر روی زمین زنده باقی نگذار که اگر ایشان را رها کنی، بندگان را گمراه می‌سازند و جز فرزندان بزهکار و کافر سرسخت نمی‌زایند و به دنیا نمی‌آورند».

و بالاخره فرمان و امر الهی که حاوی معجزات بزرگی بود، آمد.

خداوند تبارک و تعالی به نوح علیه‌السلام فرمود:

﴿وَأَصْنَعْ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيُنَا﴾ [هود: ۳۷].

«زیر نظر (و تحت حمایت و پناه ما) و طبق رهنمود و آموزش ما به ساختن کشتی پرداز».

و شاید نوح علیه‌السلام (در آن لحظه) پرسید: پروردگارا! کشتی چیست؟ آنگاه خداوند به او گفت: خانه‌ای از چوب است که بر روی آب جاری می‌شود، تا گناه‌کاران را غرق نموده و زمین خود را از آن‌ها پاک گردانم.

و چه بسا که نوح علیه‌السلام در باره‌ی آبی که کشتی بر سطح آن جاری می‌شود هم پرسیده باشد. در حالی که وی به خوبی به این نکته واقف بود که: «خدای سبحان بر انجام هر کاری قادر و توانا است».

ناگفته نماند: که نوح علیه‌السلام در باره‌ی این که چوب را از کجا پیدا نماید نیز سؤال کرد، آنگاه خداوند سبحان به وی وحی کرد، درخت ساج را که دارای چوب فراوان و ریشه و شاخه‌های بزرگ و تنومند است، در زمین بکارد.

و بدین ترتیب، دستور الهی فوق به نوح عليه السلام رسید و او هم (به منظور اجرای آن) به طور پیوسته به کاشتن نهال درخت ساج مشغول شده و مدت چهل سال (تا تنومندشدن درخت) انتظار کشید.

تا این که سرانجام درخت‌های کاشته شده (رشد کرده و) به انبوهی از درختان سر به فلک کشیده که در واقع‌نمایی از یک جنگل را ترسیم می‌کرد، مبدل شدند!!  
شایان ذکر است، نوح عليه السلام در طی این مدتی که از امر «دعوت و ارشاد» قومش دست کشیده بود به امری خدای متعال زنان قبیله‌اش عقیم گشته بودند.

خلاصه، پس از رشد درخت‌ها، خداوند به نوح عليه السلام امر کرد: آن‌ها را ببرد، و سپس خشک‌شان گرداند. نوح عليه السلام نیز آن‌ها را بریده و خشک‌شان کرد و سپس گفت: «خدایا! این کشتی را (که تو می‌گویی) چگونه بسازم؟»

آنگاه خداوند در پاسخ به او گفت: «قطعات بریده شده را به سه صورت، متمایل گردان سر آن را به مانند سر خروس، شکم آن را به مانند شکم پرند و دمش را به مانند دم خروس دریاور و کشتی را طوری بساز که طبقه طبقه بوده و در پهلویش هم دری داشته باشد. ضمناً (طبقات یادشده) بایستی سه طبقه باشد و طول آن به هشتاد ذراع و عرض آن به پنجاه ذراع و بلندی آن بایستی به سی ذراع برسد»<sup>(۱)</sup>.

پس از آن، خداوند تبارک و تعالی جبریل عليه السلام را به سوی نوح عليه السلام فرستاد: تا صنعت کشتی‌سازی را به نوح عليه السلام آموزش دهد.

این در حالی بود که وی، مردی بسیار فعال و پرکار بوده و کارکردن را دوست داشت. وی چوب درختان را می‌برید و آهن گداخته را می‌زد، و قیری را آماده می‌کرد که به زودی می‌بایست چوب‌های کشتی را به وسیله‌ی آن قیر اندود نماید تا بلکه آب به داخل آن نفوذ نکند.

(۱) - این مقوله را ثعلبی در کتاب «عرائس» نقل کرده و اظهار نموده که این قول از جمله‌ی اقوال اهل کتاب

آری، نوح علیه‌السلام تمامی این تلاش‌ها و کارهای هنری فوق را انجام می‌داد، در حالی که مردم از کنارش می‌گذاشتند، آن‌ها قبلاً هرگز نجاری ندیده بودند که به ساختن کشتی پردازد از همین روی، هنگامی که از کنار وی رد می‌شدند و او را مشغول ساختن کشتی می‌دیدند، با حالتی تمسخرآمیز می‌گفتند: ای نوح! می‌بینیم که بعد از (مقام) پیامبری اینک نجار شده‌ای! سپس در ادامه می‌گفتند: آیا به این دیوانه نگاه نمی‌کنید که دارد خانه‌ای درست می‌کند و می‌خواهد آن را بر روی آب به حرکت درآورد، منظورشان کشتی بود. سپس شروع به خندیدن می‌کردند.

در قرآن کریم این منظره بدین صورت آمده است:

﴿وَيَصْنَعُ الْفُلَ وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ﴾ [هود: 38].

«نوح دست اندر کار ساختن کشتی شد هر زمان که گروهی از اشراف قوم از کنار وی می‌گذشتند، او را مسخره می‌کردند.» (و می‌خندیدند و می‌گفتند: دیوانه شده است، به سرش زده است، پیغمبری را ترک گفته و نجاری را پیشه کرده است).»  
یعنی وی را به باد ریشخند گرفته، و هرگز تصور نمی‌کردند وعده‌هایی که نوح علیه‌السلام به آن‌ها می‌دهد، عملی شود.

نوح علیه‌السلام هم اینگونه به آن‌ها جواب می‌داد:

﴿قَالَ إِنْ تَسْخَرُونَ مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ﴾ [هود: 38].

«(نوح هم بدیشان پاسخ می‌داد و می‌گفت: اگر شما ما را مسخره می‌کنید، ما هم همانگونه شما را مسخره می‌کنیم) (امروز از بی‌خبری شما از پیام آسمانی می‌خندیم و فردا به سبب شکنجه و عذابی که گریبانگیرتان می‌گردد به تمسخرتان می‌نشینیم).»  
سپس به توضیح عذابی که قرار است گریبانگیر آن‌ها بشود می‌پرداخت، و می‌گفت: به زودی من و پیروانم شما را مسخره می‌کنیم، واقعاً تعجب می‌کنم از این که شما همچنان بر



کفر و عناد خود - که دست آخر مستوجب نزول عذاب الهی بر شما است - اصرار می‌ورزید و به خدای تعالی ایمان نمی‌آوردید! <sup>(۱)</sup>.

﴿فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَيَحِلُّ عَلَيْهِ عَذَابٌ مُّقِيمٌ﴾ [هود: 39].

«هرچه زودتر خواهید دانست که عذاب خوارکننده و رسواکننده (در دنیا) بهره‌ی چه کسی است، و شکنجه‌ی جاودان (در آخرت) گریبانگیر کدام یک از مردمان راه می‌گیرد». و خداوند سبحان به نوح علیه السلام چنین وحی فرمود: ای نوح! در ساختن کشتی سستی مکن و آن را زود به اتمام برسان؛ چون زمان عقوبت آن‌ها رسیده است و (می‌خواهم هرچه زودتر آن عصیانگران را به جزای اعمال‌شان برسانم).

پس از وحی الهی فوق، نوح علیه السلام گارگرانی را جهت تکمیل و ساخت و ساز کشتی استخدام کرد، از فرزندان خود (سام و حام و یافث) هم کمک گرفت.

ساخت و ساز کشتی در حالی به پایان رسید که طول آن قریب به ۶۰۰ ذراع و عرض آن ۳۳۰ ذراع و ارتفاع آن به ۳۳ ذراع می‌رسید.

گذشته از این ظاهر و باطن کشتی کاملاً قیراندود، (بعد از آن که خداوند سرچشمه‌ای قیر را در مجاورت آن کشتی برجوشیده بود) و برای محکم‌شدن چوب‌ها به یکدیگر از میخ‌های فراوانی استفاده شده بود.

خداوند در آیه‌ی زیر، در خصوص میخ‌های آهنی استعمال شده در ساخت و ساز کشتی نوح علیه السلام چنین می‌فرماید:

﴿وَحَمَلْنَاهُ عَلَىٰ ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ﴾ [القمر: 13].

«و نوح را بر کشتی‌ای از تخته و میخ‌های آهنی سوار کردیم».

(۱) - قصص الأنبياء، ابن کثیر، ص ۱۸۰، چاپ مؤسسه‌ی «دار الإیمان» مصر در شهر منصوره.

گفته شده: که یکی از معجزات عیسی علیه‌السلام زنده کردن مردگان به امر الهی بود. روزی حواریون به وی گفتند: چه خوب می‌شد، تا انسانی را برایمان زنده می‌کردی که کشتی نجات نوح علیه‌السلام را دیده باشد و ما را از جریانات مربوط به آن مطلع سازد!

آنگاه عیسی و پیروانش به راه افتادند: تا این که به یک تپه‌ی شنی رسیدند، در آن هنگام عیسی علیه‌السلام مشتی از خاک آن را برداشت و گفت: آیا می‌دانید این خاک (مال قبر) چه کسی است؟ گفتند: خدا و رسولش به این امر داناتر هستند!!!

عیسی علیه‌السلام گفت: این قبر «حام» پسر نوح علیه‌السلام می‌باشد. آنگاه با عصایش با آن خاک زد و گفت: به لطف خدای سبحان زنده شو!

پس از آن حواریون حام را دیدند: که زنده شده و در مقابل‌شان ایستاده است و در حالی که موهایش سپید گشته و فروغ پیری بر سرش تافته بود، مشغول پاک کردن سر و روی خود شد.

آنگاه عیسی علیه‌السلام به او گفت: آیا هنگامی که وفات کردی، بدین سان پیر بودی؟ حام بن نوح گفت: البته که اینگونه نبودم، بلکه در زمان جوانی طعم مرگ را چشیدم، اما در یک لحظه تصور کردم که قیامت فرا رسیده و از ترس آن پیر شدم و موهای سرم سفید گشت.

آنگاه عیسی علیه‌السلام گفت: حال در ارتباط با کشتی نوح علیه‌السلام کمی برایمان سخن بگو! حام گفت: طول آن هزار و دویست ذراع و عرض آن ششصد ذراع، و متشکل از سه طبقه بوده است. یک طبقه مخصوص حیوانات وحشی، یک طبقه مخصوص انسان‌ها و یک طبقه مخصوص طیور بوده است. و چون سرگین حیوانات زیاد شد خداوند به نوح علیه‌السلام وحی کرد که دم فیل را کوتاه کند، او هم آن را کوتاه کرد و خوک نر و خوک ماده بر او هجوم آوردند، در نتیجه آن دو به سرگین حیوانات روی آوردند و آن‌ها را خوردند<sup>(۱)</sup>.

(۱) - تاریخ طبری، جزء ۱، ص ۱۸۱، چاپ مؤسسه‌ی «احیاء التراث».

## ۴- تنور فوران می کند.

زیاد حاشیه نمی رویم و به داستان نوح عليه السلام بازمی گردیم. چنانکه باید، ساخت و ساز کشتی را به اتمام رساند. در این راستا تنها چیزی که لازم بود، ایجاد دریایی بود که بتواند کشتی را بر روی خود نگاه دارد و آن را به حرکت درآورد و با آب خود، خاکدان زمینی را از آلودگی کفر و الحاد پاک سازد. بالاخره با الهام خداوند تبارک و تعالی مکان و زمان ظهور معجزه برای نوح مشخص شد. چه خداوند سبحان جوشیدن و فوران کردن آب از داخل تنور را سرآغاز وقوع معجزه‌ی بزرگ طوفان نوح قرار داد، معجزه‌ای که تمامی دنیا را تکان داد. مفسران در ارتباط با فوران آب از تنور، اقوال مختلفی دارند، از جمله: «فوران آب از تنور به هنگام سپیده‌ی صبح و طلوع فجر شروع شد». چنانکه پیداست، تنور محل پخت و پز نان است. سپس به نوح عليه السلام گفته شد: هنگامی که دیدی آب دارد از تنور برمی جوشد، همراه با یارانت سوار کشتی نجات شو! بالاخره، آب از تنور بر جوشید و زن نوح عليه السلام فوران آن را با چشم‌های خود دید و به نوح عليه السلام گفت: واقعاً آب از تنور فوران کرده است! و گفته شده است که فوران تنور در کوفه بوده، اما بنا به قولی دیگر: در مکانی به نام «عین الوراق» در سرزمین شام صورت گرفته است، و قولی هم مبنی بر این که در هند بوده است، وجود دارد. بنابراین، هنگامی که نوح عليه السلام فوران آب از تنور را مشاهده نمود، بی‌درنگ دانست که آغاز هلاک شدن قومش فرا رسیده است<sup>(۱)</sup>. می‌توان گفت: فوران آب گویای این مطلب بود که وقت صورت‌پذیری معجزه‌ی الهی و نابودی قوم نوح عليه السلام فرا رسیده است. و البته این مقوله حاکی از تأیید رسالت نوح عليه السلام به عنوان یک پیامبر بود.

(۱)- این اقوال (به طور مفصل) در تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۸۲ و کتاب عرائس ثعلبی ص ۴۸، آمده است.

در واقع دستور و فرمان الهی از دو قسمت تشکیل شده بود:

قسمت اول: اشاره به آغازشدن دورنمای معجزه و اطلاع‌دادن آن به نوح علیه‌السلام که این مورد متفق علیه است و به نوح علیه‌السلام هم سفارش شد (فوران آب از تنور).

قسمت دوم: عبارت از مضمون آیه‌ی زیر است:

﴿قُلْنَا اَحْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَاَهْلَكَ اِلَّا مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ وَمَنْ ءَامَنَ وَمَا ءَامَنَ مَعَهُ اِلَّا قَلِيلٌ﴾ [هود: 40].

«گفتیم: سوار کشتی کن از هر صنفی نر و ماده‌ای را، و خاندان خود را مگر کسانی را که فرمان هلاک آنان قبلاً صادر شده است (که همسرت و یکی از پسران تو است) و کسانی را (در آن بنشان) که ایمان آورده‌اند. و جز افراد اندکی به او ایمان نیاورده بودند».

مفسران گفته‌اند: خداوند متعال چهل شبانه روز باران فرو فرستاد، آنگاه حیوانات و جانوران و پرندگان به علت شدت باران، نزد نوح علیه‌السلام آمده و تسلیم امر وی شدند. آنگاه نوح علیه‌السلام هم طبق فرمان الهی از هر گروهی یک جفت نر و ماده را وارد کشتی کرد.

جداً که تعداد ایمان آورندگان اندک بوده است، آیه‌ی زیر هم مؤید این مقوله است:

﴿وَاَهْلَكَ اِلَّا مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ وَمَنْ ءَامَنَ وَمَا ءَامَنَ مَعَهُ اِلَّا قَلِيلٌ﴾ [هود: 40].

«مگر کسانی را که فرمان هلاک آنان قبلاً صادر شده است (که همسر و یکی از فرزندان تو است) و کسانی را (در آن بنشان) که ایمان آورده‌اند. و جز افراد اندکی ایمان نیاورده بودند».

خلاصه، تمامی موارد و اقدامات فوق به اتمام رسید و کشتی از هر لحاظ آماده شد و نوح علیه‌السلام و پیروانش منتظر فرمان الهی شدند، چه خداوند فوران آب از تنور را به مثابه‌ی نشانه‌ی آشکاری، دال بر وقوع عذاب، در بین خود و نوح علیه‌السلام قرار داده و گفته بود: چنانچه دیدی که آب از تنور فوران می‌کند، همراه با یارانت سوار بر کشتی شو و از حیوانات و جانداران زمینی یک جفت نر و ماده را با خود ببر.

﴿حَتَّىٰ اِذَا جَاءَ اَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ﴾ [هود: 40].

«او را مسخره کردند) تا آن که فرمان رسید و از تنور آب جوشیدن گرفت و فوران کرد».

درست در همینجا بود که فرمان الهی یعنی عذاب وی که همان طوفان ویرانگر بود صادر شد.

همسر نوح عليه السلام به وی ایمان نیاورده بود، به همین خاطر سوار بر کشتی نشد، در حالی که وی مادر تمامی فرزندان نوح عليه السلام بود، فرزندانی چون: حام، سام، یافث و یام که این یکی را اهل کتاب «کنعان» نام نهاده‌اند و او همان کسی است که در طوفان خداوند غرق شد. اما مادرش قبل از طوفان مرد، گرچه گفته شده که او هم همراه با عصیانگران در طوفان غرق شد و به هلاکت رسید و در واقع همسر نوح عليه السلام از جمله کسانی بود که به خاطر کافر بودنش، سابقاً فرمان الهی مبنی بر هلاک آن‌ها صادر شده بود؛ آیه‌ی زیر به خوبی این موضوع را روشن می‌سازد:

﴿صَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِّلَّذِينَ كَفَرُوا أَمْرَاتُ نُوحٍ وَأَمْرَاتُ لُوطٍ ۖ كَانَتَا تَحْتَ عَبْدَيْنِ مِنْ عِبَادِنَا صَالِحَيْنِ فَخَانَتَاهُمَا فَلَمْ يُغْنِيَا عَنْهُمَا مِنَ اللَّهِ شَيْئًا وَقِيلَ ادْخُلَا النَّارَ مَعَ الدَّٰخِلِينَ﴾ [التحریم: ۱۰].

«خداوند از میان کافران، زن نوح و زن لوط را مثل زده است، آنان در حباله‌ی دو تن از بندگان خوب ما بودند (و با ساخت و سازش با قوم خود، و گزارش اسرار و اخبار بدیشان) به آن دو خیانت کردند و آن دو نتوانستند در پیشگاه الهی کمترین کاری برای ایشان بکنند (و آنان را از عذاب خانمانسوز دنیوی و اخروی نجات دهند. به هنگام مرگ توسط فرشتگان بدیشان) گفته شد: به دوزخ درآید همراه با همه‌ی کسانی که بدان درمی‌آیند».

سرانجام آن طوفان ویرانگر آغاز شد! راستی انسان از کجا می‌داند که طوفان ویرانگر یعنی چه؟!

هنگامی که فرمان الهی صادر شد و آب از تنور که در خانه‌ی نوح عليه السلام بود، برجوشید، طوفان شروع شد که البته قرآن هم به توصیف آن طوفان پرداخته است. قرآن کریم در باره‌ی

طوفانی که قبلاً نوح علیه‌السلام جهت وقوع آن، به دعا پرداخته بود، داد سخن سر داده است، آنجا که از زبان نوح علیه‌السلام می‌گوید:

﴿فَدَعَا رَبَّهُ أَتَى مَغْلُوبٌ فَأَنْتَصِرُ﴾ [القمر: 10].

«تا آنجا که نوح پروردگار خود را به فریاد خواند (و عرضه داشت): پروردگارا، من شکست خورده‌ام، پس مرا یاری و کمک فرما (و انتقام مرا از ایشان بگیر)». بعد از دعای فوق چه اتفاقی روی داد؟! به فرمان الهی، آن طوفان ویرانگر و بنیان برانداز آغاز گشت. چرا که خدای عزوجل می‌فرماید:

﴿فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ ﴿١١﴾ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا﴾ [القمر: 11-12].

«پس درهای آسمان را با آب تندریشان و فراوانی از هم گشودیم و از زمین چشمه‌ساران زیادی بر جوشانیدیم».

و بدین ترتیب خداوند سبحان از آسمان بارانی را فرو فرستاد: که ساکنان زمینی قبلاً نظیر آن را مشاهده نکرده بودند و در آینده هم اینگونه نبارید. بارانی فرود آمد: که گویی از دهانه‌های مشک‌های آب فرو ریخت. از سوی دیگر بنا به فرمان الهی، از تمام نقاط زمین چه از چاه و چه از چشمه، آب بیرون آمد و جاری شد.

ارتفاع آب تا بدانجا رسید که حتی بلندترین کوه زمین را که طبق گفته‌های اهل کتاب پانزده ذراع و بنا به قولی هشتاد ذراع ارتفاع داشته، دربر گرفت. خلاصه طوفان نوح علیه‌السلام نه تنها تمامی نقاط زمین را اعم از طول و عرض، کوهستان و وادی، تپه و... فرا گرفته، بلکه در روی زمین احدی را چه کوچک و چه بزرگ، از زندگان باقی نگذاشته است. گفتنی است که در زمان نوح علیه‌السلام مردمان تمامی کوه‌ها و وادی‌ها را اشغال کرده بودند و جایی در زمین پیدا نمی‌شد که بی‌صاحب و بی‌مالک باشد<sup>(۱)</sup>.

(۱) - قصص الأنبياء، اثر ابن کثیر، ص ۷۳. (البته این نظر ابن کثیر و عده‌ای دیگری از مفسران و مورخان است)، از ظاهر قرآن و حدیث چنین برمی‌آید که طوفان تنها شامل قوم نوح علیه‌السلام بوده است و این امر مقتضی این نیست که طوفان سراسر زمین را فرا گرفته باشد، چون دلیلی در دست نیست که بشر در آن

دوران، در تمام نقاط زمین بوده باشد، بلکه در منطقه‌ی معینی محصور بوده‌اند که طوفان آن را فرا گرفته است. البته قبلاً هیچ یک از علما و دانشمندان در علوم طبیعی و... حتی جرأت این را نداشتند که تصور کنند که ممکن است روزی دلیلی مادی به دست آوردند که ثابت کند که طوفان عملاً واقع شده است. بلکه معتقد بوده‌اند کشف و به دست آوردن آثار تاریخی که واقع شدن چنین طوفان عظیمی را ثابت نماید جز و محالات است.

هنگامی که «سیرلئونارد» در سال ۱۹۲۰ میلادی در رأس گروهی مرکب از کاوشگران و باستان‌شناسان انگلیسی و دانشگاه پنسیلوای آمریکا خواست به عراق بروند، چندان به فکر بررسی وقوع طوفان نبود، بلکه هدف آنان کاوش و به دست آوردن آثار مربوط به گذشته بود. در کاوش‌ها و حفاری‌هایی که در تپه‌های واقع در چهار مایلی شمال شهر «اور» در جایی به نام «تل العبید» و همچنین در کاوش‌های دیگری که در محل گورستان سلطنتی پادشاه «اور» انجام دادند، توانستند لایه‌های ضخیمی از رسوبات که مقادیر فراوانی از ظروف سفالی و ابزار ساخته شده از سنگ‌های سخت چقماقی که در عصر حجر از آن‌ها استفاده می‌کردند، کشف کنند که این ظروف در لایه‌های این رسوبات به صورت سنگ درآمده بودند و همچنین مجسمه‌هایی از سفال و ملاط کشف کردند که هنوز آثار درخت‌هایی که بر روی آن‌ها افتاده و بر آن‌ها فشار آورده بودند، بر آن‌ها ظاهر و نمایان بود.

تحقیقات و آزمایشات نشان داد: که این لایه‌های رسوبی از آب به وجود آمده‌اند و از موادی تشکیل شده‌اند که در منطقه‌ی میان رود فرات قرار دارند و به وسیله‌ی طوفان بدان محل بلند انتقال داده شده‌اند، این‌ها همه دلایلی هستند که بر وقوع طوفان در زمان‌های بسیار دور دلالت می‌نماید.

بررسی‌های «سیرلئونارد» نشان داد: که ارتفاع طوفان کمتر از ۲۵ قدم (متر) نبوده است، در حالی که در تورات آمده است که ارتفاع طوفان ۲۶ قدم بوده است.

«سیرلئونارد» معتقد بود که همه‌ی دنیا را فرا نگرفته است. ولی سیل و طوفان ویران‌کننده‌ای بوده که بر وادی دجله و فرات طغیان نموده و تمام مناطق آباد واقع در بین کوه‌ها و صحرای آن منطقه را غرق کرده است که آن منطقه نسبت به مردم آنجا کل دنیا محسوب می‌شود. البته ساکنان وادی دجله و فرات بعد از طوفان، داستان آن را در دوازده کتیبه نوشته‌اند. و گفته‌اند: که تمام مردم آن منطقه غرق شدند به جز یک مردم صالح که یک کشتی را درست کرد خود را و افراد خانواده‌اش و عده‌ای از حیوانات را بر آن سوار کرد. تنها ساکنان کشتی نجات پیدا کردند.

آب‌ها از سوراخ‌ها و روزنه‌های زمین جوشیدند، در آنجا سوراخی نمانده بود که آب از آن نجوشد. از سوی دیگر باران تند و سنگینی از آسمان که زمین مانند آن را هرگز به خود ندیده بود، سرازیر شد.

لحظه‌ها می‌گذشتند، ناگهان یک حرکت و عمل غیرعادی روی داد: به طور ناگهانی سطح اقیانوس‌ها بالا رفت و امواج دریاها به سرعت به خروش آمد و تمامی قسمت‌های خشک زمین را در نور دید!

بنابراین، برای اولین بار کره‌ی زمین غرق در آب شد و دیگر نه تنها مثل کره‌ی خاکی به نظر نمی‌رسید، بلکه تبدیل به یک کره‌ی آبی شده بود، چرا که طوفان تمامی زمین را غرق در آب کرده بود و اصلاً جای خشکی در آن باقی نگذاشت.

و گفته شده که طوفان نوح علیه‌السلام در سیزدهم ماه آگوست میلادی به وقوع پیوسته است <sup>(۱)</sup>. و بدین ترتیب آب طغیان کرد و ارتفاع امواج به طرز هولناکی بالا رفت. خدای عزوجل در این باره فرموده:

﴿إِنَّا لَمَّا طَغَا الْمَاءُ حَمَلْنَاكُمْ فِي الْجَارِيَةِ ﴿١١﴾ لِنَجْعَلَهَا لَكُمْ تَذْكِرَةً وَتَعِيَهَا أُذُنٌ وَاعِيَةٌ ﴿١٢﴾﴾ [الحاقة: ۱۱-۱۲].

«ما بدانگاه که (در طوفان نوح) آب طغیان کرد (و از حد معمول فراتر رفت، نیکان) شما را سوار کشتی کردیم. تا آن (حادثه‌ی نجات مؤمنان و غرق شدن کافران، درس عبرتی و) مایه‌ی اندرزی، برای شما بوده و گوش‌های شما آن را فرا گیرند و به خاطر سپرند».

کنعان پسر نوح علیه‌السلام کافر بود، و جالب آن که نوح علیه‌السلام نه تنها از این موضوع تا زمان فرا رسیدن طوفان آگاه نبود، بلکه تصور می‌کرد که وی مؤمنی خیره‌سر و یک دنده است که حالا می‌خواهد جهت نجات خود، به بالای کوه برود.

---

به نقل از «داستان پیامبران در قرآن» تألیف دکتر عقیف عبد الفتاح طباره، ترجمه آقای ابوبکر حسن‌زاده، ص ۱۱۵-۱۱۷ (مترجم).

(۱)- تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۸۹، چاپ مؤسسه‌ی «المعارف».



اما دیری نپایید که موجی بلند، قبل از آن که نوح علیه السلام بفهمد: که او کافر است، به گفتگوی پدر و پسر پایان داد. این گفتگو در قرآن کریم چنین آمده است:

﴿وَهِيَ تَجْرِي بِهِمْ فِي مَوْجٍ كَالْجِبَالِ وَنَادَى نُوحٌ ابْنَهُ وَكَانَ فِي مَعْزِلٍ يَبْنَىٰ أَرْكَبَ مَعَنَا وَلَا تَكُن مَعَ الْكَافِرِينَ ﴿٤٢﴾ قَالَ سَاوِيَ إِلَىٰ جِبَلٍ يَْعَصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ ﴿٤٣﴾﴾ [هود: 42-43].

«(مؤمنان سوار کشتی شدند و) کشتی با سرنشینانش (سینه‌ی) امواج کوه مانند را می‌شکافت و (همچنان) به پیش می‌رفت. و نوح پسرش را که در کناری (جدا از پدر) قرار گرفته بود فریاد زد که فرزند دلبندم با ما سوار شو و با کافران مباش. (پسر لجوج و مغرور نوح) گفت: به کوه بزرگی می‌روم و پناه می‌گیرم که مرا از سیلاب محفوظ می‌دارد. نوح گفت: امروز هیچ قدرتی در برابر فرمان خدا (مبنی بر غرق و هلاک شدن کافران) پناه ندارد و نجات نخواهد یافت، مگر کسی که مشمول رحمت خدا گردد و بس. (در این هنگام موجی برخاست و او را در کام خود فرو برد) و موج میان پدر و پسر جدایی انداخت و پسر در میان غرق شدگان جای گرفت.»

و آنگاه که آن موج بلند میان نوح علیه السلام و پسرش جدایی افکند، نوح علیه السلام هنوز از مؤمن بودن وی یقین حاصل نکرده و نمی‌دانست که از جمله‌ی کافران است.

از همین روی، نوح علیه السلام به پیشگاه خداوند سبحان پناه آورده و در رابطه با وضعیت آینده‌ی پسرش در قیامت، به گفتگوی با خداوند پرداخت. آیه‌ی مبارک زیر از این گفتگو چنین پرده برمی‌دارد:

﴿وَنَادَىٰ نُوحٌ رَبَّهُ فَقَالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَكِمِينَ ﴿٤٥﴾﴾ [هود: 45].

«نوح پروردگار خود را به فریاد خواند و گفت: پروردگارا! پسر من (کنعان که امواج او را فرو بلعیده است) از خاندان من است و وعده‌ی تو راست است و تو داورترین داورانی و داد‌گراترین داد‌گرانی.»

نوح (علیه‌السلام) خواست که به پروردگار خود بگوید: پسرش «کنعان» از جمله‌ی خاندانش است. و این در حالی است که خداوند به او وعده داده: که تمامی خاندان و اهالی مؤمنش را نجات خواهد داد.

آنگاه پاسخ خداوند برای نوح (علیه‌السلام) آمد: تا حقیقت آن فرزند غرق‌شده را برملا نماید. خدای تعالی فرمود:

﴿قَالَ يَنْفُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ فَلَا تَسْأَلْنِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ إِنِّي أَعِظُكَ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ﴾ [هود: 46].

«(خداوند) فرمود: ای نوح! پسر تو نیست. او دارای عمل ناشایستی است؛ پس از من چیزی نخواه که به آن علم نداری. من به تو پند می‌دهم که مبادا از جاهلان باشی».

و بدین ترتیب پسر نوح و بقیه‌ی کافران و طاغیان در طوفان الهی غرق شدند، و پس از آن رحلت بازگشت به سرزمین پاک و عاری از کفر و کافران، آغاز شد. از جانب خداوند دستور آمد که:

﴿وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ﴾ [هود: 44].

«(بعد از هلاک کافران) گفته شد که: ای زمین آب خود را فرو خور».

آنگاه آبی را که از چشمه‌ساران برمی‌جوشید، متوقف شد.

﴿وَيَسْمَأُ أَقْلِي﴾ [هود: 44].

«و ای آسمان از باریدن بایست».

در آن هنگام باران تند ریزان آسمان نیز متوقف شد.

﴿وَوَيْضُ الْمَاءِ﴾ [هود: 44].

«و (آنگاه به دستور خدا) آب‌ها از میان برده شد».

یعنی آب‌ها کاهش یافت و به درون زمین فرو رفته و بازگشت.

سرانجام کشتی نوح علیه السلام بر روی زمینی پهلوی گرفت و انسان‌های ظالم هلاک شدند. و آنگاه خدای عزوجل به نوح علیه السلام فرمود:

﴿أَهْبِطْ بِسَلَامٍ مِنَّا وَبَرَكَاتٍ عَلَيْكَ وَعَلَىٰ أُمَمٍ مِّمَّنْ مَعَكَ وَأُمَمٌ سَنُمَتِّعُهُمْ ثُمَّ يَمَسُّهُمْ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ﴾ [هود: 48].

«پس از آن که طوفان همه جا را ویران کرد، به زبان وحی به نوح گفته شد: ای نوح! از کشتی پیاده شو (و بدان که تو و همراهانت) از امنیت، وسالمت برخوردارید و (از قحطی‌ها و بیماری‌ها و سایر بلاها) سالم و برکنارید. و (درهای) برکات خدا به روی تو و گروه‌های همراهت (گشوده) است. (و نگران نباشید که محیط سالم و پربرکتی خواهید داشت و بعدها) ملت‌ها و گروه‌های دیگری (از نسل شما پدید می‌آیند که آنان) را از نعمت‌ها و خوشی‌ها برخوردار می‌کنیم (ولی ایشان در غرور و غفلت فرو می‌روند، و) آنگاه عذاب دردناکی، از سوی ما بدانان می‌رسد».

کشتی لنگر گرفت و نوح علیه السلام فرود آمد و پرندگان و جانوران را آزاد کرد و در نتیجه همگی در زمین پراکنده و متفرق شدند. نوح علیه السلام هنگامی که کلاغی را فرستاد: تا برایش از اوضاع زمین خبر بیاورد، دانست که زمین دیگر خشک شده است؛ زیرا آن کلاغ لاشه‌ای پیدا کرده و همچنان مشغول خوردن آن بوده و به سوی نوح علیه السلام باز نگشت و از همینجا بود: که نوح علیه السلام دعا کرد، کلاغ ترسو شود. به همین خاطر است که معمولاً کلاغ‌ها با خانه‌ها و منازل مسکونی الفت نمی‌گیرند. سپس کبوتری را فرستاد، آن کبوتر هم پرواز کرده و درحالی بازگشت که شاخه‌ی درخت زیتون به منقار داشته و مقداری از گل و لای به پاهایش چسبیده بود، آنگاه دانست که آن مناطق نیز خشک شده است، از این رو برای آن کبوتر دعا کرد که همیشه با انسان انس و الفت داشته باشد. و از همین جاست که می‌بینیم کبوترها معمولاً با منازل و انسان‌ها سرسازگاری و الفت دارند و انسان‌ها آن‌ها را پرورش می‌دهند، اما در عین حال هیچ ترسی از انسان ندارند و به نقاط دوردستی پرواز می‌کنند و سپس پیش صاحبان خود بازمی‌گردند.

این همان معجزه نوح (علیه‌السلام) است، معجزه‌ی نوح (علیه‌السلام) نه تنها فوران آب از تور نبود، بلکه زندگی نه صد و پنجاه ساله نوح (علیه‌السلام) در کل معجزه بود.

و نیز ساخت و ساز کشتی و موارد مورد نیاز آن از قبیل کاشتن درخت ساج و صبر کردن برای تنومند شدن آن به مدت ده‌ها سال و... در نوع خود یک معجزه است و این که می‌بینیم نوح (علیه‌السلام) همراه با جانداران مختلفی سوار بر کشتی می‌شود، سپس طوفانی ویرانگر برپا می‌شود، و دست آخر کشتی به سلامت پهلوی می‌گیرد و آن‌ها به سلامت فرود می‌آیند، همه و همه معجزات ایشان را رقم می‌زند.

مطالبی که خاطر نشان شد، تنها گویای معجزات پیامبر عظیم الشان «حضرت نوح (علیه‌السلام)» بوده و نباید چنین تصور کرد که بیانگر کلیه داستان زندگی وی بودند<sup>(۱)</sup>.

(۱) - مراجع اساسی:

۱- عرائس، ثعلبی. ۲- تفسیر قرطبی. ۳- قصص الأنبياء، ابن کثیر. ۴- قصص الأنبياء، نجار. ۵، تاریخ طبری. ۶- بخاری و مسلم. ۷- تفسیر ابن کثیر.

## شتر صالح علیه السلام و فریاد جبرئیل علیه السلام

خداوند سبحان می فرماید:

﴿إِنَّا مُرْسِلُوا النَّاقَةَ فِتْنَةً لَهُمْ فَأَرْتَقِبَهُمْ وَاصْطَبِرْ ۖ وَنَبِّئُهُمْ أَنَّ الْمَاءَ قِسْمَةٌ بَيْنَهُمْ كُلُّ شَرْبٍ مُّخْتَصِرٌ ۖ فَنَادَوْا صَاحِبَهُمْ فَتَعَاطَى فَعَقَرَ ۚ فَكَيْفَ كَانَ عَذَابِي وَنُذْرٍ ۚ إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ صَيْحَةً وَاحِدَةً فَكَانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ ۚ﴾ [القمر: 27-31].

«ما «ناقه (شتر)» را (از درون صخره‌ای که قوم صالح انتخاب کرده بودند) برای آزمایش آنها بیرون می آوریم؛ در انتظار پایان کار آنان باش و صبر کن! و به آنها خبر ده که آب (قریه) باید در میانشان تقسیم شود، (یک روز سهم ناقه، و یک روز برای آنها) و هر یک در نوبت خود باید حاضر شوند! آنها یکی از یاران خود را صدا زدند، او به شتر حمله کرد و (ناقه را) ذبح کرد! پس (بنگرید) عذاب و اندازهای من چگونه بود! بانگ مرگباری بر آنها فرستادیم که همگی به صورت گیاه خشک خرد شده‌ای درآمدند».

### ۱- فراینده معجزه

گفتنی است، فرایند معجزه نه تنها گامی است در راستای تأیید رسالت رسولان و پیامبران که انسان‌ها و ملت‌ها را جمعاً به چالش و مبارزه فرا می خواند، و در این راه آنها گوشزد می کند که می توانند به یکدیگر کمک نمایند.

اما بی تردید انسان‌ها از رویارویی با آن همیشه و در همه حال عاجز و ناتوان مانده و خواهند ماند. علت مبارزه طلبی در فرایند معجزه این است که کافران و انسان‌های ملحد نگویند: پیامبری آمده و مدعی رسالت و نبوت است و حال معجزه‌ای ارائه می دهد: که ما در آن مهارت نداریم، اگرچه ما هم فن مربوط به آن را یاد گرفته بودیم، عملی بمانند این معجزه را انجام می دادیم. بنابراین، اولین مقوله‌ای که بایستی حتماً در یک معجزه لحاظ شود این

است که عمل‌کردی باشد که در میان انسان‌ها رایج و غالباً با آن آشنایی داشته باشند. سپس از آن، فراخوانی آن‌ها جهت انجام آن امری معقول به نظر می‌رسد، گرچه هرگز نمی‌توانند مانند پیامبران به انجام چنین معجزاتی مبادرت ورزند.

در یک تعبیر روشن از معنای «تحدی» یا «مبارزه‌طلبی» می‌توان گفت: «فرایندیست که روحیه‌ی نیروهای معارض که همان کفار یا غیر مؤمنان هستند را جهت واردشدن به میدان مبارزه و رقابت تحریک می‌نماید».

این مبارزه‌طلبی به صورت علنی انجام می‌گیرد تا روحیه‌ی معارضان در مقابل ملأ عام تحریک شده و از هیجان لازم برخوردار بوده و تا حد ممکن در صدد انجام دادن عملکردی به‌سان معجزه برآیند.

گاهی اوقات، علنی‌بودن مبارزه‌طلبی در مقوله‌ی معجزه، بستری را برای نیروهای معارض فراهم می‌نماید که در آن، آن‌ها می‌تواند به گردآوری انرژی‌ها و توانمندی‌ها و بسیج شدن عمومی جهت رقابت با آن، بپردازند. با این حال علی‌رغم تمامی اقدامات فوق از انجام عملکرد به‌سان معجزه عاجز و ناتوان هستند.

و از آنجا که صالح (علیه‌السلام) جهت تقویت و تأیید رسالت آسمانی خود، نیازمند یک معجزه است، بر ما لازم می‌آید: که مفهوم معجزه را دریابیم و در یک کلام بدانیم که معجزه چیست؟

«مفهوم معجزه آن است که خداوند سبحان، قدرت انجام امری خارق‌العاده را به رسولان خود ببخشد تا به وسیله‌ی آن، صدق رسالت آن‌ها برای همگان ثابت شود. در این زمینه پیامبران (علیهم‌السلام) به اقوام خود می‌گویند: «ما به کاری که شما در آن مهارت یافته اید، آشنا و واقف نیستیم، با این حال کاری را انجام می‌دهیم که شما از انجام آن ناتوان می‌مانید، و ضمناً ما شما را فرا می‌خوانیم که همگی بسیج شوید و برای رقابت با ما از یکدیگر یاری بجوئید، اما هرگز قادر نخواهید بود که به‌سان ما چنین عملکرد خارق‌العاده‌ای را انجام دهید،

بی گمان این خود دلیلی بر صحت تبلیغ و رسالت آسمانی ماست، اگر که شما دلیل، کم آورده اید و در اقوال ما تردید دارید»<sup>(۱)</sup>.

حال به صالح عليه السلام باز می گردیم که خداوند سبحان، وی را به سوی قوم ثمود مبعوث داشت.

قابل ذکر است، ثمود قبیله ی بزرگی بود که به پرستش بت ها روی آورده بودند، به همین خاطر خداوند سبحان، سرور ما حضرت صالح عليه السلام را به سوی آنان فرستاد، صالح عليه السلام به قوم خود گفت:

﴿يَقَوْمُ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ﴾ [هود: 61].

«ای قوم من! خدا را پرستید که معبودی جز او برای شما وجود ندارد».

آری، صالح عليه السلام همان عبارتی را گفت: که هر پیامبری آن را به قومش می گوید، این عبارت، هرگز تبدیل و تغییر نمی پذیرد.

﴿اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ﴾ [هود: 61].

«خدا را پرستید که معبودی جز او برای شما وجود ندارد».

دعوت صالح عليه السلام نه تنها برای قومش یک امر ناگهانی بود که در اجتماع آنان تکان و لرزش شدیدی را پدید آورد، چرا که صالح عليه السلام خدایان قومش را بی ارزش خوانده و از پرستش آنها منع شان کرده و به آنها امر می کرد که خدای یگانه را عبادت نمایند.

صالح عليه السلام قبل از بعثت در میان قومش به انسانی حکیم و پاک و خیرخواه، معروف بود و عموم آنها به وی احترام می گذاشتند، از همین روی افراد قومش به صالح عليه السلام گفتند:

﴿قَالُوا يَصْلِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُوًّا قَبْلَ هَذَا أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَإِنَّنَا لَفِي شَكٍّ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٍ﴾ [هود: 62].

«گفتند: ای صالح! پیش از این مایه ی امید ما بودی، آیا ما را از پرستش چیزهایی که پدرانمان می پرستیده اند نهی می کنی؟ ما راجع بدانچه ما را بدان دعوت می کنی به شک و

(۱) - معجزات الرسول، اثر شیخ محمد متولی شعراوی.

تردید عجیبی گرفتار آمده ایم! (مگر می شود که خدا را به یگانگی پرستید و بدون میانجی گری بُتان و شفیعان به خدا تقرب جست؟! این غیر ممکن است)».

در واقع آن ها خوش نداشتند که صالح (علیه السلام) مقولات فوق را به آن ها بگوید و گفتند: ما امید داشتیم که صالح (علیه السلام) از هر جهت انسان خوبی خواهد شد. چون انسانی فرزانه و عاقل و راستگو و اندیشمند است، اما حال می بینیم که چنین مقولاتی را می گوید، واقعاً که انسانی مانند او بعید است که چنین حرف هایی را بزند، در واقع ای صالح تو همه ی امیدهای ما را که به تو داشتیم نقش بر آب کردی!!

آیا تو ما را از پرستش آنچه پدرانمان پرستیده اند، نهی می نمایی؟  
قوم صالح (علیه السلام) همواره از مسأله ای که حقانیت آن ثابت و پذیرش آن امری واجب و ضروری به نظر می رسید، ابا داشتند و از این که برادرشان «صالح (علیه السلام)» آن ها را به عبادت خدای یگانه دعوت می کرد، مدهوش و بهت زده می شدند!!

در واقع آن ها در جواب صالح (علیه السلام) جز اندیشه و مقولات تکراری، چیزی نداشتند که بگویند، لذا دعوت صالح (علیه السلام) آن ها را کاملاً عصبانی و مدهوش ساخته بود، چون خدایی که صالح (علیه السلام) می خواست آن ها را از پرستش آن دور نماید، همان خدایی بود که پدران و اجدادشان آن را می پرستیدند.

و بدین ترتیب، صالح (علیه السلام) آن دیوار جهالتی را که قومش در سایه ی آن می نشستند، درهم شکست و عادت های مخرب و آداب و رسوم کهنه را که بر عقلانیت آن ها تسلط یافته و وادارشان کرده بود: که بدون تفکر و اندیشه ورزی جدیدی، شب را به روز و روز را به شب برسانند، نابود کرد.

قوم صالح (علیه السلام) عقلانیت و ذهنیت خود را از پدیده «تفکر و تعمق» بازداشته بودند و دست آخر، چون صالح (علیه السلام) عقلانیت آن ها را برانگیخت تا فکر نمایند و در مسأله ای که ماهیت آن کاملاً واضح است بیندیشد. بسیار ناراحت و خشمگین شدند.



آنان از یک طرف متحیر به نظر می‌رسیدند و از طرف دیگر خشمگین، و از یک سو به پرتگاه «نامیدی» افتاده بودند و از سوی دیگر به سیاه چال «بی‌ثباتی و بی‌فکری». خلاصه آن‌ها نمی‌دانستند که دارند چه می‌گویند، چون بر سر دوراهی گیر کرده بودند، یا بایستی ذهنیت خود را باز می‌کردند و به دعوت صالح عليه السلام ایمان می‌آوردند، یا این که ذهنیت خود را رها می‌کردند تا به پدیده و آفت «تجگرگرای» دچار شود و فقط افکار و خرافات قدیم و عادات وهمی و رسوم جا افتاده در مغزشان را بپذیرد و از محدوده‌ی آن‌ها پا فراتر نهد، تا جایی که جاهلیت مطلق را برای آن‌ها به ارمغان بیاورد.

دعوت صالح عليه السلام برای آن‌ها، به مانند خورشید واضح بود، چرا که آن دعوت در اصل دعوت برای توحید خداوندی بود و از سویی دیگر، پیام‌آور آزادی عقل و تفکر و اراده بود.

صالح عليه السلام به آنان گفت:

﴿اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ﴾ [هود: 61].

«خدا را پرستید که معبودی جز او برای شما وجود ندارد».

سپس نعمت‌های خداوند را برای آن‌ها متذکر می‌شد:

﴿وَأَذْكُرُوا إِذْ جَعَلَكُمْ خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ عَادٍ وَبَوَّأَكُمْ فِي الْأَرْضِ تَتَّخِذُونَ مِنْ سُهُولِهَا قُصُورًا وَتَنْحِتُونَ الْجِبَالَ بُيُوتًا فَاذْكُرُوا ءَالَاءَ اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ﴾ [الأعراف: 74].

«وزمانی را به یاد آورید که (پروردگار)، شما را جانشینان قوم عاد قرار داد و شما را در زمین مستقر نمود؛ چنانچه در دشت‌هایش کاخ‌هایی بنا می‌کنید و در کوه‌هایش خانه‌های (سنگی و بزرگی) می‌تراشید. پس نعمت‌های الهی را به یاد آورید و در زمین به فساد و تبهکاری نپردازید»<sup>(۱)</sup>.

به همین خاطر صالح عليه السلام با گفته‌ی خود آن‌ها را اینگونه ارشاد فرمود:

(۱) - قصص الأنبياء، ابن کثیر، ص ۱۰۰ - ۱۰۲.

﴿أَتُزَكُّونَ فِي مَا هَلُّهَا ءَامِنِينَ ﴿١٤٦﴾ فِي جَنَّتٍ وَعُيُونٍ ﴿١٤٧﴾ وَزُرُوعٍ وَنَخْلٍ طَلْعُهَا هَضِيمٌ ﴿١٤٨﴾﴾ [الشعراء: 146 - 148].

«آیا (چنین تصور می کنید که جهان سرای جاودانگی است) و شما در نهایت امن و امان در ناز و نعمت جهان رها شوید؟ در میان باغ ها و چشمه سارها، و در میان کشتزارها و نخلستان هایی که میوه های نرم و شاداب و رسیده دارند؟ و هنگامی که با صالح علیه السلام به مخالفت برخاستند و گفتند: ما تو را به عنوان مردی اندیشمند و خردمند می شناسیم، اما حال نمی دانیم چرا این سخنان را می گویی؟ صالح علیه السلام با مهربانی به آنان گفت:

﴿قَالَ يَقُومُ أَرَأَيْتُمْ إِنْ كُنْتُ عَلَى بَيِّنَةٍ مِّن رَّبِّي وَعَآئِلِنِي مِنْهُ رَحْمَةً فَمَنْ يَنْصُرُنِي مِنَ اللَّهِ إِنْ عَصَيْتُهُ فَمَا تَزِيدُونَنِي غَيْرَ تَخْسِيرٍ ﴿٦٣﴾﴾ [هود: 63]. «(صالح) گفت: ای قوم من! به من بگوئید اگر من دلیل روشنی از سوی پروردگار داشته باشم و او از سوی خویش رحمتی (همچون نبوت) به من داده باشد و با این حال من از او نافرمانی کنم، چه کسی مرا در برابر پروردگار یاری می رساند؟ پس شما جز به زیان و ضرر من نمی افزایید».

به آنان گفت: اگر حرف های من درست از آب درآمد، آن وقت چه فکر می کنید؟ و در پیشگاه خداوند چه عذر و بهانه ای می آورید؟ اصلاً چگونه از عذاب و قهر وی خلاصی می یابید، در حالی که از من می خواهید از فراخوانی شما به سوی طاعت و عبادت وی، دست بردارم؟!

در واقع من هرگز نمی توانم چنین کاری بکنم و خوب می دانم که اگر از امر دعوت تبلیغ دین الهی دست بکشم، هیچ یک از شما نمی تواند مرا از عقاب الهی رهایی بخشد. لذا به طور پیوسته شما را به سوی خداوند یگانه و بی شریک فرا می خوانم، تا این که نهایتاً خداوند در بین من و شما قضاوت نماید.

اما پس از این سخنان قوم صالح علیه السلام وی را متهم کردند که دارای سحر است و یا طلسم شده و نمی داند چه می گوید.

و بدین ترتیب آنان چنین مقولاتی را به صالح عليه السلام می گفتند و از چپ و راست سد راهش می شدند، اما صالح عليه السلام خسته نمی شد و شب و روز آن ها را دعوت می کرد و از اینجا و آنجا برای آن ها دلیل و حجت می آورد، تا شاید از اعمال زشت و شرک آلود دست بردارند و به راه حق گرایش پیدا کنند.

صالح عليه السلام از آن ها خواست: که از خداوند سبحان طلب مغفرت و آمرزش نمایند و به درگاه وی توبه کنند و از اعمال شرک آمیز خود دست بردارند و به پرستش وی روی آورند، تا بلکه مشمول باران رحمت و مغفرت الهی قرار گرفته و به سرزمین خوشبختی واقعی سوق داده شوند و به آنان گفت: «قطعاً خدای من نزدیک و اجابت کننده ای دعا است».

اما تمامی این تلاش ها بی ثمر بود، در آن سوی صالح عليه السلام احساس کرد: که این کار جداً سخت و طاقت فرسا شده و روال آن رو به جهت بدتر است، زیرا هر وقت که آنان را به سوی عبادت خدای سبحان فرا می خواند، آنان به سبک جاهلیت خود با صالح عليه السلام شروع به مجادله و مناظره ای طولانی کرده و از پذیرش حق خودداری می کردند. در واقع در چنین جدال هایی استدلال و حجت آوردن و روشن بودن مسأله کارآیی ندارد، چون طرف دیگری که در این گفتگو سهم است، خداوند بر عقلانیتش مُهر زده، به طوری که قادر به تجدید فکر و اندیشه ی نوین نیست. لذا تنها چیزی که در این گیر و دار می تواند آن ها را عاجز و بی پاسخ گرداند، فرایند «معجزه» است، معجزه ای که برخلاف قوانین و قواعد مدون در نزد آن ها باشد و در یک کلام، بتواند به جدال آن ها پایان دهد.

و این بود که دست آخر آن ها خود، به این موضوع اشاره کرد و گفتند:

﴿مَا أَنْتَ إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا فَأْتِ بِآيَةٍ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِیْنَ ﴿۱۵۴﴾﴾ [الشعراء: ۱۵۴].

«اگر راست می گویی نشانه و آیتی بیاور!».

از صالح عليه السلام درخواست کردند تا جهت تأیید و تصدیق رسالت خود، برای آن ها عملکردی خارق العاده انجام دهد.

## ۲- شتر معجزه آسا

مفسران خاطر نشان کرده اند: که روزی قوم ثمود در مکانی اجتماع کردند، صالح علیه‌السلام به نزد آنان آمده و آن‌ها را به دین خدای فرا خواند و نصیحت کرد و در آنجا به تبلیغ رسالت آسمانی خود پرداخت.

آنگاه قوم ثمود به وی گفتند: (اگر راست می‌گویی و رسول خداوند هستی) از این صخره و به صخره‌ای که آنجا بود اشاره کردند، شتری را برایمان بیرون بیاور که دارای صفت چنین و چنان بوده و آبستن و دراز باشد<sup>(۱)</sup>.

صالح علیه‌السلام با توجه به این که خوب آن‌ها را می‌شناخت، گفت: آیا اگر من خواسته‌ی شما را چنان که می‌خواهید برآورده کنم، حاضرید که به رسالت من ایمان بیاورید؟

در واقع شرط صالح علیه‌السلام کاملاً واضح و غیرقابل مناقشه است. قوم ثمود شتری می‌خواهد: که از صخره‌ی روبه‌روی آنان بیرون بیاید و آبستن و دراز باشد و کلیه‌ی صفاتی که آن‌ها می‌خواهند در آن موجود باشد، و این امر به نظر اندیشه‌ی نارسای بشر محال است، می‌توان گفت: آن‌ها بدین خاطر چنین شتر خاصی را مطالبه نمودند که به نظر خود، بیرون آمدن آن امری غیرممکن و محال است و صالح علیه‌السلام از عهده‌ی آن برنخواهد آمد.

(جای گلایه نیست) چرا که طاقت و توانایی فکری آدمیزاد همین اندازه است و از آن پا فراتر نمی‌تواند بنهد.

و از سوی دیگر صالح علیه‌السلام از آن‌ها عهد گرفت و قبول شرط فوق را اساس اجابت خواسته‌ی آنان قرار داد، در حالی که همواره می‌دانست و ایمان داشت به این که خدای سبحان وی را تحقیر و زبون نخواهد کرد، و به همین خاطر هرگز به این فکر نیفتاد: که آنچه قومش مطالبه می‌نمایند، تحقق آن امری امکان‌ناپذیر باشد، بلکه قطعاً به این باور رسیده بود که انجام چنین امری بر خدای سبحان بسیار آسان است، لذا از خدای خود آن معجزه را که برای خداوند بسیار آسان و در نظر قومش محال به نظر می‌رسید، مطالبه و درخواست کرد.

(۱) - قصص الأنبياء، ابن کثیر، ص ۱۰۳.

قوم ثمود هم منتظر شدند و خود را آماده کردند تا در صورتی که صالح عليه السلام نتواند خواسته‌ی آن‌ها را که در اندیشه‌ی محدود آنان غیرممکن جلوه می‌نمود جامه‌ی عمل بپوشاند، وی را به باد تمسخر و ریشخند بگیرند!!

صالح عليه السلام به پروردگار خود روی آورد و به مصلا‌ی خود رفت و تا توانست برای خدای خود نماز گذارد و با حالتی آکنده از خشوع و ایمان در مقام دعا به بارگاه ملکوتی برآمد و از خداوند خواست که خواسته قومش را اجابت نماید.

و بالاخره خداوند متعال دعای صالح عليه السلام را مستجاب فرمود و شتری را با خصوصیات و شرایط پیش گفته از دل صخره بیرون آورد.

در واقع آن شتر نشانه و معجزه‌ای از معجزات خداوند بود، چرا که نشانه همان معجزه است، و گفته می‌شود آن شتر بدین دلیل معجزه بوده است که صخره‌ای در کوه روزی از هم شکافته شد، و ماده شتری همراه با بچه‌اش از آن بیرون آمد.

بدیهی است که متولد شدن آن بچه شتر، برخلاف تولدهای معمولی و مرسوم بود. یکی از مواردی که آن شتر را اعجاب‌انگیز جلوه می‌دهد، این است که او در یک روز تمام آب‌های موجود در رود را می‌نوشید و بقیه‌ی حیوانات دیگر از ترس او به آن آب‌ها نزدیک نمی‌شدند.

آری، آن ماده شتر معجزه‌ی خداوند بود، چرا که خداوند به آن «ناقة الله» یعنی شتر خداوند گفته است.

به عبارتی دیگر: خداوند در جمله‌ی فوق کلمه‌ی «ناقة» را به اسم خود اضافه کرده است، (و این عبارت از لحاظ نحوی، اضافه‌ی معنوی است که هدف آن در اینجا تخصیص مضاف برای مضاف الیه است) تا انسان‌ها بر این مهم واقف شوند که آن ماده شتر نه تنها عادی و معمولی نیست، بلکه معجزه‌ای از طرف خداوند است.

به حاشیه نمی‌رویم و به صالح عليه السلام بازمی‌گردیم. عده‌ای از افراد قوم ثمود، با دیدن آن منظره‌ی اعجاب برانگیز به رسالت صالح عليه السلام ایمان آوردند، چه آن را امری عظیم و قدرتی

خیره‌کننده، و دلیلی قاطع بر صحت مقولات صالح علیه‌السلام یافتند، اما غالب آن‌ها همچنان بر کفر و عناد خود استوار ماندند.

صالح علیه‌السلام به قوم ثمود گفت:

﴿وَيَقُومُ هَذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةٌ فَذُرُوهَا تَأْكُلْ فِي أَرْضِ اللَّهِ وَلَا تَمَسُّوهَا بِسُوءٍ فَيَأْخُذَكُمْ عَذَابٌ قَرِيبٌ﴾ [هود: 64].

«(صالح گفت): ای قوم من! این شتر خداست و برای شما معجزه‌ای است (بر صدق نبوت من) پس آن را رها کنید تا در زمین (از مزارع و علفزار) بخورد و اذیت و آزاری بدان نرسانید (که اگر چنین کنید) هرچه زودتر به عذاب سختی گرفتار آیید».

و بدین ترتیب، خداوند به صالح علیه‌السلام فرمان داد: به قومش بگوید، از آسیب‌رساندن و کشتن آن ماده شتر جداً خودداری نمایند، و در عین حال آن را به حال خود بگذارند تا در علفزارها و مراتع بچرد، در غیر این صورت به زودی دچار عذاب دردناکی خواهند شد.

قابل ذکر است که در آغاز آن ماده شتر قوم ثمود را دچار تعجب و وحشت کرد. در واقع آن ماده شتر، ماده شتری بس مبارک بود، شیر آن آنقدر زیاد بود که هزاران نفر اعم از مرد و زن و کودک می‌توانستند از آن استفاده نمایند. جالب آنکه در جایی که می‌خواهید، تمامی حیوانات دیگر از آنجا فرار می‌کردند، این واضح بود که آن شتر نه تنها یک شتر معمولی نبود، بلکه معجزه‌ای از معجزات خداوند سبحان بود.

و بدین‌سان آن ماده شتر در میان قوم ثمود به حیات خود ادامه داد: که در اثر آن بعضی از افراد قوم ایمان آورده و اغلب آن‌ها بر کفر و عناد خود باقی و پایدار ماندند.

رئیس کسانی که ایمان آورده بودند، نامش «جندع بن عمرو بن محلاة»<sup>(۱)</sup> بود که از جمله اشراف و شخصیت‌های با نفوذ قوم ثمود به شمار می‌رفت. بقیه‌ی اشراف هم خواستند که به دین صالح علیه‌السلام بگروند، اما مردی که به او «ذؤاب ابن عمرو» می‌گفتند و مردی دیگر که

(۱) - قصص الأنبياء ابن کثیر، ص ۱۰۳، چاپ مؤسسه‌ی دار الکتاب حدیث کویت.

نامش «حباب» و صاحب بت‌های قوم ثمود بود، آن‌ها را از این اقدام بازداشتند. و هنگامی که صالح عليه السلام آن‌ها را بر حذر داشت از این که مبدا آسیبی به آن ماده شتر برسانند، آتش کینه و حسادت در قلب‌شان به جوش آمد و دیگر چشم آن را نداشتند که ببینند آن شتر دارد در چراگاه‌ها و مراتع می‌چرید و یک روز در میان بر سر جوی آب می‌رود و از آن می‌آشامد. در واقع آب یک روز به آن ماده شتر اختصاص داشت و روز بعد به قوم ثمود. گفتنی است که قوم ثمود، به اندازه‌ی نیاز از شیر آن ماده شتر استفاده می‌کردند، خداوند در این باره می‌فرماید:

﴿قَالَ هَذِهِ نَاقَةُ لِّهَآ شَرِبَ وَلَكُمْ شَرِبُ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ﴾ [الشعراء: 155].

«گفت: این ماده شتری است (که به خواست پروردگار به عنوان معجزه از دل کوه بیرون آمد)؛ سهمی از آب اینجا، از آن اوست و سهم روز معینی، از آن شما». می‌توان گفت که: آن ماده شتر وسیله‌ای برای امتحان قوم ثمود بوده است، تا روشن شود که آیا آنان به رسالت صالح عليه السلام ایمان می‌آورند یا نه؟ (گرچه خداوند نسبت به عملکردهای آنان آگاه‌تر است).

خدای تبارک و تعالی به صالح عليه السلام فرمود: ﴿فَارْتَقِبْهُمْ﴾ یعنی: منتظر باش ﴿وَأَصْطَبِرْ﴾ یعنی: در قبال تمسخر و اذیت آنان صبور باش.

چه به زودی از جریان امورات آگاه خواهی شد. همچنین خداوند به او فرمود:

﴿وَنَبِّئُهُمْ أَنَّ الْمَاءَ قِسْمَةٌ بَيْنَهُمْ كُلُّ شَرِبٍ مُحْتَضَرٌّ﴾ [القمر: 28].

«به آنان بگو: که آب میان ایشان و شتر قسمت بندی شده و هر آشامیدنی آماده شده، یک روز بهره‌ی شتر و یک روز بهره‌ی ایشان باشد».

به رغم آشکاربودن این مورد که آن ماده شتر، یک شتر معمولی نیست، بلکه نشانه‌ای از جانب خداوند است، قوم ثمود از ابراز تنفر نسبت به صالح عليه السلام دست کشیده و در عوض از آن ماده شتر متنفر شدند. لذا توطئه‌هایی علیه آن ماده شتر چیده شد. مورخان و مفسران ذکر کرده‌اند که:

«در میان قوم ثمود زنی به نام «صدوقه» دختر محیا، پسر زهیر، پسر مختار که از لحاظ امکانات مالی و اصل و نسب قومی از وضعیت مطلوبی برخوردار بوده و در عین حال شوهرش به دین صالح علیه‌السلام گرویده و مؤمن شده بود که این امر بعدها موجب جدایی وی از شوهرش گردید، پسرعموی خود «مصرع» را فرا خوانده و به او قول داد که اگر بتواند، آن ماده شتر را به قتل برساند، خود را در اختیار وی خواهد گذاشت.

و همچنین پسرزن کافر دیگری به نام «عنیزه» دختر غنیم پسر مجلز، ملقب به «ام‌غنه» یا «ام‌عثمان» که از شوهرش «دؤاب بن عمرو» یکی از رؤسای قوم ثمود، دارای چهار دختر بود، آن‌ها را به شخصی به نام «قدار پسر سالف» نشان داده و گفت: اگر بتوانی کار آن ماده شتر را تمام کنی؟ هر کدام از این دخترها را که بخواهی، آن را به تو خواهم داد.<sup>(۱)</sup>

لذا مصرع و قدّار به سرعت در پی کشتن آن ماده شتر برآمدند و برای این کار سعی کردند، رضایت و همکاری قوم خود را جلب نمایند. این بود که پس از تلاش و کوشش‌های فراوان، هفت نفر به قاطبه‌ی آن‌ها پیوستند و بدین ترتیب یک جمعیت نه نفری را تشکیل دادند که در گفته‌ی خدای سبحان از آن یاد شده:

﴿وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ﴾ [النمل: 48].

«در شهرستان (ثمود) نه گروه بودند که در زمین فساد می‌کردند و به دنبال نیکوکاری نبودند».

این جمعیت با تلاش فراوان سعی کردند همکاری بقیه‌ی افراد قوم را به سوی خود جلب نمایند و (با چرب‌زبانی و ذکر دلایل پوچ و واهی) کشتن آن ماده شتر را در پیش چشمان آن‌ها زینت بخشیدند و به برپایی نشستی مهم و اضطراری همت گماردند. هنگامی که شب فرا رسید و همه جای شهر ثمود را فرا گرفت، کافران یقین پیدا کردند که از هر گزند مصون هستند، در داخل یکی از قصرها مشعل‌ها را روشن کردند و گرد هم آمدند و در حالی که دایره‌وار نشسته بودند مشغول باده‌گساری گردیدند.

(۱) - تاریخ طبری.



تمام رؤسای قوم ثمود در این جلسه‌ی خطرناک حضور یافته بودند. آن جلسه در بین ایشان برپا شد و گفتگویی طولانی مدت میان آن‌ها در گرفت. یکی از کافران گفت:

﴿أَبَشِّرَا مِنَّا وَحِدًا تَتَّبِعُهُ إِنَّا إِذَا لَفِيَ ضَلَالٍ وَسُعُرٍ﴾ [القمر: 24].

«آیا انسانی از خودمان را پیروی کنیم که تنها (و بدون قوم و عشیره) هم هست؟ در صورت پیروی از او، ما گمراه و دیوانه خواهیم بود».

و دیگری گفت:

﴿أَأُلْفِيَ الدِّكْرِ عَلَيْهِ مِنْ بَيْنِنَا بَلْ هُوَ كَذَّابٌ أَشِرٌّ﴾ [القمر: 25].

«آیا از میان همه‌ی ما وحی به او داده شده است؟! (نه چنین نیست) بلکه او بسیار دروغگو و خودخواه است».

و آن‌ها همچنان مشغول شراب خوردن بودند، پس از گفتگو در باره‌ی صالح عليه السلام از او دست برداشته و به مسأله‌ی آن ماده شتر پرداختند، یکی از کافران گفت: اگر فصل تابستان فرا برسد، آن ماده شتر از ترس گرما به وادی مرطوب و خنک پناه می‌برد و با این کار حیوانات و مواشی ما را از آنجا به سوی فضای گرم فراری می‌دهد.

کافر دیگری گفت: اگر فصل زمستان فرا برسد، آن ماده شتر در جستجوی جای گرمی برمی‌آید و در نتیجه موجب ترس و فرار چهارپایان ما از آن مکان گرم می‌شود و ناگزیر آن‌ها در معرض امراض فصل سرمای زمستان قرار می‌گیرند.

کلیه‌ی کافران حاضر در آن جلسه‌ی شوم، غرق در باده‌نوشی و می‌خوارگی شده بودند و پیاله‌های شراب به دور آن‌ها می‌گردید و در دست‌های نوشندگان تکان می‌خوردند.

سپس یکی از حاضران مجلس دستور داد، کسی حرف نزنند تا بتواند به خوبی برای این مسأله چاره‌اندیشی نماید، آنگاه همگی سکوت را اختیار کردند.

سپس آن مرد مست، سکوت حاضران را شکست و گفت: تنها یک راه حل وجود دارد.

گفتند: چه راه حلی؟

گفت: این که آن ماده شتر را بکشیم، بعد از آن هم صالح را به قتل برسانیم.

آنگاه حاضران شروع به بدگویی از صالح (علیه‌السلام) کردند، یکی از آن‌ها گفت: این صالح و شترش و کسانی که به وی ایمان آورده‌اند، چقدر مایه‌ی درد سر و ناراحتی اسباب زحمت ما بوده‌اند؟!

آری، تنها راه علاج همین است، آن ماده شتر را می‌کشیم و می‌گوییم: مردی ستمگر از ستمگران شهر ثمود که دائماً مست و در پی فساد در زمین است با کمک همدستانش آن ماده شتر را به قتل رسانیده است!

### ۳- شب فاجعه

بالاخره شب ظلم و ستم فرا رسید، آن ماده شتر مبارک در حالی که بچه‌اش را در بغل گرفته بود تا او را گرم سازد، به خواب نازی فرو رفته بود. و در آن سوی آن نه نفر جنایتکار هم خود را برای انجام آن گناه بزرگ آماده ساخته بودند که در رأس آن‌ها قدار بن سالف ملعون قرار داشت.

خلاصه آن‌ها در دل تاریکی شب خارج شدند، در حالی که نیت شومی را در دل پنهان ساخته بودند. رئیس آن‌ها قدار بن سالف آنقدر شراب نوشیده بود که حتی جلوی خود را نمی‌دید.

و بدین ترتیب آن نه نفر بر آن ماده شتر هجوم بردند، آن ماده شتر و بچه‌اش از ترس سرپا ایستادند، آنگاه دستان قاتل به سوی آن ماده شتر دراز شدند، تا کارش را تمام کند، اولین کسی که بر آن ماده شتر هجوم برد، همان قدار بن سالف بود که با شمشیر ضربه‌ای به زانویش زد و در نتیجه آن شتر به زمین افتاد، سپس بقیه‌ی همدستانش بلافاصله با شمشیرهایشان آن شتر را سر بریدند، و هنگامی که آن بچه شتر آن صحنه را دید، از ترس آن‌ها به کوه فرار کرد و سه بار کف کرد.

هنگامی که صالح (علیه‌السلام) از ماجرا آگاه شد با عصبانیت پیش قومش آمد و گفت: مگر من به شما نگفتم، به آن ماده شترکاری نداشته باشید؟!

گفتند: حال که ما آن را کشتیم، عذاب را بر سر ما بیاور و این کار را زود انجام بده مگر تو نمی گفتی: که از جمله ی رسولان هستی؟!  
آنگاه صالح عليه السلام به آنها گفت:

﴿تَمَتُّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَٰلِكَ وَعَدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ﴾ [هود: 65].

«در خانه و کاشانه ی خود سه روز زندگی کنید (و بدانید که مهلت زندگانی شما به پایان رسیده است، پس از این سه روزه ی حیات، عذاب خدا به سراغ شما متکبران و سرکشان می آید و طومار عمرتان را درهم می پیچد) این وعده ای راستینی است».  
اما بازهم هشدار و وعده ی حتمی صالح عليه السلام را باور نکردند و هنگامی که در آستانه ی شب قرار گرفتند، تصمیم گرفتند: که صالح عليه السلام را هم به قتل برسانند و قسم خوردند که در خانه اش به او حمله کنند و او را به قتل برسانند، اما خداوند سبحان، پیامبر خود را از شر آنان مصون داشت و نجات داد.

خداوند سبحان در این زمینه می فرماید:

﴿قَالُوا تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ وَأَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُولَنَّ لِوَلِيِّهِ مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ وَإِنَّا لَصَدِيقُونَ﴾ [النمل: 49].

«(این گروه ها که صالح عرصه را بر آنها تنگ کرده بود به یکدیگر) گفتند: برای همدیگر به خدا سوگند بخورید که بر صالح و خانواده اش شیخون می زنیم و آنان را به قتل می رسانیم، سپس به وارثش می گوئیم که در کشتن (وی و) خانواده اش شرکت نداشته ایم و از راستگویانیم».

در سپیده دم صبح نخستین روز از ایام مهلت داده شده ی سه گانه، چهره ی قوم ثمود زرد و پریده شد و هنگامی که آن تمام شد و در آستانه ی شب قرار گرفتند، گفتند: یکی از آن سه روز مرگ آسا سپری شد.

سپس در صبح روز دوم چهره‌هایشان قرمزرنگ شد و در روز سوم به سیاهی گرایید و هنگامی که روز سوم را هم به پایان رسانیدند، شب هنگام گفتند: مگر آن مدت تعیین شده تمام نشده، پس کجاست آن عذابی که به ما وعده داده شده است؟! و بالاخره در صبح روز چهارم، آسمان از (ترس) فریادی هولناک شکافته شد، رعد و برق آسمانی بر فراز کوه‌های ثمود ترکید و هر جاننداری را نابود کرد، زمین هم تکان هولناک و شدیدی خورد و در نتیجه هر چیزی که بالای آن بود، هلاک شد. و بدین ترتیب، قوم ثمود همگی در اثر یک فریاد (رعد و برق) به هلاکت رسیدند، اما کسانی که به صالح علیه‌السلام ایمان آورده بودند، همراه با ایشان قبل از این حادثه آن مکان را ترک گفته و در پرتو عنايات الهی نجات یافتند<sup>(۱)</sup>.

(۱)- در تهیه و تدوین این قسمت به مراجع متعددی مراجعه شده که مهمترین آنها عبارت‌اند از:

۱- معجزات الرسول: شیخ محمد متولی شعراوی. ۲- تفسیر ابن کثیر. ۳- تفسیر قرطبی. ۴- تفسیر طبری. ۵- انبیاء الله: احمد بهجت. ۶- البدایه والنهایه: ابن کثیر. ۷- تاریخ طبری. ۸- المستفاد من قصص القرآن: د/ عبد‌الکریم زیدان.

## موسیٰ علیه السلام و جریان مقتول و گوشت گاو

خداوند سبحان می‌فرماید:

﴿وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ ﴿٦٧﴾ قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ أَنْهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ فافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ ﴿٦٨﴾﴾ [البقرة: ٦٧-٦٨].

### ۱- آزر و راحیل

راحیل رختخواب را برای شوهرش آزر بن حیلوت آماده کرد تا استراحت کند و خستگی کار از تنش بیرون رود. در این هنگام از وی پرسید: راستی چرا دیروز به خانه نیامدی؟ من در این کلبه خیلی انتظارت را کشیدم.

آزر گفت: دیروز احساس کردم که بدنم درد می‌کند، به همین خاطر شب را در پیش یکی از دوستانم سپری کردم تا بلکه کمی آرام شوم، اما صبح که بیدار شدم بدنم بیشتر درد می‌کرد.

راحیل گفت: دیری نمی‌پاید که کاملاً احساس بهبودی و راحتی خواهی کرد، و حالا فقط می‌بایست به استراحت پردازی ضمناً بگو بینم این دفعه در بازار چه چیزی به دست آوردی؟!

آزر گفت: باور کن جز ناراحتی و احساس این که دارم پیر می‌شوم چیزی عایدم نشد، در ضمن جز گوساله‌ی کوچک و لاغری که عمرش به سه یا چهار سال می‌رسد نه چیزی خریده‌ام و نه چیزی فروخته‌ام، آن گوساله را هم برای پسر «الیاب» خریده‌ام. راحیل گفت: آن گوساله کجا است؟ و ماجرای آن چیست؟

آزر گفت: آن گوساله‌ی کوچک زرد رنگ زیبایی است که به دلم افتاد آن را بخرم، و به محض آن که آن را خریدم، علف‌هایی که برایش گذاشته بودم، خورد و حالا هم در آن

بیشه نزدیک به ما مشغول چریدن است. سپس آزر کمی ساکت شد و گفت: راستی حال تو چطور است و در این مدت که من نبودم چه اتفاقاتی رخ داد؟ حال پسرمان «الیاب» چطور است، او کجاست؟

راحیل گفت: دارد با بچه‌های آبادی بازی می‌کند و الحمد لله خوب است. پیامبر خدا، موسی (علیه‌السلام) در حالی که از کوه مناجات (طور) بازمی‌گشت، از کنار ما رد شد و فرزندان «الیاب» را صدا زد و او را بوسید و دستی بر سرش کشید و برای وی دعای خیر کرد، اما ایشان طبق معمول زود از اینجا رفتند و منتظر نشدند. آزر گفت: اگر ایشان طبق معمول منتظر نمانده است، پس لابد بنی اسرائیل در غیاب وی کاری کرده‌اند، و خدای سبحان هم موسی (علیه‌السلام) را از آن مطلع ساخته و او هم با حالتی غم‌زده‌ای که تو ذکر کردی، از کوه مناجات بازگشته است.

راحیل گفت: شنیدم که وی بنی اسرائیل را ترک گفته و آن‌ها هم در مدت غیاب وی گوساله‌ای از طلا که ساحری به نام «سامری» برای آن‌ها ساخته بود را می‌پرستیدند. هنگامی که پیامبر خدا، موسی (علیه‌السلام) به خاطر این مهم به میان ما بازگشت، در این رابطه با وی صحبت کردم، اما وی جوابی به من نداد.

آزر گفت: این همان علت (بازگشت) او است، واقعاً چقدر سخت و ناخوشایند است آنچه که از بنی اسرائیل به پیامبر خدا موسی (علیه‌السلام) می‌رسد.

راحیل به شوهرش آزر گفت: آیا همراه من نمی‌آیی تا آن گوساله‌ای را که برای فرزندان «الیاب» خریده‌ای، به من نشان بدهی؟!

آزر به عصایی تکیه داده و همراه با همسرش به راه افتادند: تا این که به مکان آن گوساله رسیدند، راحیل به آن گوساله نگاه کرد، در آن هنگام رنگ زرد و زیبای آن، چنان می‌درخشید که گویی پرتو خورشید از آن می‌درخشد. راحیل از دیدن آن گوساله بسیار خرسند شد و آمدن آن را به فال نیک گرفت و دستی بر بدن و سر و رویش کشید، آنگاه رو

به آزر کرد و گفت: ببین آزر! چه خوب مشغول چریدن است! اگر اینطور پیش برود، دیری نمی‌پاید که چاق و فربه می‌شود.

و بعد از مدت کمی آن زن و شوهر راه بازگشت به کلبه را در پیش گرفتند، آزر گفت: الحق که گوساله‌ی زیبایی است، دلم به من خبر می‌دهد که آن گوساله بهترین مالی خواهد بود که آن را برای فرزندم الیاب باقی می‌گذارم.

راحیل از اشاره‌ی آزر به مرگ دلتنگ شد و گفت: اما آن گوساله احتیاج به تلاش و مراقبت دارد تا این که خوب رشد کند و ثمر بدهد و ما از ثمره‌اش بهره بگیریم، مگر نه اینکه چنان که می‌بینی ضعیف و لاغر اندام است.

آزر گفت: تو خوب می‌دانی که من جز تقوا و پرهیزگاری برای خدای عزوجل، چیزی برای پسر «الیاب» به ارث باقی نمی‌گذارم، چه خدای سبحان دوست و یاور صالحان است و (انشاء الله) از پسر الیاب لطف و مرحمت خود را دریغ نخواهد کرد، و در مال یا گنج من که تو برای آن دل نگران هستی، برای وی برکت خواهد فرستاد، پس اگر من از شما جدا شدم، مواظب پسر باش! و قواعد ایمان و آنچه که از پدرانمان: ابراهیم و اسحاق و یعقوب و یوسف (علیهم السلام) و آنچه که از پیامبر خدا موسی (علیه السلام) به ارث برده‌ایم و دریافت کرده‌ایم، به وی آموزش بده!

و تنها به امر آن گوساله اهتمام مده...! نه زمینی را با آن **شخم** بزن و نه مزرعه‌ای را با آن آب بده، بر پشت آن سوار نشو و از شیر آن استفاده مکن!

آن را در بیشه آزاد بگذار و اصلاً در باره‌اش فکر مکن، چرا که در پرتو حمایت الهی خواهد بود، و زمانی که الیاب بزرگ شد ماجرای آن گوساله را برایش یادآور شو!

آن زن و شوهر پس از آن گشت و گذار به کلبه بازگشتند، آزر به رختخوابش رفت و دوباره احساس ناخوشی و بیماری کرد، و با همسرش در باره‌ی امور و مسایل فراوانی صحبت کرد، به همسرش گفت: انگار مرگ نزدیک است و باز هم به تو سفارش می‌کنم که مواظب

پسرم الیاب و آن گنج گران‌بها - که همان گوساله‌ی زردرنگ و لاغراندام است که برای الیاب باقی می‌گذارم - باشی!

آزر در ادامه‌ی سخنانش افزود: بر ما لازم است که در باره‌ی زندگی و شادی حرف بزنیم نه از مرگ و غم. آری، همین فردا صبح در باره‌ی زندگی و نشاط با تو صحبت خواهم کرد و به تو خواهم گفت: که من دوست دارم پسرم الیاب با رفقه دختر شمعون ازدواج کند. در واقع پدر آن دختر از انسان‌های خوب و صالح شیوخ بنی اسرائیل است.

شمعون بن نفتالی مردی ثروتمند و دارای اغنام و احشام و طلا و جواهرات زیادی بود. مهم این که دوست و یاور پیامبر خدا، موسی علیه‌السلام و همواره با وی بود. شمعون شیخی متعبد بود و چه بسیار به آزر می‌گفت: تنها دخترم را به اسم رفقه نام‌گذاری کرده‌ام، آن هم به خاطر خجستگی اسم رفقه، همسر پدر ما، اسحاق پیامبر خدا و از خداوند می‌خواهم تا جوان خوب و صالحی را به عنوان شوهر وی قرار دهد. سپس می‌گفت: چه خوب می‌شد اگر آن جوان همان پسر کوچولوی تو «الیاب» باشد که الیاب دو سال از رفقه بزرگتر است.

راحیل از این سخن بسیار خوشحال شد و گفت: چه خوب می‌شد اگر این کار عملی می‌شد، چرا که رفقه کودک زیبایی است و چنانچه بزرگ شود، از این هم زیباتر خواهد شد!

راحیل همچنین از سخن شوهر خوش‌بینش در باره‌ی ازدواج و خوشحالی شادکام شد، اما بیماری وی شدت یافت و مدت زیادی به وی مهلت نداد و این بود که پس چند روز آزر، دارفانی را وداع گفت.

## ۲- ازدواجی که ناتمام ماند:

مردی که به او «منسی بن ایشع» می‌گفتند: به نزد دوستش شمعون بن نفتدالی ثروتمند و صالح آمد و به او گفت: برادرزاده‌ات ناداب بن صوغر مرا به نمایندگی از طرف خود به سوی تو فرستاده: تا دخترت رفقه را برای وی خواستگاری نمایم، و امیدوارم که به خاطر قرابت فامیلی که باهم دارید، جواب رد به او ندهی.



شمعون بلافاصله و در حالی که با اشاره‌ی سر مخالفت خود را ابراز کرد، گفت: بین منسی، حرفش را هم نزن، این بی‌شرم که اصلاً بویی از دیانت نبرده، چطور رویش می‌شود که دختر من را خواستگاری کند؟!

ای منسی! تو باید بدانی که ناداب تنها نمی‌خواهد با رفقه ازدواج کند، بلکه وی چشم طمع به مال و املاک من دوخته است، می‌خواهد هم رفقه را صاحب شود و هم دارایی من را و ضمناً تو نخستین کسی نیستی که آمده تا دخترم را برای وی خواستگاری کند، محال که چنین وصلتی انجام گیرد.

منسی گفت: حق با توست شمعون، من تمامی حرف‌های تو را تأیید می‌کنم و تنها انگیزه و عاملی که باعث شد برای این امر به خدمت شما برسم، این بود که دیدم در چشمانش شرارت شعله می‌کشید و ترسیدم که تو را به قتل برساند و بعد از مرگ تو دخترت را مورد آزار و اذیت قرار دهد.

شمعون گفت: این را من هم احساس می‌کنم ای منسی! و انتظاری جز این از این آدم شرور ندارم، اما با این حال هرگز وی را به عنوان داماد خود نخواهم پذیرفت، او هر کاری که دلش می‌خواهد انجام دهد.

منسی لحظه‌ای ساکت شد سپس گفت: در این صورت لازم است که از همین حالا در فکر دخترت باشی و جوانی را که برای وی مناسب و شایسته می‌بینی، برایش انتخاب کنی.

شمعون گفت: برای دخترم الیاب، پسر دوستم آزر مرحوم را برگزیده‌ام، اما نمی‌دانم در کجا اقامت دارد، من همواره در جستجوی وی هستم و چنانچه او را بیابم دخترم را به او خواهم داد. الیاب اکنون یک جوان هجده ساله است و تمامی آنچه را که از ویژگی‌ها و صفات حسنه‌ی پدرش می‌شناختم، به ارث برده در واقع وی شرافت و صداقت را به ارث برده و به خدای متعال ایمان دارد.

### ۳- مقتول بنی اسرائیل

بنی اسرائیل در سپیده دم صبح یکی از روزهای خدا از خواب بیدار شدند و جسد شمعون بن نفتالی را که آغشته به خون بود و در نزدیکی محله‌ای دور از ناحیه‌ای که خانه و عشیرتش در آنجا بود، دور انداخته شده بود، پیدا کردند.

خبر کشته شدن شمعون، هیاهوی زیادی را در میان بنی اسرائیل پدید آورد، چرا که وی فردی نیک‌رفتار و بزرگ‌منش و ثروتمند و خیرخواه بود. بنابراین، در میان مردم غوغا و بلوا به وجود آمد و فقرا و یتیمان و بینوایان غمگین شدند، و طایفه و بلکه تمامی شهر خونش را مطالبه می‌کرد و گناه و مسئولیت آنچه را که اتفاق افتاده بود: متوجه ساکنان مکانی می‌کرد که جسد شمعون بن نفتالی در آنجا پیدا شده بود و در این میان کسی که از همه بیشتر خون شمعون را مطالبه می‌کرد، همان «ناداب بن صوغر» برادرزاده‌ای شمعون بود، و به خاطر از دست دادن عموی عزیزش تظاهر به غم و ناراحتی بسیار می‌کرد!!

و اهل محله‌ای که جسد مقتول در نزدیکی آن پیدا شده بود، از همه‌ی مردم بیشتر از این امر غم‌زده و دل‌تنگ شده بودند، اما طائفه‌ی «شمعون» مقتول و در رأس آنان «ناداب بن صوغر» همواره اصرار داشتند: که شمعون به دست گروهی از اهل این محله کشته شده و از این رو نسبت به مطالبه‌ی خون مقتول‌شان شدت عمل بیشتری به خرج دادند.

سر و صدا شدت یافت و همه‌ی غوغا و جدال و منافشه در بین دو گروه بالا گرفت، تا جایی که نزدیک بود باهم درگیر شوند، به همین خاطر شیوخ بنی اسرائیل و اراذل و عمو کسان‌ی که در دور بر آن‌ها بودند، جمع شده و به نزد پیامبر خدا موسی (علیه‌السلام) شتافتند تا بین آن دو گروه، در ارتباط با قضیه‌ی خون‌به‌ای آن مقتول به قضاوت بنشینند.

مردم در مجلسی گرد آمدند: که مشابه مجلس قضاوت یا دادگاه امروزی بود. آن اجتماع مردمی در میدان وسیعی صورت می‌گرفت که تا انتها به وسیله‌ی مردم اعم از جوان و پیر، مرد و زن پر شده بود. و اهل «شمعون» مقتول و اهل محله‌ی متهم شده هم به آن مکان آمدند. ناداب بن صوغر با حالتی آکنده از غم و اندوه به سخن گفتن پرداخت و با دلیلی که خود سراغ داشت، انگشت اتهام را بر روی آن محله‌ی به اصطلاح ظالم! قرار داد. اهل آن

محلّه هم آن تهمت را انکار کرده و گفتند: چطور چنین چیزی ممکن است در حالی که مقتول در میان ما از محبوبیت و عزت و احترام خاصی برخوردار بود؟!

مردم منتظر سخن پیامبر خدا، موسی (علیه السلام) شدند، چه آن سخن فصل الخطاب است، از این رو همگی ساکت شدند و گوش‌ها را تیز کردند و سرها را بالا کشیدند، در آن هنگام موسی (علیه السلام) گفت: خداوند به شما دستور می‌دهد: تا گاوی را سر ببرید.

افرادی که در نزدیکی موسی (علیه السلام) بودند، فرمان فوق را شنیدند و از آن مدهوش و متعجب شدند تا جایی که تحیر و تعجب بر چهره‌ها و نگاه‌های‌شان نمایان گشت، اما کسانی که از مجلس دور بودند چیزی نشنیدند جز این که آن‌ها هم تعجب و حیرت را بر وجود دیگران مشاهده کردند، به همین خاطر داد و فریاد به راه انداختند: تا از حکم پیامبر خدا، موسی (علیه السلام) آگاهی یابند، صداها و همه‌ها بالا رفت. آنگاه یکی از مردان بر جای بلندی ایستاد و با صدای بلندی فریاد زد و گفت: خداوند به شما دستور می‌دهد: تا گاوی را قربانی کنید.

هنگامی که مردم سخنش را شنیدند، غوغا و ناآرامی به وجود آوردند و هرج و مرج بر اجتماع آنان حاکم شد و صداها درهم آمیخت و با اصواتی ناخوشایند. این درخواست و این امر را به باد ریشخند گرفتند، این یکی می‌گفت: آخر شناخت قاتل چه ربطی به کشتن گاو دارد؟!

و آن یکی می‌گفت: پیامبر خدا شوخی می‌کند.

و سومی با صدای بلند می‌گفت: مگر حالا وقت مزاح کردن است؟

و ناداب بن صوغر گفت: در واقع موسی (علیه السلام) ما را مسخره می‌کند. بی‌نظمی بر اجتماع آن‌ها حاکم شد، سپس موسی (علیه السلام) از مجلس خارج شد و مردم هم در حالی که گاوی را که موسی (علیه السلام) می‌خواست آن را ذبح کند، مورد تمسخر و ریشخند قرار می‌دادند، پراکنده شدند.

اما مؤمنان متقی از مردم درخواست کردند که از مسخره کردن و همه به راه انداختن دست بردارند و به آنان گفتند: پیامبر خدا، موسی (علیه السلام) حرفی را از طرف خود نزده، بلکه چیزی را گفته که کلام خداست، همان کلامی که با آن با موسی (علیه السلام) حرف زده است. او به شما می گوید:

﴿إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقْرَةً﴾ [البقرة: ۶۷].

«خداوند به شما فرمان می دهد که یک گاو را ذبح کنید».

چگونه این فرمان می تواند مزاح و شوخی باشد؟!

بر شما لازم است که با گردن کجی و خشنودی فرمان خداوندی را پذیرا شوید، نه این که با تمسخر و ریشخند به آن نگاه کنید و با این کار مرتکب گناه بشوید. روز بعد موسی (علیه السلام) به مجلس قضاوت آمد و در میان مؤمنان خدا ترس نشست، طایفه و خاندان مقتول به حضور وی رسیده و به او گفتند: ای پیامبر خدا! آیا ما را به تمسخر می گیری؟!

موسی (علیه السلام) گفت: پناه می برم بر خدای از این که جزو نادانان باشم (و شما را مسخره نمایم) آنگاه پیرمردی سالخورده و نیک کردار ایستاد و گفت: ای بنی اسرائیل! طایفه مقتول تن دادند و دانستند: که پیامبر خدا، موسی (علیه السلام) آن ها را مورد تمسخر قرار نمی دهد به ویژه آنکه مقتول از جمله ی انسان های صالح اصحابش بوده است.

بعد از مناقشه و گفتگو پیرامون این که چه کسی بهای آن گاو را می پردازد، یکی از پیرمردان عاقل گفت: به نظر من بایستی تمامی مردان بنی اسرائیل در دادن بهای آن گاو سهیم باشند، چون آن مقتول، مقتول همه ی ما است، و صلح ملت نه تنها شامل طائفه ای خاص نمی شود، بلکه تمامی طوایف را دربر می گیرد.

مردم ساکت شدند و به این حکم تن دادند و همگی به پیامبر خدا، موسی (علیه السلام) چشم دوختند.

آنگاه موسیٰ علیهِ السَّلَام گفت: در این صورت بهای لازم را جمع کنید و آن گاو را بخرید و جهت فرمان برداری از دستور خدای سبحان آن را سر ببرید.

قوم بنی اسرائیل سعی در عدم انجام فرمان فوق داشته و گفتند: چه گاوی را سر ببریم؟ از خدای خود بخواه تا برای ما بیان کند که آن چه گاوی است؟

موسیٰ علیهِ السَّلَام ساکت شد، و به ندای خدای سبحان که در قلبش طنین افکنده بود گوش داد و سپس به آنان گفت:

﴿إِنَّهُ يَقُولُ أَنْهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ فَأَفْعَلُوا مَا تُمَرُونَ﴾ [البقرة: ۶۸].

«پروردگار می گوید: آن، گاوی است نه پیر و نه جوان، بلکه میانه سالی است بین این دو. پس آنچه به شما فرمان داده شده است انجام دهید.»

و در باره ی رنگ آن هم به سؤال و مجادله پرداختند، و گفتند: باید رنگ آن را بشناسیم.

آنگاه موسیٰ علیهِ السَّلَام به سوی خداوند روی آورد و مورد فوق را از او پرسید، خداوند هم اینگونه پاسخ داد:

﴿بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ﴾ [البقرة: ۶۹].

«گاو زرد رنگی است که نگاه کنندگان (بدو) را شادمان می نماید.»

اما بنی اسرائیل بیشتر به مجادله پرداختند و به موسیٰ علیهِ السَّلَام گفتند:

﴿ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَبَهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِن شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ﴾ [البقرة: ۷۰].

«خدایت را برایمان فرا بخوان تا بر ما روشن کند که چگونه گاوی است، به راستی این گاو بر ما مشتبه است (و ناشناخته مانده است) و ما اگر خدا خواسته باشد راه خواهیم برد (به سوی گاوی که باید سر ببریم و آن را خواهیم شناخت).»

و بدین ترتیب بنی اسرائیل به طور پیوسته در شک و تردید خود باقی ماندند، عده ای از آنان دستور پیش گفته را تأیید و باور می کردند و عده ای دیگر انکار می کردند تا جایی که

چندین روز را در مجادله و مناقشه بر سر این امر سپری کردند، سپس صلحا و عقلاى آنان به نزد موسى (علیه‌السلام) رفته و گفتند: از شما خواسته شده که در باره‌ی قضیه‌ی خون «شمعون» مقتول قضاوت کنید، حال خدای ناکرده عناد و خیره‌سری قومت نباید شما را از پی‌گیری این مسأله بازدارد، لذا آنچه که آنان می‌خواهند از خدای خود مسألت نما!

موسى (علیه‌السلام) درخواست فوق را از خدای سبحان مطالبه نمود، سپس قوم بنی اسرائیل گرد هم آمدند تا جواب را بشنوند، آنگاه موسى (علیه‌السلام) گفت:

﴿قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا قَالُوا أَلَنْ جِئْتَ بِالْحَقِّ فَذَبِّحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ﴾ [البقرة: ۷۱].

«گفت: خدا می‌فرماید که آن، گاوی است که هنوز به کار گرفته نشده است، و رام نگشته است تا بتواند زمین را شیار کند و زراعت را آبیاری نماید، از هر عیبی پاک و رنگش یک دست و بدون لکه است. گفتند: اینک حق مطلب را ادا کردی پس گاو را سر بریدند، گرچه نزدیک بود که چنین نکنند».

بالاخره قوم نبی اسرائیل قانع شده و گفتند:

﴿أَلَنْ جِئْتَ بِالْحَقِّ﴾ [البقرة: ۷۱].

«اینک حق مطلب را ادا کردی».

و بنی اسرائیل شروع به جستجو از گاوی کردند که نه پیر است و نه جوان، بلکه میانه سالی است بین این دو، زردرنگ روشن است به طوری که تماشاگران را شادمان می‌نماید، رام نشده است تا زمین را شیار کند و کشتزار را آبیاری نماید، خالی از عیب و لکه است. و جالب آن که آن‌ها نتوانستند گاوی را با چنین مشخصاتی در روستاهای اطراف خود پیدا نمایند.

اگر گاوی زردرنگ را می‌یافتند آن را به صاحبش پس می‌دادند، زیرا در آن مقداری از رنگی بود که با رنگ زرد آن مخالفت داشت، و اگر آن را زردرنگ خالص می‌یافتند باز هم آن را پس می‌دادند؛ چون یا پیر بود یا جوان و میانه ساله نبود. بدین‌سان بنی اسرائیل در

جستجوی گاوی که صفات و خصوصیات مورد نظر را دارا باشد، دقت عمل به خرج دادند و خود را به مجموعه‌ها و گروه‌هایی در انحای شبه جزیره‌ی وسیع سینا جهت جستجوی آن گاو، تقسیم کردند و در شمال و جنوب پراکنده شدند.

#### ۴- گاو زرد رنگ الیاب

الیاب به سن هجده سالگی رسیده بود و به جوانی بُرنا مبدل شده بود، مادرش آمد تا به او بگوید: پسر، تو بزرگ شده‌ای و به سن هجده سالگی رسیده‌ای و حال بر من لازم است که تو را به گنجی که پدرت برایت باقی گذاشته است، راهنمایی کنم.

الیاب مدهوش شد و به مادرش گفت: گنج؟! پدر من فقیر بوده پس چگونه می‌تواند برای من گنجی باقی بگذارد؟

راحیل مادر گفت: پدرت برای تو گوساله‌ی کوچکی را چندین سال قبل باقی گذاشت و به من سفارش کرد: که آن را در زمین خداوند رها کنم و از رام کردن آن برای شخم‌زدن یا آبیاری کردن جداً خودداری ورزم و مسؤولیت نگهبانی و مراقبت از آن را بر عهده بگیرم، چه آن گوساله در حمایت و مراقبت خدای سبحان است. و گفت: اگر الیاب بزرگ شد، آن گوساله را به وی بده.

الیاب به مادرش گفت: در چه مکانی آن را ترک و رها کردی؟

راحیل گفت: نمی‌دانم، ولی پدر گفت: آن گوساله در بیشه‌ای وسیع - در مجاورت ما - قرار دارد. پس به آنجا برو و دنبال آن بگرد، (نگران نباش) جستجوی تو زیاد به طول نخواهد انجامید، زیرا خدای سبحان آن را به تو نشان خواهد داد.

الیاب گفت: اما رنگ یا نشانه آن چیست تا آن را به وسیله‌ی آن شناسایی کنم؟

راحیل گفت: آن گوساله دارای رنگ زرد روشن است که موجب شادمانی ناظران می‌شود، گویی که پرتوی از نور خورشید از پوستش منبعث می‌شود، به غیر از این رنگ زرد، هیچ رنگ دیگری در آن وجود ندارد، حتی رنگ شاخ‌ها و سم‌هایش هم غیر از این نیست.

الیاب جهت جستجوی آن، خارج شد و بعد از ساعتی همراه با گاوی زردرنگ زیبا و چاق و چله به خانه بازگشت.

الیاب گفت: مادر، این چه گنج مبارکی است!

راحیل گفت: قیمت آن از سه دینار بیشتر نیست، اما مال حلال و صالح با عدد شمرده نمی‌شود، بلکه با برکتی که در آن است و با نیکی و تقوای خدای سبحان و نیت صالحانه برآورد می‌شود؛ به همین خاطر است که پدرت آن را گنج نامیده است.

الیاب گفت: مادر، خداوند سبحان به برکت تقوی مال حلال را افزایش می‌دهد و ما چه می‌دانیم، شاید این گاو سه دیناری، هزاران دینار که اصلاً به فکر ما نمی‌رسد، برایمان سود بیاورد!

#### ۵- گاو معجزه‌آسا

و روزها سپری شدند، تا این که روزی در حالی که الیاب نشسته بود، **عربی** از کنار وی رد شد و به وی گفت: گروهی از بنی اسرائیل با دل نگرانی شدید در جستجوی گاوی شبیه به گاو تو هستند، به همین خاطر من تو را به آن‌ها معرفی کردم و به نظر من هرچند قیمت آن گاو را بالا ببری آن‌ها باز مجبورند آن را پرداخت نمایند، حتی اگر پُر پوست آن طلا بخواهی، آن را به تو خواهند داد.

جماعتی از بنی اسرائیل آمدند و به الیاب گفتند: ما از پیش پیامبر خدا، موسی علیه‌السلام آمده‌ایم، حال این گاو را به ما بفروش و قیمت آن را زیاد بالا نبر.

الیاب گفت: اگر گاو برای پیامبر خدا، موسی علیه‌السلام است، برای وی مجانی است.

آن جماعت گفتند: طوایف بنی اسرائیل فقیر هستند و بیابان آن‌ها را خسته و درمانده کرده است، به همین خاطر آنچه را که در دست داریم از ما قبول کن و (انشاء الله) خداوند برای تو در آن برکت خواهد فرستاد.



الیاب گفت: طوایف بنی اسرائیل فقیر نیستند، مگر نه آن است که آن‌ها گوساله‌ای از طلا ساختند تا به جای خدای سبحان آن را پرستش نمایند، لذا فکر نمی‌کنم آنچه که من می‌خواهم چندان زیاد باشد و شما توان پرداخت آن را نداشته باشید.

الیاب از مادرش اجازه گرفت: تا همراه با آن جماعت جهت ملاقات با پیامبر خدا، موسی (علیه السلام) برود و وی را به عنوان داور، جهت تعیین نرخ گاو قرار دهند. و به مادرش گفت: زود باز خواهم گشت.

### ۶- معجزه‌ی حق و عدل

بنی اسرائیل چون شنیدند: که آن گاو پیدا شده، گرد هم آمده و دوان دوان می‌آمدند و می‌گفتند: گاو را پیدا کردند... گاو را پیدا کردند... هنگامی که ناداب این سخن را شنید و از این اخبار مطلع گشت، زبانش از سخن گفتن بند آمد و رنگ از چهره‌اش پرید، و همراه با یارانش به سوی جایی که مردم دوان دوان می‌رفتند، شتافت. هنگامی که مردم به میدان قضاوت رسیدند، دیدند: که پر از جمعیت است و آن گاو هم در مقابل پیامبر خدا، موسی (علیه السلام) ایستاده است، و ایشان (علیه السلام) صاحب گاو یعنی الیاب را می‌بوسد - چون دانسته بود که پسر مردی صالح به نام آزر است - و دست بر شانه‌اش می‌زند و به او می‌گوید: الحمد لله برای خودت مردی شده‌ای، هنگامی که تو پسر بچه‌ی کوچکی بودی از کنارت گذشتم و دستی بر سرت کشیدم و برایت دعای خیر کردم.

و در نزدیکی الیاب، منسی بن الشیع بود - همان مردی که آمد و رفقه را از شمعون مقتول برای ناداب، برادرزاده‌اش خواستگاری نمود - به همین خاطر به الیاب نزدیکتر شده و به وی خوش آمد گفت: و به جانب گوش موسی (علیه السلام) خم شد و سخنی آهسته به وی گفت: که کسی آن را نشنید، سپس آنجا را ترک کرده و دوان دوان به سوی خانه‌ی رفقه شتافت تا به وی خبر دهد، که الیاب جوان، همان صاحب گاو است که همراه با آن آمده است.

پیامبر خدا، موسی علیه‌السلام دستور داد: تا آن گاو را سر ببرند، آن‌ها هم چنین کردند، هنگامی که این کار را به اتمام رساندند موسی علیه‌السلام گفت: عضوی از آن را قطع نمایید، آن‌ها هم چنین کردند.

آنگاه موسی علیه‌السلام گفت: این عضو را باید الیاب بردارد و حمل کند چون او غریب و نا آشنا است، گرچه اسرائیلی است. الیاب هم آن عضو را برداشت.

و موسی علیه‌السلام گفت: آن را برای ما به سوی قبر شمعون کشته شده بیاور. آنگاه تمامی جمعیت و طوایف حاضر در جلسه به سوی قبر شمعون شتافتند در حالی که نمی‌دانستند: پیامبر خدا، موسی علیه‌السلام از این کار چه هدفی دارد.

موسی علیه‌السلام گفت: قبر را بشکافید و جسد شمعون را بیرون بیاورید، آنگاه ندا زد: ای الیاب! با عضوی که در دست داری مقتول را بزن!

هنگامی که مردم دیدند: که مقتول دارد به سوی حیات بازمی‌گردد و در بین مردم به عنوان یک انسان کامل می‌ایستد، متعجب و مدهوش شدند! آنگاه موسی علیه‌السلام گفت: ای شمعون! تو را به حق کسی که زندگی را به تو باز گردانده، نام شخصی که تو را به قتل رساند به ما بگو!

شمعون گفت: کسی که مرا به قتل رساند، همان ناداب بن صوغر است. و در میان تعجب همگان به خاطر این معجزه، شمعون به سوی مرگ بازگشت، و همه‌ی مردم جهت انتقام‌گیری از ناداب، خواستند وی را به هلاکت برسانند، اما موسی علیه‌السلام گفت: قصاص حکم خداوند است. بنابراین، بروی حد قتل را جاری می‌کنیم تا به جزای آنچه انجام داده برسد.

سرانجام مردم چشم‌انداز عجیبی را مشاهده کردند: الیاب را دیدند که در لباس دامادی به خانه‌ی رفقه می‌رود و ناداب را دیدند: که برای بخت خود دارد سوگواری می‌کند و به سوی مرگ رانده می‌شود.

این همان معجزه‌ی مقتولی بود که خداوند او را به زندگی بازگرداند تا بر قاتل خود شهادت دهد، خداوند سبحان در ارتباط با این معجزه می‌گوید:

﴿فَقُلْنَا أَضْرِبُوهُ بَعْضُهَا كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَىٰ وَيُرِيكُمْ ءَايَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ﴾ [البقرة: ۷۳].

«پس گفتیم: پاره‌ای از آن (قربانی) را به آن (کشته) بزنید (و این کار را کردید و خدا کشته را زنده کرد) خداوند مردگان را (در روز قیامت) چنین زنده می‌کند و دلائل قدرت خود را به شما می‌نمایاند تا باشد که بیندیشید».

پاک و منزّه است خدایی که پدیدآور معجزات و نشانه‌هاست<sup>(۱)</sup>.

(۱) - در تهیه‌ی این قسمت از مراجع زیادی استفاده شده است که مهمترین آن‌ها عبارتند از:

۱- تفسیر ابن کثیر. ۲- تفسیر قرطبی. ۳- تفسیر طبری. ۴- البدایة و النهایة. ۵- تاریخ طبری. ۶- قصص الأنبياء: ابن کثیر. ۷- قصص الأنبياء: ثعلبی. ۸- قصص الأنبياء: نجار.



## موسی، خضر علیهما السلام و دریا

خداوند سبحان می فرماید:

﴿فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا ﴿٦١﴾ فَلَمَّا جَاوَزَا قَالَ لِفَتَاهُ آتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا ﴿٦٢﴾ قَالَ أَرَأَيْتَ إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ وَمَا أَنسَنِيهِ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ وَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا ﴿٦٣﴾ قَالَ ذَلِكُمْ مَا كُنَّا نَبْغِ فَأَرْتَدَّا عَلَى آثَارِهِمَا قَصَصًا ﴿٦٤﴾ فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا ﴿٦٥﴾﴾ [الكهف: 61 - 65].

«هنگامی که به محل تلاقی دو دریا رسیدند، ماهی خویش را از یاد بردند، و ماهی در دریا راه خود را در پیش گرفت (و به درون آن خزید). هنگامی که (از آنجا) دور شدند (و راه زیادی را طی کردند) موسی به خدمتکارش گفت: غذای ما را بیاور، واقعاً در این سفرمان دچار خستگی و رنج فراوان شده ایم. (خدمتکارش) گفت: به یاد داری وقتی را که به آن صخره رفتیم (و استراحت کردیم) من (بازگو کردن کردن جریان عجیب زنده شدن و به درون آب رفتن) ماهی را از یاد بردم (که در آنجا جلو چشمانم روی داد). فقط شیطان بازگو کردن آن را از یادم برد. (بله، ماهی پس از زنده شدن) به طرز شگفت انگیزی راه خود را در دریا پیش گرفت. (موسی) گفت: این چیزی است که ما می خواستیم (چرا که یکی از نشانه های پیدا کردن گم شده ی ماست) پس پیجویانه از راه طی شده ی خود برگشتند. پس بنده ای از بندگان (صالح) ما را (به نام خضر) یافتند که ما او را مشمول رحمت خود ساخته و از جانب خویش به او علم فراوانی داده بودیم».

خدای عزوجل نعمت های کثیری را به موسی عليه السلام اختصاص داده است، قوم ایشان هم از این نعمات بی بهره نبوده اند و به همین خاطر موسی عليه السلام به طور پیوسته به شکر گذاری از خداوند سبحان - به خاطر نعماتی که به او بخشیده است - می پرداخت.

و موسی (علیه‌السلام) به خاطر نعماتی که خداوند به او ارزانی داشته بود، برای وی نماز شکر می‌گذارد و به حمد و ستایش او می‌پرداخت و با تضرع و زاری از وی می‌خواست تا همیشه و همواره خشنودی و کرم و لطف خود از او دریغ نفرماید.

این بود که روزی از خدای سبحان پرسید: ای پروردگارم! آیا بر روی خاکدان زمینی این تنها من هستم که به من دانش و فرزاندگی داده‌ای و شناخت و معرفت را خاصه‌ی من کرده‌ای؟!

خداوند سبحان پاسخ داد: ای موسی! تو فقط چیزی را می‌دانی که ما بخواهیم آن را بدانی و تنها چیزی را می‌شناسی که ما بخواهیم آن را بشناسی.

موسی (علیه‌السلام) باز پرسید: خدایا! آیا کسی دانایتر و آگاه‌تر از من یافت می‌شود؟ خداوند فرمود: من عبدی صالح دارم که آنچه را که تو نمی‌دانی او می‌داند، و آنچه را که تو نمی‌شناسی او می‌شناسد.

موسی گفت: خدایا! کجا می‌توانم این عبد صالحت را بیابم؟ واقعاً دلم مشتاق شناخت اوست.

خدای عزوجل فرمود: وی هم اکنون در محل تلاقی دو دریا اقامت دارد. موسی (علیه‌السلام) گفت: خدایا! می‌خواهم بروم تا او را بینم، به همین خاطر مرا به سوی وی راهنمایی کن و توفیق دیدار وی را نصیب کن. خدای عزوجل فرمود: برو که من از ناحیه‌ی خود نشانه و دلیلی برای تو قرار خواهم داد که تو را راهنمایی و ارشاد خواهد کرد.

### ۱- در جستجوی عبد صالح

موسی (علیه‌السلام) جهت دیدار با آن عبد صالحی که خداوند سبحان او را بدان ارشاد فرموده بود: آماده شد و خدمتکار مخلص خود را به نام «یوشع بن نون» صدا زد و به او گفت: ای یوشع! من تصمیم گرفته‌ام تا به سفری بروم، نمی‌دانم زیاد طول خواهد کشید یا کم؟! آیا حاضری در این سفری که خدا می‌داند کی تمام می‌شود، مرا همراهی کنی؟!

«یوشع بن نون همان خدمتکار جوانی بود که موسی علیهما السلام را دوست داشت و به او ایمان آورده و وفادار مانده، و قلبش را به او بخشیده بود، و در رفت و آمدش او را همراهی می کرد و از سرچشمه‌ی حکمت و دانش و معرفت موسی علیهما السلام جرعه‌ای می نوشید».

یوشع گفت: من در اختیار شما هستم، ای سرورم!

موسی علیهما السلام گفت: در این صورت باید بلافاصله خود را برای سفری که در پیش داریم آماده کنیم و با توکل (و انتظار) رحمت خداوند حرکت نماییم، چه خدای سبحان مرشد و هدایت‌دهنده ما به سوی راه راست است. و بدین ترتیب موسی علیهما السلام و خدمتکارش خود را برای سفر آماده ساختند و توشه‌ای را که معمولاً مسافران - کسانی که صحراها و بیابان‌ها و مکان‌های دور دست را درمی‌نورند - با خود می‌برند، با خود برداشتند، مانند نان خشک، خرما، خشکیده و گوشت قطعه شده.

هنگامی که بار و بنه‌ی سفر را بستند، یوشع از موسی علیهما السلام پرسید: ای سرورم! بر چه مرکبی سوار خواهی شد؟ و با کدام کاروان همسفر خواهی شد؟ و چه راهی را طی خواهی کرد؟

موسی علیهما السلام گفت: پسر! پاهای ما به مثابه‌ی مرکب ما هستند، دریا هم همراه و همسفر ما خواهد بود و ساحل آن هم راه ما خواهد بود. یوشع با تعجب پرسید: مقصدمان کجاست؟

موسی علیهما السلام گفت: مقصدمان تلاقی دو دریا است تا مردی از بندگان صالح خداوند را ملاقات نمایم، بنده‌ای که خداوند مرا به جانب او راهنمایی کرده است. آن خدمتگزار گفت: آیا شما می‌دانید محل تلاقی دو دریا کجاست؟ موسی علیهما السلام جواب داد: در پرتو عنایات و الطاف الهی به آنجا رهنمون خواهم شد.

## ۲- سفری جستجوآمیز

موسی علیهما السلام همراه با یوشع بن نون بر روی ساحل دریا چندین شبانه روز را بی‌آن که از طولانی‌بودن حرکت یا صعب‌العبوربودن راه، اظهار خستگی و از پاافتادگی نمایند، سپری

کردند. آن‌ها در طی این مدت جز برای تناول غذا یا کمی خوابیدن، توقف نمی‌کردند، و بدین ترتیب مدت زمانی بر آنان سپری گشت و موسی علیه‌السلام همچنان بسان روز اول سفر، شادکام و با نشاط به نظر می‌رسید و جهت دیدار با عبد صالح خداوند اشتیاق فراوانی داشت و همتش اصلاً سست نشده بود، و خستگی او را احاطه نکرده بود و با پشتکار به راه خود ادامه می‌داد.

یوشع روزی به موسی علیه‌السلام گفت: خدا کند راه زیادی تا محل تلاقی دو دریا نمانده باشد. موسی علیه‌السلام گفت: نمی‌دانم! تا به محل تلاقی دو دریا نرسم دست از حرکت برنمی‌دارم، حتی اگر روزگار و وقت زیادی در پی آن باشم.

موسی علیه‌السلام و یوشع به طور پیوسته در خشکی به سرعت حرکت می‌کردند، در حالی که آنان سرشار از روحیه‌ی استقامت و نشاط بودند، تا این که غذای‌شان تمام شد، یوشع ماهی بزرگی را از دریا صید کرد و آن را برداشت تا از گوشت آن تغذیه نمایند. آن دو به صخره‌ای بزرگ رسیدند، آنگاه در کنار آن صخره نشستند و به استراحت پرداختند و سپس کم‌کم به خواب رفتند، پس از مقداری خواب و استراحت بلند شده و به راه افتادند، چیزی نمانده بود که این روز آن‌ها هم تمام بشود و شب از راه برسد که ناگهان موسی علیه‌السلام احساس کرد که خسته شده و قدم‌هایش دیگر توان راه رفتن را ندارد، و اندام بدنش هم ضعیف و سست شده است. به همین خاطر بر زمین نشست و به خدمتکارش گفت: «غذا را بیاور! واقعاً ما در این سفر دچار خستگی شده‌ایم» تا شاید خداوند به ما قوتی بدهد که بتواند ما را در راه رسیدن به هدفمان یاری نماید.

در این هنگام آن خدمتکار جوان «یوشع» با دست به پیشانی خود زد و فریاد آهسته‌ای سر داد و به موسی علیه‌السلام گفت: «آیا به یاد داری وقتی که به نزد آن صخره رفتیم (و استراحت کردیم) من (بازگو کردن جریان عجیب زنده‌شدن و به شیرجه رفتن) آن ماهی را از یاد بردم (که آنجا در برابر چشمانم روی داد) جز شیطان (کسی) بازگو کردن آن را از خاطر من نبرده است».



موسی علیهما السلام گفت: توضیح بده بینم که چه اتفاقی برای آن ماهی افتاد؟  
یوشع جواب داد: آن ماهی لغزید و به طرز شگفت‌انگیزی راه خود را در دریا پیش گرفت!

در واقع آن ماهی از سبد بیرون افتاد و در راهی که به دریا منتهی می‌شد، حرکت کرد. موسی علیهما السلام از سخن خدمتکارش یوشع متعجب شد و در حالی که شادکامی رسیدن به آرزو در دلش جا گرفته و لبخندی خوش‌بینانه بر لبانش نقش بسته بود، به او گفت: بگو بینم ای یوشع! چه اتفاقی برای آن ماهی افتاد؟ یوشع گفت: در حالی که تو خواب بودی؟ اتفاق افتاد. هنگامی که من با صدای سبدی که در کنارم بود و ماهی هم در آن بود بیدار شدم و چشمانم را باز کردم، دیدم که ماهی از سبد سُر خورده و دارد بین صخره‌ها می‌غلطد، من هم بلافاصله از پشت به سوی آن شتافتم تا آن را به مکانش باز گردانم، اما در آن اثنا چیزی شگفت‌انگیزی را مشاهده کردم، و چیزی را دیدم که مرا مدهوش و متحیر ساخت.

موسی علیهما السلام با خوشحالی و شادکامی گفت: چه دیدی؟ زود باش بگو!  
خدمتکار جوان با تأسف و حیرت گفت: دیدم که آب آن ماهی را فرو پوشانده است و چنین خیال کردم که دارد حرکت می‌کند و از این سو به آن سو می‌رود، گویی دوباره زنده شده است، در سراسیمی و سوراخ بن صخره‌ها ناآرامی می‌کرد و از آن به سوی دریا خارج شد بدون این که من آن را درک نمایم یا بتوانم به آن برسم.

موسی علیهما السلام زیاد متحیر نشد، در واقع وی در آیات و نشانه‌های خداوند که برای وی فرستاده است، تمامی توان و قدرت را لمس کرده و در دلایل انکارناپذیرش هرچه شگفتی است، مشاهده نموده است. اما خوشحال و شادکام شد، زیرا دریافت که زنده شدن آن ماهی مرده و بازگرداندن وی به صورت زنده به دریا همان نشانه‌ی خداوند است که به او وعده داده بود: تا او را به محل تلاقی دو دریا راهنمایی کند و دانست راهی که ماهی در آن سُر خورده همان راهی است که منتهی به آن عبد صالحی می‌شود که در جستجوی دیدار اوست،

به همین خاطر با شادکامی و نشاط به حرکت افتاد در حالی که به خدمتکارش می‌گفت: «این چیزی است که ما می‌خواستیم» پس بیا تا به سوی آن صخره بازگردیم.

این حالت در حد خود، سرآغاز معجزات موسی (علیه‌السلام) بود که خداوند سبحان در این داستان زیبا به او بخشیده است. و بقیه‌ی معجزات شگفت‌انگیز دیگر را هنگامی که موسی (علیه‌السلام) با آن عبد صالح برخورد می‌کند، مشاهده خواهیم کرد.

هنوز خورشید طلوع نکرده بود که موسی (علیه‌السلام) و همراهش یوشع جوان، بازگشته و در پی رد پا و راهی که قبلاً از آن آمده بودند، برآمدند تا بتوانند آن صخره‌ای را که قبلاً در کنارش بودند پیدا نمایند، آنان به طور پیوسته حرکت می‌کردند و در جستجوی راه اول خود بودند تا این که به آن رسیدند، آنگاه موسی (علیه‌السلام) به خدمتکارش یوشع گفت: ای یوشع! مکانی را که آن ماهی از آن سُر خورد و به دریا رفت به من نشان بده!

آنگاه یوشع در جواب موسی (علیه‌السلام) به سرایشی (یا سوراخ) بین صخره‌ها اشاره کرد و به او گفت: این همان راهی است که آن ماهی آن را پیمود.

موسی (علیه‌السلام) به جایی که یوشع اشاره کرد، نگاهی انداخت و دید: که آن سوراخی است در بین صخره‌ها که از جانب دیگر آن منتهی به دریا می‌شود، در نتیجه از آن رد شد و پشت سر او آن خدمتکار هم آمد، بدین ترتیب آن‌ها از آن سوی صخره به سوی دریا خارج شدند، و موسی (علیه‌السلام) به پیرامون خود نگاهی افکند، آنگاه دید: آنچه که خداوند سبحان وعده داد حق است! آنچه را که آن صخره - به خاطر حجم بزرگش - مانع رؤیت آن شده بود، وی مشاهده کرد، یعنی آب دریای شیرین را که با آب دریای شور برخورد می‌کند، و در کنار صخره قالی سبزرنگی را دید: که پیرمرد زیبا و نورانی‌ای با ریشی سفید چهارزانو روی آن نشسته است.

در آن هنگام موسی (علیه‌السلام) دانست که او در مقابل آن عبد صالحی است که خداوند وعده‌ای دیدار وی را داده بود، آن مردی است که خداوند سبحان چیزهایی از علم غیب را

که تنها خاصه‌ی وی است، به او یاد داده است. و این مرحله گام دومی است در راه (نشان دادن) معجزات در این داستان مبارک.

(فکر می کنید) بعد از این دیدار موسی علیهما السلام با آن عبد صالحی چه می کند؟ بیایید این را هم دنبال کنیم.

موسی علیهما السلام پیش عبد صالح آمد و به او گفت: سلام بر تو ای حبیب خدا. آن پیرمرد در حالی که چهره‌اش می درخشید، نگاهی به موسی علیهما السلام کرد و جواب سلامش را داد و گفت: و بر تو سلام، ای پیامبر خدا. بفرما، کنار من بنشین! موسی علیهما السلام هم نشست و با تعجب پرسید: آیا تو مرا می شناسی؟!

پیرمرد گفت: آری، تو همان پیامبر بنی اسرائیل نیستی؟ موسی علیهما السلام در حالی که بیشتر تعجب کرده بود، گفت: چه کسی مشخصات مرا به تو اطلاع داده؟ و چه کسی من را به تو معرفی کرده است؟!

آن پیرمرد جواب داد: کسی تو را به من معرفی کرد که من را به تو معرفی کرد، آنگاه قلب موسی علیهما السلام سرشار از هیبت و اطمینان نسبت به آن شیخ شد و دانست که وی در حضور مردی صالح است که خدای سبحان او را برگزیده است. به همین خاطر با مهربانی و محبت گفت:

﴿هَلْ أَتَيْتُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَ مِمَّا عَلَّمْتُ رُشْدًا﴾ [الكهف: 66].

«آیا (می پذیری که من همراه تو شوم و) از تو پیروی کنم بدان شرط که از آنچه مایه‌ی رشد و صلاح است و به تو آموخته شده است، به من بیاموزی».

شیخ به موسی علیهما السلام لبخندی زد و به او گفت:

﴿قَالَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا﴾ [الكهف: 67].

«تو هرگز توان شکیبایی با من را نداری».

موسی علیهما السلام گفت: در قبال هر آنچه که به من یاد بدهی و راهنمایی فرمایی، صبور خواهم بود.

آنگاه شیخ سرش را با لبخند تکان داد و گفت:

﴿وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا﴾ [الكهف: 68].

«و چگونه می‌توانی در برابر چیزی که از راز و رمز آن آگاه نیستی، شکیبایی کنی؟»  
ای موسی! در واقع علمی که من می‌دانم با علمی که تو می‌دانی تفاوت دارد، تو هرگز نمی‌توانی نسبت به آنچه که از من صادر می‌شود صبر کنی و نمی‌توانی آنچه را که از من می‌بینی، تحمل نمایی.

موسی (علیه‌السلام) گفت:

﴿سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا﴾ [الكهف: 69].

«به خواست خدا، مرا شکیبا خواهی یافت. و در (هیچ کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد».

در واقع من تصمیم گرفته‌ام ملازم و همسفر تو باشم تا آنچه را که خداوند به تو آموزش داده و ارشاد فرموده: به من آموزش دهی و ارشاد نمایی. در آن هنگام گنجشکی بر روی سنگی در آب فرود آمد و نوکی در آب زد و سپس پرواز کرد. آنگاه شیخ گفت:  
ای موسی! آیا دیدی که آن گنجشک با منقارش چی از آب برگرفت؟! سوگند به خدا که علم من و علم تو در مقایسه با عمل خداوند تنها چنان است که این پرنده با منقار خود (چیزی) از دریا برگرفت.

سپس گفت:

﴿فَإِنْ أَتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا﴾ [الكهف: 70].

«اگر تو همسفر من شدی، (سکوت اختیار کن و) در باره‌ی چیزی (که انجام می‌دهم و در نظرت ناپسند است) از من سؤال مکن تا خودم راجع بدان برایت سخن بگویم».  
و آنچه را که تفسیر و تفصیل آن بر تو نهان و نامعلوم است، برایت تفسیر و توضیح می‌دهم.

موسی (علیه‌السلام) بلافاصله گفت: هرطور که شما صلاح بدانی و بدین ترتیب داستان معجزه، بلکه معجزات در این قصه در سه چشم‌انداز عجیب آغاز شد که در نهایت عبد صالح به

توضیح دلایل و اسباب آن‌ها خواهد پرداخت. و سرانجام موسی علیهما السلام از آن‌ها آموخت که تمامی آن‌ها معجزات علم غیب هستند.

### ۳- داستان اول

عبد صالح، پیامبر خدا موسی علیهما السلام را به سوی ساحل دریا همراهی کرد، در آن سوی هم یوشع به دنبال آنان می‌آمد، در کنار ساحل، آن‌ها کشتی متحرکی را در وسط دریا مشاهده کردند. شیخ با دست به آن اشاره کرد، دیری نپایید که کشتی به ساحل نزدیک شد و مردان آن عبد صالح و موسی را دیدند و از آن‌ها پرسیدند: که چه می‌خواهند؟ آنگاه شیخ را شناختند، زیرا آن‌ها همواره او را می‌دیدند که نشسته و بر روی ساحل دریا مشغول عبادت است. شیخ به آن‌ها گفت: از شما می‌خواهیم ما را هم به جایی که خود می‌روید، با خود بردارید، اما مالی را در اختیار نداریم تا کرایه‌ی کشتی را پردازیم.

مردان کشتی گفتند: خوش آمدید ای عبد صالح... بفرمایید.

و بدین ترتیب شیخ و موسی و یوشع سوار کشتی شدند، اهالی آن از آن‌ها به گرمی استقبال و خوش آمدگویی کردند، و جهت خدمت به آن‌ها باهم به رقابت برخاستند.

کشتی در مسیر خود به راه افتاد و آن‌ها را به حرکت درآورد تا این که نزدیک بود که در لنگرگاه یکی از شهرها پهلوی بگیرد، در آن هنگام موسی علیهما السلام از شیخ امری عجیب را مشاهده کرد! او را دید: که تبری به دست گرفته و به دیواره‌ی کشتی نزدیک شده و پیوسته با آن به یکی از تخته چوب‌های دیواره‌ی کشتی ضربه می‌زند، تا این که آن را شکست و پاره کرد.

موسی علیهما السلام کنترل خود را از دست داد، از کاری که شیخ با کشتی انجام داد، عصبانی شد، چون این کار را به زیان اصحاب کشتی می‌دید و تمامی را در معرض خطر غرق شدن قرار می‌داد، به همین خاطر در حالی خشم و عصبانیت در چهره‌اش نمایان بود، به او گفت: چرا این کار را کردی؟

مردانی که بدون کرایه ما را سوار کردند و اینگونه از ما استقبال کردند، قصد کشتی آنان نمودی و آن را سوراخ کردی تا کشتی و اهالی آن را غرق کالکھف: ۷۱؟! واقعاً کار بسیاری بدی کردی.

شیخ گفت: ﴿أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا﴾ [الکھف: ۷۲] «مگر من نگفتم که تو هرگز توان شکیبایی با من را نداری».

موسی (علیه‌السلام) بلافاصله قول خود را به شیخ یاد آورد، مبنی بر این که در رابطه با آنچه که از او می‌بیند، سؤالی نکند، در عین حال از کاری که شیخ انجام داد تعجب کرد و این که این کار زشت چه ارتباطی با علمی دارد که شیخ دارد به وی آموزش می‌دهد. و سپس با تأسف به شیخ گفت:

﴿لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا﴾ [الکھف: ۷۳].

«(موسی گفت): مرا به آنچه فراموش کردم مگیر و در کار من بر من دشواری مکن».

و همین که کشتی در لنگرگاه آن شهر لنگر گرفت، شیخ و موسی از آن پایین آمدند و شروع به گردش در شهر کردند. چنین به نظر می‌رسید که شیخ مشغول نقشه‌کشی برای کار دیگری است که از کار اول بسی شکفت‌انگیزتر است، موسی (علیه‌السلام) از آنچه که اتفاق خواهد افتاد: چیزی نمی‌داند و در عین حال از مجادله با شیخ هم می‌ترسد، تا متهم به عدم صبوری یا نقض شرط آن مرد صالح نشود که به او گفته بود «در باره‌ی چیزی (که انجام می‌دهم و در نظرت ناپسند است) از من سؤال مکن تا خودم راجع بدان برایت سخن بگویم» آنگاه موسی (علیه‌السلام) ساکت شد.

#### ۴- داستان دوم

شیخ و موسی (علیه‌السلام) در شهر قدم می‌زدند و به اینجا و آنجا وارد می‌شدند و در میان خیابان‌ها و کوچه‌ها و راه‌ها می‌گشتند.

اما موسی علیهما السلام بسیار متعجب و دلتنگ و ناراحت شد، هنگامی که آن عبد صالح کاری عجیب و در عین حال قبیح را انجام داد، راستی آن عبد صالح چه کاری باید انجام داده باشد که این طور باعث تعجب و ناراحتی موسی علیهما السلام شده است؟!

وی به پسر بچه‌ای که داشت در راه بازی می‌کرد نزدیک شد و با دستش او را کشید، سپس دست در گلوی او گذاشت و به طور پیوسته آن را فشار داد تا این که او را خفه کرد. کار به جایی رسیده بود: که موسی علیهما السلام دیگر تاب تحمل آن را نداشت، چه او گناه قتل و حشتناک را در مقابل خود می‌بیند، پس با حالتی متعجبانه و سرگشته‌انه به آنچه که عبد صالح انجام داد، نگریست. سپس از حالت تعجب خارج و از سرگشتی بیدار شد و سخت عصبانی و غضبناک شد و بر سر آن عبد صالح فریاد زد و گفت:

ای مرد! آخر این پسر بچه چه کار کرده بود که تو او را کشتی؟

﴿أَقْتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا﴾ [الکھف: 74].

«آیا انسان پاک و بی‌گناهی را کشتی، بدون آن که او کسی را کشته باشد؟! واقعاً کار زشت و ناپسندی کردی».

آنگاه شیخ به آرامی گفت: ﴿أَلَمْ أَقُلْ لَّكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا﴾ [الکھف: 75]. «مگر من به تو نگفتم که تو هرگز نمی‌توانی در راستای مصاحبت و همراهی من شکیا و بردبار باشی».

موسی علیهما السلام آرام شد و عصبانیتش را فرو نشاند و در امر این مرد صالحی که با او همسفر شده تا فقط به علم و دانش خود بفزاید، متحیر و سرگشته ماند، چه تا به حال نه تنها چیزی از آن علم و دانش خواهان آن است، در نزدی وی مشاهده نکرده بلکه وی به کارهای زشت و شنیعی دست می‌زند که علم هیچگاه آن‌ها را نمی‌پسندد و دین آن‌ها را تأیید نمی‌کند، اما وی ناگزیر به شیخ گفت:

﴿إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَحِّبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا﴾ [۷۶] [الکھف: ۷۶]. «اگر پس از این چیزی از تو پرسیدم، دیگر با من همراهی مکن که در این صورت به عذر قابل قبولی از سوی من رسیده‌ای».

در آن صورت حق داری که از مصاحبت با من دست بکشی.

## ۵- داستان سوم

موسی و عبد صالح (علیهم‌السلام) خسته و گرسنه از آن شهر، خارج و به شهر دیگری رسیدند. و هنگامی که از اهالی آن شهر تقاضای مقداری طعام کردند، کسی به آن‌ها طعامی نداد، و چون می‌خواستند مهمان کسی بشوند، در جواب می‌گفتند:

«ما از غریبه‌ها میهمان‌نوازی و پذیرائی نمی‌کنیم، مگر اینکه بهای آن را پردازند. روشمان در مورد دادن غذا هم همینگونه است».

خستگی راه، موسی (علیهم‌السلام) را از پای درآورد، لذا همراه با خدمتکارش در سایه‌ی دیوار منزلی نشستند. موسی (علیهم‌السلام) به عبد صالح گفت: بیا تو هم کمی بنشین، و خستگی راه را از بدنت بیرون کن.

اما موسی (علیهم‌السلام) ناگهان با چشم‌اندازی عجیب و غریب رو به روشد! چرا که عبد صالح را دید: که جلو دیواری قدیمی نزدیک آن‌ها آمده و دارد سنگ‌های آن را روی هم می‌گذارد، و سپس مقداری خاک از میان راه، جمع می‌کند و آن را با آب خیس می‌نماید و به گل تبدیل می‌نماید و به وسیله‌ی آن سنگ‌ها را در جای اصلی خود قرار می‌دهد. (خلاصه دارد کار یک بنا را انجام می‌دهد). و عبد صالح تعمیر دیوار را به اتمام رساند بدون آن که کسی او را برای این کار اجیر کرده باشد.

آنگاه به ذهن موسی (علیهم‌السلام) چنین خطور کرد: که شیخ این کار برای این انجام می‌دهد تا اجری به خاطر آن دریافت کند که به وسیله‌ی آن بتواند طعامی از اهالی این شهر که از غریبه



جز با اجر و دادن کرایه میهمان‌نوازی نمی‌کنند و گرسنه‌ای را جز به بها و قیمت طعام نمی‌دهند، خریداری نماید.

و همین که شیخ از کار خود تمام شد، از موسی علیه السلام خواست که دنبالش برود، سپس (به راه خود) بازگشت و از کسی چیزی مطالبه نکرد! موسی علیه السلام با حالتی دهشت‌زده به او گفت: پس چرا آن دیوار را تعمیر کردی؟ در واقع دیواری در حال خراب‌شدن بود که تو آن را درست کردی؟ پس برای چه از مالکش دستمزد آنچه را که انجام دادی، مطالبه نمی‌کنی؟ ﴿لَوْ شِئْتَ لَتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا﴾ [الک‌هف: 77].

«اگر می‌خواستی، می‌توانستی در مقابل این کار مزدی بگیری.»  
در این هنگام شیخ نگاهی به موسی علیه السلام کرد، و به او گفت: اینک وقت جدایی من و تو است.

﴿هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ﴾ [الک‌هف: 78].

«اینک وقتی جدایی من و تو است.»

موسی علیه السلام به خود آمد، و فهمید که شرط اساسی فی مابین را زیر پا گذاشته و حال حقش است که از شیخ جدا شود، چرا که او نتوانسته بود خودش را از سؤال کردن بازدارد و آن را کنترل نماید و زبانش را از سخن گفتن بازدارد، آنگاه موسی علیه السلام با تأسف به شیخ گفت: حقیقتاً که معذوری (از من جدا شوی) چون من نتوانستم از سؤال کردن خودداری ورزم و زبانه را از سخن گفتن بازدارم و در قبال کارهایی که از تو سر می‌زد، صبور باشم. شیخ با مهربانی گفت: تأسف نخور و غمگین مشو! من تو را از حکمت و فلسفه کارهایی که تو نتوانستی در قبال آن‌ها صبور باشی آگاه خواهم کرد. موسی علیه السلام با خوشحالی و اشتیاق گفت: سخت را بگو که من خیلی مشتاق شنیدن آن هستم.

شیخ گفت: بیا در جایی بنشینیم تا حکمت آنچه را که بر تو پوشیده و پیچیده مانده، برایت توضیح دهم.

و هنگامی که عبد صالح از سر کارهای سه‌گانه‌ی خود یعنی سوراخ کردن کشتی، کشتن پسر بچه و بازسازی دیوار در دهکده‌ی بخیلی که نه طعام می‌دهند و نه آب، پرده برمی‌دارد، معجزاتی را مشاهده می‌کنیم که برای موسی علیه‌السلام کشف شده تا او بداند علمی که دارد بسیار اندک است.

### ۶- معجزاتی در ارتباط با علم غیب

موسی علیه‌السلام بلافاصله به سؤال کردن از عبد صالح پرداخت و گفت:

موضوع آن کشتی (که آن را سوراخ کردی) چه بود؟

عبد صالح جواب داد:

اما آن کشتی متعلق به چند نفر فقیر بود که در دریا کار می‌کردند و در آن کشتی شریک بودند. آن‌ها همچنین در آنچه که کشتی از اموال تجارتی اندکی که حمل می‌کرد باهم شریک بودند و آن‌ها را با اموال تجارتی دیگر در شهرهای دیگر مبادله می‌کردند و با درآمد آن کالاهای دیگری می‌خریدند و به خاطر فروش آن‌ها در شهرهای دیگر لنگر می‌گرفتند.

موسی علیه‌السلام گفت: در این صورت چرا آن را سوراخ کردی، در حالی که وضعیت صاحبان آن همان طوری که توصیف کردی چندان خوب نبود و از ما استقبال گرمی کردند و در حق ما نیکی کردند و به خاطر میهمان‌نوازی از ما زحمات زیادی را متقبل شدند؟!

شیخ گفت: خواستم که آن را معیوب نمایم، زیرا در شهری که کشتی در آن پهلوی گرفت، پادشاه ستمگری وجود داشت که پیروان خود را می‌فرستاد: تا در باره‌ی کشتی‌هایی که در شهر لنگر می‌گیرند تحقیق نمایند. بنابراین، کشتی‌هایی را که سالم و بی‌عیب هستند آن‌ها را به زور از صاحبان‌شان می‌گیرد. و اما کشتی‌هایی را معیوب هستند، کاری به آن‌ها ندارد.

(با شنیدن این سخن) حقیقت آشکار شد و معجزه در مقابل چشمان موسی علیه‌السلام نمایان گشت، معجزه‌ای علمی که حتی فکرش را هم نمی‌کرد! و با خنده به شیخ گفت: پس برای این بود که تو آن کشتی را سوراخ کردی تا آن پادشاه ظالم آن را از صاحبانش نستاند.

عبد صالح گفت: آری، این کار را کردم تا بلکه آن پادشاه ظالم کاری به آن نداشته باشد، و در ضمن صاحبانش هم بعداً می‌توانند آن را به خوبی تعمیر نمایند و جهت کسب رزق و روزی از آن استفاده کنند.

در آن هنگام موسی علیهما السلام صاحبان کشتی را تصور کرد: هنگامی که آسیبی را که به کشتی رسیده مشاهده می‌کنند، خشمگین و عصبانی می‌شوند، اما اگر آن‌ها می‌دانستند که چه حکمی برای آن‌ها نهان شده - چنانکه موسی علیهما السلام آن را از عبد صالح دانست - یقیناً خوشحال می‌شدند و به خاطر آن خداوند را ستایش می‌کردند. چه بسیار مصیبت‌هایی که در آن‌ها گشایش وجود دارد.

سپس موسی علیهما السلام به شیخ گفت: به چه علت آن پسر بچه را کشتی؟

شیخ جواب داد: آن پسر بچه، والدینش مؤمن بودند و او (از همان دوران طفولیت) کافر و سرکش و گمراه بود (و اگر او زنده می‌بود) ترسیدم که سرکشی و کفر را به آن‌ها تحمیل کند (و ایشان را از راه راست بدر ببرد). موسی علیهما السلام گفت: در واقع خداوند والدینش را از دست او آسوده کرد، و آن‌ها را از شر افتادن در دام معصیت دور نمود، اما آن‌ها در این لحظه احساس نمی‌کنند: که مرگ آن پسر بچه‌ی گمراه، خود یک نعمت الهی است و تنها سختی از دست دادن او را احساس می‌کنند، و شاید شما چیزی را ناخوش بدارید، در حالی که آن چیز برای شما مایه‌ی خیر است.

شیخ به دنبال این سخن گفت: آری، خدای سبحان، فرزند پاک سیرتی را به جای او به آن‌ها خواهد بخشید، فرزندی که از لحاظ دین و اخلاق از او بسی برتر و بهتر است و بیشتر بر دل می‌نشیند.

سپس موسی علیهما السلام از عبد صالح پرسید: راستی چرا آن دیوار (خراب شده) را بازسازی کردی بی‌آن که کسی این کار را از تو بخواهد؟

شیخ جواب داد: اما آن دیوار مربوط دو پسر بچه‌ی یتیمی در آن شهر بود که در زیر آن دیوار گنجی که متعلق به ایشان بود وجود داشت، پدرشان قبل از آن که بمیرد، آن را برای

آن‌ها پنهان کرده بود، پدرشان مردی صالح و مؤمن و پرهیزگار بود و خواست خدا برین بود: هنگامی که آن‌ها به سن بلوغ رسیدند گنجی خود را به عنوان رحمتی از جانب خدا، از (آن دیوار) بیرون بیاورند.

موسی علیه‌السلام باز پرسید: آیا دیوار را از ترس این که مبادا آن گنج تلف و ضایع بشود، بازسازی کردی؟!

شیخ جواب داد: آری، تا آن گنج به دور از دسترس بدکاران باقی بماند تا این که آن دو پسر بچه به سن جوانی برسند، آنگاه می‌توانند برای زندگی و امرار معاش خود از آن گنج بهره گیرند.

در این هنگام معجزات و حقایق علم پنهانی که عبد صالح آن‌ها را به موسی علیه‌السلام می‌آموخت، ظاهر شد و موسی علیه‌السلام فهمید: آنچه که بر وی پوشیده است علمی آشکار برای عبد صالح است و وی از آن شناخت کاملی دارد.

بنابراین، موسی علیه‌السلام برگزیده شد، هنگامی که خدای سبحان خواست این معجزات عظیم را به او یاد بدهد<sup>(۱)</sup>.

(۱) - مهمترین مراجع مورد استفاده قرار گرفته عبارتند از:

۱- البدایة و النهایة: ابن کثیر. ۲- تاریخ طبری. ۳- تفسیر طبری. ۴- تفسیر ابن کثیر. ۵- قصص القرآن: جادمولی. ۶- قصص الأنبياء: ثعلبی. ۷- انبياء الله: احمد بهجت. ۸- قصص الأنبياء: نجار. ۹- صحیح بخاری. ۱۰- صحیح مسلم. ۱۱- تفسیر طبری.

## معجزاتی در دریا و سرچشمه‌های آب

### دریا به دونیمه شکافته می‌شود

خداوند سبحان می‌فرماید:

﴿فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ ﴿٦٣﴾ وَأَزْلَفْنَا ثَمَّ الْآخِرِينَ ﴿٦٤﴾ وَأَنْجَيْنَا مُوسَىٰ وَمَنْ مَّعَهُ أَجْمَعِينَ ﴿٦٥﴾ ثُمَّ أَغْرَقْنَا الْآخِرِينَ ﴿٦٦﴾ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لِّمَنْ كَانَ أَكْثَرُهُمْ مُّؤْمِنِينَ ﴿٦٧﴾﴾ [الشعراء: 63-67].

« به موسی وحی کردیم که عصای خود را به دریا بزن. (وقتی عصا را به دریا زد) دریا از هم شکافت، و هر بخش همچو کوه بزرگی گردید (و دوازده راه خشک در آن پدیدار شد، و هر گروهی از اسباط دوازده گانه‌ی بنی اسرائیل در جاده‌ای حرکت کرد). و در آنجا دیگران را (نیز به موسی و بنی اسرائیل) نزدیک گردانیدیم (و فرعون و فروعونیان را وارد آن راه‌های دوازده گانه کردیم) و موسی و تمامی همراهان او را نجات دادیم، سپس دیگران را غرق کردیم. بی‌گمان در این (ماجرای نجات مؤمنان و غرق کافران) درس عبرت بزرگی است (برای کسانی که چشم باز و دل آگاه داشته باشند و در باره‌ی سرگذشت جباران مغرور بیندیشند) ولی اکثر آنان ایمان نیاوردند (و کمتر آنان همچو آسیه و جادوگران، به جمع مؤمنان پیوستند)».

معجزاتی موسی علیه السلام در ارتباط با دریا و رودخانه و چشمه‌های آب، گوناگون و متعدد بوده است. و در واقع خداوند سبحان بدین خاطر این معجزات را به موسی علیه السلام بخشیده است تا مؤمنان نسبت به دعوت وی اطمینان بیشتری یافته و موسی علیه السلام بر دشمنانش پیروز شود، و این معجزات به منزله‌ی دروس و سرمشق‌های ایمانی تلقی شوند که عقل‌های متحجر در مقابل آن‌ها واکنش مثبت نشان دهند.

و اگر که به موسی علیه‌السلام نگاه کنیم، می‌بینیم که حیات وی با صندوقی آغاز شد که او را در رود نیل حمل کرد تا این که به قصر فرعون رسید، آنگاه آسیه‌ی همسر فرعون آن را برداشته و موسی علیه‌السلام در قصر فرعون و در کنار ساحل نیل تربیت و بزرگ شد.

و معجزه‌ی موسی علیه‌السلام در دریا با حماقت فرعون و قومش شروع شد، خداوند سبحان نشانه‌های عذاب را بر سر آنان فرو فرستاد: مانند ملخ و قورباغه، سپس آخرین نشانه‌های عذاب دنیوی واقع شد، که آن همان نشانه‌ی خون است. در واقع آب‌های نیل به خونی مبدل شدند: که هیچ کس نمی‌توانست از آن استفاده نماید، به سخن دیگر آن خون نشانه‌ی جدیدی از عذاب دنیوی برای قوم فرعون بود، چرا که نشانه‌های سابق از نو شناخته شده در محیط کشاورزی بود که حیات آن بستگی به آب رودخانه دارد خواه رودخانه آب خود را بیرون بریزد یا آن را از جاری کردن منع کند.

اما آخرین نشانه‌ای که قوم فرعون به وسیله‌ی آن معذب شدند، همان خون بود. و این رنگ جدیدی از عذاب بود که محیط و فضای مصر به آن عادت نکرده بود، در واقع آب‌های نیل به خون تبدیل شدند، البته این تغییر و تحول تنها برای مصری‌های تابع فرعون انجام شد و گرنه موسی علیه‌السلام و قومش آب معمولی نیل را می‌نوشیدند، هر شخص مصری که کاسه‌اش را پر می‌کرد تا آب بنوشد، چنین مشاهده می‌کرد: که کاسه‌اش پر از خون است.

این نشانه‌ای از نشانه‌های عذاب، به مثابه‌ی صدمه و آسیبی بود که مصری‌ها و قصر فرعون به خاطر آن به لرزه درآمدند، در حقیقت آن خون نشانه‌ای ترسناک و بلایی بزرگ بود. مصری‌ها و قوم فرعون پناهگاهی جز موسی علیه‌السلام نیافتند تا به او متوسل شوند و از عذاب این نشانه ترسناک رهایی یابند. به همین خاطر پیش او رفته و دست به دامنش شدند و از او خواهش کردند که در مقام دعا به درگاه خدای خود برآید، به او گفتند: که در مقابل آن، دیگر کاری به کار بنی اسرائیل نخواهند داشت، بعد از آن که از خروج و منع آن‌ها قبل از این، بارها و بارها جلوگیری کرده بودند.

موسی علیه السلام به توسل و خواهش‌های آن‌ها که بارها آن را در وضعیت‌های گوناگونی تکرار کرده و هرگز به قول‌ها و پیمان‌ها خود عمل نکرده بودند، پاسخ مثبت داد و از خدای خود خواست تا عذاب را از آن‌ها دفع نماید و این بود: که آب دوباره صاف و زلال شد، و مردم از آن نوشیدند و لذت بردند، اما هنگامی که وقت اجرای وعده و وفا به قولی که به موسی علیه السلام داده بودند نزدیک شد، سرباز زدند، فرعون هم اجازه نداد: تا موسی علیه السلام بنی اسرائیل را همراهی نموده و آنان را از مصر کوچ دهد. و این امر بیشتر در هاله‌ای از ابهام فرو رفت، در واقع فرعون در کفر خود غرق شد و بر هجوم بر موسی علیه السلام افزود، و در بین قوم خود اعلان کرد: که من خدا هستم و گفتم: آیا مملکت مصر و این رودهایی که در زیر قصرهای من جاری است، متعلق به من نیست؟ و فرعون اعلان کرد: که موسی جادوگری بسیار درگوست، و از طرفی مردی فقیر است که حتی دست‌بندی از طلا هم در اختیار ندارد.

قرآن کریم تمامی این منظره‌ی اضطراب‌آور را بازگو کرده و می‌گوید:

﴿وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا مُوسَىٰ بِآيَاتِنَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ وَمَلَئِهِۦ فَقَالَ إِنِّي رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ ﴿٤٦﴾ فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِآيَاتِنَا إِذَا هُمْ مِّنْهَا يَضْحَكُونَ ﴿٤٧﴾ وَمَا نُرِيهِمْ مِّنْ آيَةٍ إِلَّا هِيَ أَكْبَرُ مِنْ أُخْتِهَا ۖ وَأَخَذْنَاهُم بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ ﴿٤٨﴾ وَقَالُوا يَتَأْتِيهِ السَّاحِرُ أَدْعَا لَنَا رَبِّكَ بِمَا عَاهَدَ عِنْدَكَ إِنَّا لَمُهْتَدُونَ ﴿٤٩﴾ فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمْ الْعَذَابَ إِذَا هُمْ يَنْكُثُونَ ﴿٥٠﴾ وَنَادَىٰ فِرْعَوْنُ فِي قَوْمِهِۦ قَالَ يَبْقَوْمُ الْإِنْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن تَحْتِي أَفَلَا تُبْصِرُونَ ﴿٥١﴾ أَمْ أَنَا خَيْرٌ مِّنْ هَٰذَا الَّذِي هُوَ مَهِينٌ وَلَا يَكَادُ يُبِينُ ﴿٥٢﴾ فَلَوْلَا أُلْقِيَ عَلَيْهِ أَسْوِرَةٌ مِّنْ ذَهَبٍ أَوْ جَاءَ مَعَهُ الْمَلٰٓئِكَةُ مُقْتَرِنِينَ ﴿٥٣﴾ فَاسْتَحَفَّ قَوْمَهُۥ فَأَطَاعُوهُ ۚ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَٰسِقِينَ ﴿٥٤﴾﴾

[الزخرف: 46-54].

«ما موسی را همراه با معجزات خود به سوی فرعون و درباریان‌ش روانه کردیم. (موسی به آنان گفت:) من فرستاده‌ی پروردگار جهانیان هستم، هنگامی که (موسی) معجزات ما را به آنان نشان داد، ناگهان همگی بدان‌ها خندیدند، هیچ معجزه‌ای به آنان نشان نمی‌دادیم مگر

آن که یکی از دیگری بزرگتر و مهمتر بود. (هنگامی که به سرکشی خود ادامه دادند) ایشان را به انواع بلا یا مبتلا کردیم تا شاید (به راه حق) بازگردند و توبه نمایند، و گفتند: ای ساحر! پروردگارت را با توسل به عهدی که با تو کرده است. برای ما فرا بخوان، (تا ما را از این عذاب رهایی دهد، و مطمئن باش) ما راه هدایت را در پیش خواهیم گرفت. و چون عذاب را از آنان دور نمودیم، شروع به پیمان‌شکنی کردند. فرعون در میان قوم خود ندا در داد و گفت: ای قوم من! آیا مملکت مصر و این رودها که در زیر (قصرهای) من جاری هستند، از آن من نیستند؟ آیا (ضعف موسی و شکوه مرا) نمی‌بینید؟ اصلاً من از این مردی که پست و ناتوان است و هرگز نمی‌تواند واضح و روشن حرف بزند و منظور خود را به طور واضح بیان نماید، برتر هستم. اگر راست می‌گویند (که از یک طرف) پیامبر خدا و (از طرف دیگر) دارای مقامی بس والا است، پس چرا دستبندهای زرین به وی داده نشده است؟ و یا چرا فرشتگان همراه وی نیامده‌اند؟ فرعون (جهت تداوم بخشیدن به استبداد خود) قوم خویش را فرومایه و ناآگاه بار آورد (و آنان را در سطح پایینی از فرهنگ و رشد فکری نگاه داشت) و ایشان هم از او پیروی کردند، در واقع آنان قومی فاسق بودند».

و بدین‌سان فرعون مغرورانه و مستبدانه قدم در وادی حکومت گذاشت، در نتیجه برای موسی (علیه‌السلام) روشن شد که او و قومش هرگز به رسالت آسمانی وی ایمان نخواهند آورد، هرچند که در این زمینه وعده و قول بدهند، در ضمن فرعون هرگز از تعذیب و اذیت و آزاررسانی به قوم بنی اسرائیل و خوار جلوه‌دادن آنان، دست برنخواهد داشت.

موسی (علیه‌السلام) احساس کرد: که دیگر امیدی به اینان نیست و مشاجره و بگو مگو با رئیس و مهترشان - فرعون - بی‌فایده است، زیرا آنان در عقلانیت خود را به روی ایمان بسته بودند، از سویی هم چشم‌های خود را بسته بودند تا جمال خالق را نبینند و از نظام آفرینش که در مقابل‌شان است، درس عبرت نگیرند و همچنان در خواب غفلت باقی بمانند. سرانجام موسی (علیه‌السلام) دست به دعا برداشت، دعایی که این دفعه با حالتی آکنده از خشم و کوبندگی گفته شده و برگشتی در آن وجود نداشت.



موسی همراه با برادرش هارون علیه السلام - که او هم به این نتیجه رسیده بود: که دیگر دعوت قوم فرعون بی فایده است - ایستاد و هردو، دستان‌شان را به سوی آسمان بلند کردند و در مقام دعا برآمدند، موسی علیه السلام گفت:

﴿يَرْبِّ إِنَّ هَؤُلَاءِ قَوْمٌ لَا يُؤْمِنُونَ ﴿٨٨﴾ فَاصْفَحْ عَنْهُمْ وَقُلْ سَلَّمَ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ ﴿٨٩﴾﴾ [الزخرف: ۸۸-۸۹].

«پروردگارا! اینان قومی هستند که به هیچ وجه ایمان نمی‌آورند، پس از ایشان درگذر و سلام (جدایی را به آنان) بگو. به زودی خواهند دانست».

و این بود که خدای سبحان دعای فوق را استجابت فرمود، و اینگونه موسی و هارون «علیهما السلام» را مورد خطاب قرار داد:

﴿قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا فَاسْتَقِيمَا وَلَا تَتَّبِعَا سَبِيلَ الَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ ﴿٨٩﴾﴾ [یونس: ۸۹].  
«دعای شما مقبول واقع شد، لذا در (راستای تبلیغ رسالت خود) ثابت قدم باشید، و دنباله‌رو راه کسانی نباشید که نمی‌دانند (و جاهل هستند)».  
به نظر شما گام و نقشه‌ی آینده‌ی آن‌ها چه باید باشد؟ و موسی علیه السلام چه کاری باید انجام دهد؟

در واقع به موسی علیه السلام امر شد: که از مصر خارج بشود و نیز به وی اجازه داده شد تا همراه با قومش از آن دیار خارج شود.

و شگفت این که هنوز هم بعضی از قوم بنی اسرائیل به رسالت موسی علیه السلام ایمان نیاورده بودند. و به همین خاطر است که خدای سبحان احوال آن‌ها را در آیات خود ذکر می‌نماید:

﴿فَمَا ءَامَنَ لِمُوسَىٰ إِلَّا ذُرِّيَّةٌ مِّن قَوْمِهِ عَلَىٰ خَوْفٍ مِّن فِرْعَوْنَ وَمَلَئِهِمْ أَن يَفْتِنَهُمْ وَإِنَّ فِرْعَوْنَ لَعَالٍ فِي الْأَرْضِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الْمُسْرِفِينَ ﴿٨٣﴾﴾ [یونس: ۸۳]. «پس کسی به موسی ایمان نیاورد مگر عده‌ای از فرزندان قومش که در عین حال از فرعون و قومش می‌ترسیدند که آنان را دچار فتنه نمایند یا عذابشان دهند. به راستی فرعون در زمین جاه‌طلب بود و در زمره‌ی تجاوزکاران و سرکشان قرار داشت».

و بدین ترتیب امر فرعون به انتها رسید و مشیت الهی بر آن تعلق گرفت که برای جرایم آن کافر ملعون حد و حدودی قایل شود، آن هم بعد از آن که به تمامی راه‌های دعوت پشت پا زد و از رحمت خدای مهربان خارج شد.

به موسی علیه‌السلام چنین فرمان داده شد: که از مصر خارج شود و در این راستا از فرعون بخواهد تا بنی اسرائیل را برای شرکت در جشن مخصوصی اجازه دهد.

فرعون هم برخلاف میلش به آنان **اجازه داد**، بنی اسرائیل هم خود را برای خروج از مصر آماده کردند و زیورآلات خود و بسیاری از زیورآلاتی را که از مصری‌ها به قرض گرفته بودند، با خود برداشتند و به هنگام فرا رسیدن شب، بنی اسرائیل خارج شدند، در حالی که موسی علیه‌السلام در جلوی آن‌ها حرکت می‌کرد و آن‌ها را به سمت دریای سرخ به پیش می‌راند که دست آخر مسیر آن‌ها به بلاد فلسطین منتهی می‌شد.

ولی دیری نپائید: که دستگاه‌های اطلاعاتی و جاسوسی فرعون از این موضوع آگاه شدند و آن را به اطلاع فرعون رساندند.

همین که فرعون از خبر خروج شبانه‌ی بنی اسرائیل به سرکردگی موسی علیه‌السلام آگاه شد، عصبانی شد و آتش خشم در وجودش زبانه کشید و دستور داد: تا تمامی لشکریانش از تمامی شهرهایی مصر جمع شوند، و در سیاق دستورات خود گفت که موسی علیه‌السلام او را خشمگین ساخته و گفت: ﴿وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَآِظُونَ ﴿۵۵﴾﴾ [الشعراء: ۵۵]. «و ما را خشمگین کرده‌اند». در واقع موسی علیه‌السلام مرا عصبانی کرده است و اکنون در ملأ عمومی اعلام می‌کنم: که موسی علیه‌السلام و بنی اسرائیل باید کشته شوند.

و در مدت زمان کمی فرعون لشکر بزرگی جمع کرد و جهت تعقیب و کشتن موسی علیه‌السلام آمد، لشکر فرعون به سرعت خارج شد، منظره‌ی آن لشکر بزرگ بسیار هولناک و وحشتناک به نظر می‌رسید، چون از یک طرف تعداد سربازان آن بسیار زیاد بود و از طرف دیگر اسلحه‌های فراوانی با خود (در آن وقت) حمل می‌کردند. این در حالی بود که بنی

اسرائیل تنها مقدار کمی از اسباب و اثاثیه‌ی خود را با خود برداشته و با حالتی آکنده از ترس از مصر خارج شده بودند.

تعقیب سخت آغاز شد و لشکر فرعون با سرعت هرچه تمامتر به پیش می‌تازید و با اسب‌های خود راه را طی می‌کرد، در حالی که موسی علیه السلام و بنی اسرائیل به خاطر کثرت اسباب و وسایلی که بر پشت و شانه‌های‌شان حمل می‌کردند - اسبابی که دوست داشتند تا آن‌ها را برای خود نگه دارند - با آن سرعت حرکت نمی‌کردند، لشکر فرعون به موسی علیه السلام و قومش نزدیک شد، و هر وقت که بنی اسرائیل به پشت سر خود نگاه می‌کرد، این لشکر بزرگ، آن‌ها را به شدت می‌ترساند. از فاصله دور گرد و غبار زیادی به راه انداخته شد که دلیل بر نزدیک شدن لشکر فرعون بود و عملاً هم نزدیک شد و پرچم‌های لشکر نمایان شد، قوم موسی علیه السلام سراسر از ترس و وحشت شد، در واقع آن وضعیت پیش آمده یک بحران بسیار خطرناک بود. بنی اسرائیل دریا را جلوی خود دیدند در حالی که دشمن ظالم پشت سرشان به تعقیب‌شان می‌پردازد تا کارشان را یکسره نماید و آن‌ها فرصت دفاع کردن از خود را ندارند، چون مجموعه‌ای از زنان و کودکان و مردان غیر مسلح هستند.

اگر فرعون به آن‌ها برسد، تمامی آن‌ها را سر خواهد برید و کسی را باقی نخواهد گذاشت.

مردم از شدت ترس شروع به گریه کردن کردند و صداهایی بلند شد که می‌گفتند: به دادمان برس ای موسی! چیزی نمانده که فرعون به ما برسد.

آنگاه موسی علیه السلام به آرامی و با اطمینان خاطر به آنان گفت: ﴿قَالَ كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ﴾ [الشعراء: 62]. «(موسی) گفت: چنین نیست؛ بی گمان پروردگارم با من است و راه نجاتمان را به من نشان خواهد داد».

موسی علیه السلام در آن لحظات بحرانی به خدایی خود پناه برد، چرا که جز وی پناهگاه دیگری وجود ندارد، آنگاه دستوری روشن و وحی کامل دریافت کرد مبنی بر این که با عصای خود به دریا بزند.

این وحی الهی در قرآن کریم چنین آمده است:

﴿فَاتَّبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ ۝ فَلَمَّا تَرَاءَ الْجُمُعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرِكُونَ ۝ قَالَ كَلَّا ۖ إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ ۝ فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ ۖ فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالظَّوْدِ الْعَظِيمِ ۝﴾ [الشعراء: 60-63].

«(فرعون و فرعونیان) بنی اسرائیل را تعقیب کردند و به هنگام طلوع آفتاب بدیشان رسیدند. هنگامی که هردو گروه یکدیگر را دیدند، یاران موسی گفتند: ما (در چنگال فرعونیان) گرفتار می‌گردیم (و هلاک می‌شویم). (موسی) گفت: چنین نیست. پروردگار من با من است (قطعاً به راه دشمنم نمی‌سپارد و به راه نجات) رهنمود خواهد کرد. به دنبال آن به موسی پیام دادیم که عصای خود را به دریا بزن (وقتی عصا را به دریا زد) دریا از هم شکافت، و هر بخشی همچون کوه بزرگی گردید (و دوازده راه خشک در آن پدیدار شد، و هر گروهی از اسباط دوازده گانه‌ی بنی اسرائیل در جاده‌ای حرکت کرد)».

موسی علیه‌السلام فرمان خدای خود را اجرا کرد و با عصای خود ضربه‌ای به دریا زد که دریا به دو نیمه شکافته شد. در واقع شکافته‌شدن دریا معجزه‌ی چشم‌گیری بود که خدای سبحان به خاطر اعطای آن بر موسی علیه‌السلام منت نهاد.

در وسط دریا راهی خشک و سخت شکافته شد و امواج دریا به مانند کوهی راسخ از دو طرف راست و چپ درآمدند، و موسی علیه‌السلام و قومش در وسط آن معجزه‌ی شگفت‌انگیزی که می‌بایست لشکریان جبهه‌ی باطل که به تعقیب آنان می‌پرداختند، از آن درس عبرت بگیرند، به راه افتادند.

موسی علیه‌السلام در جلو حرکت کرد و بنی اسرائیل را در وسط گذرگاه دریا به حرکت درآورد. با هر مقیاس و معیاری آن پدیده را بسنجیم، می‌بینیم که معجزه‌ی چشم‌گیری بیش نیست، راهی خشک میان امواجی از دریا که از راست و از شمال موج می‌زند و می‌خروشد و راهی را که در وسط دریا شکافته شده است غرق نمی‌کند، و شگفت این که لشکر فرعون پشت سر آنان بدون این که تعمق و تأملی در آن معجزه ورزند، آن مسیر را دنبال می‌کردند.

باری، امواج بالا و پایین می‌آمدند، اما به راه شکافته شده وسط دریا نمی‌رسیدند تا جایی که چنین به نظر می‌آمد که گویا دست‌های پنهانی آن‌ها را نگاه داشته و نمی‌گذارند که این راه را فرو پوشانند و غرق نمایند.

فرعون به دریا رسید و این معجزه را ملاحظه کرد، دریا را دید: که به دو نیمه شکافته شده است، و راه خشکی را در آن یافت، در وهله‌ی نخست احساس ترس کرد، اما به عناد و سرکشی خود افزود و هرگونه تأمل و عبرت‌گیری از این واقعه را به طاق نسیان سپرد و به درشکه‌چی خود دستور داد: تا در این راه عجیب و غریب حرکت نماید، به ناچار درشکه‌اش با سرعت به راه افتاد و مشغول طی کردن راه شد، لشکر قوی فرعون هم در این راه به وی ملحق شد، تعقیب اینجا و آنجا شدت گرفت تا جایی که هردو طرف یکدیگر را می‌دیدند، لکن موسی علیه السلام و قومش قبل از آنکه فرعون به آن‌ها برسد از دریا عبور کرده بودند و به هنگام خروج آخرین فرد بنی اسرائیلی از راه دریا و ایستادن وی در ساحل دیگری، موسی علیه السلام به دریا رو کرد و خواست با عصایش به آن بزند تا دوباره مثل اولش شود، اما خدای سبحان به موسی علیه السلام وحی کرد: که دریا را به حال خود بگذارد.

موسی علیه السلام می‌خواست دریا فاصل و مانع بین او و فرعون شود تا قومش از ظلم و ستم فرعون رهایی یابند، از ترس آنکه فرعون به آن‌ها برسد و آن‌ها را مورد شکنجه و آزار قرار دهد و اگر وی عصایش را به دریا می‌زد چه بسا شرایط تغییر می‌کرد، شرایط و احوالی که ما نمی‌دانیم چگونه می‌بودند اما خدای سبحان به گفت:

﴿وَأْتَرِكُ الْبَحْرَ رَهَوًّا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُّغْرَقُونَ﴾ [الدخان: 24].

«دریا را باز و گشاده به حال خود واگذار، زیرا آنان لشکری هستند که (به زودی) غرق می‌شوند».

اراده خداوند اینگونه خواست و میل کرد، در واقع خداوند خواست فرعون را غرق نماید، و به همین خاطر به موسی علیه السلام دستور داد: تا دریا را به حال خود واگذارد. فرعون

همراه با لشکرش به نیمه‌ی دریا رسید، از نصف دریا هم گذشت و چیزی نمانده بود که به ساحل دیگری برسد.

در اینجا بود که خداوند سبحان به جبرئیل علیه‌السلام فرمان داد، آنگاه جبرئیل علیه‌السلام امواج دریا را به حرکت درآورد و در نتیجه امواج هم بر سر فرعون و لشکرش فرو ریختند. و بدین ترتیب، فرعون و لشکرش غرق شدند و فرعون همراه کفر و عنادش غرق شد، «در واقع جبهه‌ی کفر غرق شد و جبهه‌ی ایمان نجات یافت» و هنگامی که فرعون در حال غرق شدن بود، جایگاه خود را در آتش جهنم مشاهده کرد، به همین خاطر به خود آمد و پرده از روی چشمانش زدوده شد و فهمید: که موسی علیه‌السلام راستگو و امین بوده و ساحر و دروغگو نبوده چنانکه وی در مقابل همه‌ی کفار قومش ادعا می‌کرد. و فهمید که خود، عبدی ذلیل است، و هرگز «خدا» نبوده چنانکه در مقابل مردم چنین می‌گفت و می‌پنداشت. بالاخره فرعون وارد محنت‌ها و رنج‌های مرگ گردید. همچنین فهمید: که هنگامی که با موسی علیه‌السلام به جنگ برخاسته و دشمنی را پیشه کرد، کاملاً در اشتباه بوده لذا تصمیم گرفت که در این لحظه‌ی بحرانی ایمان بیاورد.

این لحظه در قرآن کریم در آیه‌ی کریمه‌ی زیر آمده است:

﴿حَتَّىٰ إِذَا أَدْرَكَهُ الْعَرْقُ قَالَ ءَامَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي ءَامَنْتُ بِهِ ءَبْنُو إِسْرَءِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ﴾ [یونس: ۹۰].

«تا اینکه غرقاب فرعون را در خود پیچید. (آنگاه) گفت: ایمان دارم که خدایی وجود ندارد، مگر آن خدایی که بنی اسرائیل به او ایمان آوردند و من از زمره‌ی فرمان‌برداران هستم».

آیا توبه‌ی فرعون پذیرفته شد؟ نه، توبه‌ی وی مورد قبول واقع نشد، زیرا وقتی توبه کرد که در حال مرگ و عذاب بود، و به همین خاطر جبرئیل علیه‌السلام به او گفت:

﴿ءَأَلَسْنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ﴾ [یونس: ۹۱].

«آیا اکنون (که مرگت فرا رسیده، از کردار خود پشیمان می‌شوی و توبه می‌کنی) در حالی که قبلاً سرکشی می‌کردی و از زمره‌ی تباہکاران بودی».

وقت تعیین شده برای توبه کردن به پایان رسیده و فرعون فرصت آن را از دست داده بود. دیگر کار به اتمام رسیده و دیگر برای فرعون راه نجاتی از غرق شدن و مرگ نیست، و تنها جسدش نجات خواهد یافت، و او خواهد مرد و امواج جسدش را به سوی ساحل می‌آورند، تا برای نسل‌های بعدی مایه‌ی عبرت و سرمشق شود. خدای عزوجل فرمود:

﴿فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ لِتَكُونَ لِمَنْ خُلِفَكَ آيَةً وَإِنَّ كَثِيرًا مِّنَ النَّاسِ عَنْ آيَاتِنَا لَغَافِلُونَ﴾ [یونس: ۹۲].

«ما امروز تو را به بدن (مرده‌ات) از آب بیرون می‌آوریم تا برای آیندگان عبرتی باشد و نشانی، که بیشتر مردمان از نشانه‌های ما ناآگاهند».

این معجزه‌ی دریایی موسی علیه السلام بود، در واقع آن معجزه یکی از آن معجزات بزرگی است که خدای سبحان آن‌ها را به بنده‌اش موسی علیه السلام بخشیده است. و چه بسیارند معجزات!<sup>(۱)</sup>.

(۱) - مهمترین مراجع مورد استفاده قرار گرفته در این قسمت:

۱- تفسیر ابن کثیر. ۲- تفسیر قرطبی. ۳- تفسیر طبری. ۴- بدایه و نهایه: ابن کثیر. ۵- تاریخ طبری. ۶- قصص الانبیاء: نجار. ۷- قصص الانبیاء: ثعلبی. ۸- صحیح بخاری. ۹- صحیح مسلم. ۱۰- المستفاد من قصص الانبیاء: د / عبدالکریم زیدان.





## عصا و افعی

خدای تبارک و تعالی فرموده:

﴿وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَمُوسَىٰ ﴿١٧﴾ قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا وَأَهْشُوا بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ ﴿١٨﴾ قَالَ أَلْقَهَا يَمُوسَىٰ ﴿١٩﴾ فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ ﴿٢٠﴾ قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ ۚ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ ﴿٢١﴾﴾ [طه: 17-21].

«ای موسی! در دست راست تو چیست؟ گفت: این عصای من است و بر آن تکیه می‌کنم و با آن گوسفندانم را می‌رانم و برای آن‌ها برگ می‌ریزم و نیازهای دیگران را به وسیله آن برآورده می‌کنم، (خدا به او امر فرمود) ای موسی! عصا را بینداز، موسی فوری عصا را انداخت، ناگهان مبدل به افعی بزرگی شد و به سرعت به راه افتاد. (خدا به موسی) فرمود: آن را بگیر و مترس! ما آن را به هیأت اول و حالت نخستین خود باز خواهیم گرداند».

### ۱- سرآغاز معجزات

داستان موسی علیه السلام سرشار از معجزات است و بسا که علت تمامی آن‌ها خیره‌سری و تکبر و خود بزرگ‌بینی قوم یهود بوده است؛ در داستان موسی علیه السلام معجزات همراه با آغاز حیات و دوران طفولیت وی آغاز گشتند.

فرعون تصمیم می‌گیرد هر طفلی را که از قوم بنی اسرائیل متولد شود بکشد؛ اما مشیت خدای سبحان بر آن تعلق گرفت تا موسی علیه السلام نه تنها نجات یابد، بلکه در قصر خود فرعون پرورش و رشد یابد.

این در حالی اتفاق افتاد: که مادر موسی علیه السلام نسبت به آینده‌ی کودکش و این که مبادا فرعون از تولد او اطلاع یابد و او را سر ببرد به شدت می‌ترسید. این بود که خداوند سبحان به وی الهام کرد که صندوقی چوبی بسازد و آن را در رود یا در دریا بیاندازد، آن صندوق هم به طور پیوسته موسی علیه السلام را با خود حمل می‌کرد و در آن سوی، امواج دریا هم آن را به هم

می‌زدند تا این که بالاخره به ساحلی زیر قصر فرعون رسید تا آسیه همسرش وی را ببیند و از شوهرش بخواهد که او را برای خودشان باقی بگذارد؛ بسا که بتوانند وی را تربیت نمایند و او دنیا را در پیش چشمان آن‌ها زیبا جلوه‌گر نماید.

آری، معجزه الهی همواره استمرار یافت تا سیر پیشرفت موسی علیه‌السلام کامل شد، در حالی که مادر موسی علیه‌السلام به خاطر موسی علیه‌السلام دل نگران و هراسان است، خداوند خواست که قلبش را تسکین ببخشد، این بود که قدرت استقامت را به او بخشید تا زمانی که فرزندش را که در رودخانه شناور بود و خواهرش از شدت ترس از این که مبادا اتفاقی برایش بیفتد او را می‌پایید، به وی باز می‌گرداند، و چیزی نمانده بود: که مادر موسی علیه‌السلام فریاد بزند یا کنترل خود را از دست بدهد، اما مشیت الهی، در آن وضعیت بحرانی قوت، و شجاعت لازم را به وی عطا فرمود.

آسیه به خاطر رسیدن این کودک زیبا به قصرش و موافقت فرعون بر ابقای وی و عدول از اندیشه کشتن وی شادکام شد. در واقع حال و روز موسی علیه‌السلام به مانند سایر بچه‌های بنی اسرائیل بود، مادر موسی علیه‌السلام غمناک و گریان باقی ماند، همین که موسی علیه‌السلام را در رود نیل انداخت احساس کرد که پشت سر او قلبش را هم در آن انداخته است و همچنان در تعقیب صندوقی بود که کودکش را حمل می‌کرد تا اینکه از دیدگانش نهان و غایب شد. سپیده‌دم صبحگاهی بر مادر موسی علیه‌السلام پدیدار گشت، در حالی که قلبش داشت از شدت غمگینی و دل‌تنگی برای موسی علیه‌السلام ذوب می‌شد و چیزی نمانده بود که عقلش را از دست بدهد و به خاطر فرزند گم شده‌اش فریاد بزند، اگر خدای سبحان به او قوت قلب نمی‌داد و آرامش را به او عطا نمی‌فرمود. به همین خاطر آرام گرفت و تسکین یافت و امر پسرش را به خدای عزوجل موکول فرمود و به دخترش امر کرد تا به آرامی به سوی دیوار قصر فرعون برود و در صدد برآید تا از احوال برادرش موسی علیه‌السلام اطلاع یابد و در این راستا احتیاط را فراموش نکند تا خدای ناکرده کسی فکر نکند که او دارد بر ضد آنان جاسوسی می‌کند.

موسی (علیه السلام) تمامی دایه‌ها را رد کرد، تنها دایگی مادرش را پذیرفت!! آیا این معجزه‌ی بزرگ نیست که موسی (علیه السلام) حیات خود را با آن آغاز کرد؟

قرآن کریم از دوران طفولیت موسی (علیه السلام) چنین سخن گفته و می‌گوید:

﴿وَأَصْبَحَ فُؤَادُ أُمِّ مُوسَىٰ فَارِعًا ۚ إِن كَادَتْ لَتُبْدِي بِهِ لَوْلَا أَن رَّبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ ۝ وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ ۖ فَبَصَّرَتْ بِهِ عَنْ جُنْبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ ۝ وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِن قَبْلُ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ ۝﴾ [القصص: 10-12].

«دل مادر موسی تهی (از صبر و قرار) شد، و اگر به او قوت قلب نمی‌دادیم تا که وعده ای ما را باور بدارد، نزدیک بود که (راز) او آشکار سازد (مادر موسی) به خواهر موسی گفت: او را تعقیب کن! او هم از جانبی (موسی) را می‌دید بی آن که آنان پی ببرند. و دایگان را از او بازداشتیم (و نگذاشتیم موسی پستان زنی را بمکد) پیش از آن (که مادرش را پیدا کنند و به دایگی موسی ببرند، مأموران در جستجوی دایه می‌گشتند، خواهر موسی خود را به ایشان رساند) و گفت: آیا شما را به ساکنان خانواده‌ای راهنمایی نکنم که برایتان سرپرستی او را برعهده می‌گیرند (و وی را شیر می‌دهند و پرورش می‌کنند) و خیرخواه و دل‌سوز باشند؟».

در واقع وعده‌ی خداوند راست و حق بود و بدون آنکه فرعون یا احدی از اهالی قصرش بویی ببرند. مادر موسی (علیه السلام) دایه‌ی پسرش شد؛ وی همه روزه به قصر فرعون رفت و آمد می‌کرد، و خود را دل‌داری می‌داد و با دیدن پسرش بعد از شیردادنش و برخورداری از لذت مادر بودن شاد کام می‌شد.

قرآن کریم این معجزه را اینگونه توصیف نموده است:

﴿فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ ۚ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَلَسَيْنَا أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْلَمُونَ ۝﴾ [القصص: 13].

«ما موسی را به مادرش باز گردانیدیم تا چشمش از (دیدار او) روشن شود و غمگین نگردد و بداند که وعده‌ی خدا راست است، گرچه بیشتر مردم چنین نمی‌دانند». همگی موسی (علیه‌السلام) را دوست می‌داشتند و هر کس او را می‌دید، دوستش می‌داشت و البته که این لطف از جانب خدای سبحان است، آنجا که می‌فرماید:

﴿وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِّنِّي وَلِتُصْنَعَ عَلَىٰ عَيْنِي﴾ [طه: 39].

«و دوستی خویش را بر تو افکندم، و برای آنکه زیر نظر ما پرورش یابی». موسی (علیه‌السلام) بزرگ شد و پرورش یافت و به جوانی برنا مبدل شد و علوم فراوانی را فرا گرفت و دانست که او پسر فرعون نیست و می‌دید: که فرعون و مردان و پیروانش نسبت به بنی اسرائیل ظلم و ستم روا می‌دارند، روزی بی‌خبر وارد شهر شد، آنگاه مردی از پیروان فرعون را ملاحظه کرد که با مردی بنی اسرائیلی دارد دعوا می‌کند، آن مرد ضعیف بنی اسرائیلی از وی تقاضای کمک کرد، او هم به ناچار دخالت کرد و با دستانش یک سیلی به آن مرد فرعون‌زی زد و او هم افتاد و جان داد. در واقع موسی (علیه‌السلام) قوی بود، زیرا هنگامی که یک ضربه به دشمنش زد او را کشت. البته موسی (علیه‌السلام) نمی‌خواست آن مرد را بکشد و مرگ وی به طور ناگهانی اتفاق افتاد و این برای موسی (علیه‌السلام) دردناک بود، بدین خاطر که گفت:

﴿هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُّضِلٌّ مُّبِينٌ﴾ [القصص: 15].

«این از کارهای شیطان بود براستی او، دشمن گمراه کننده آشکار است». و موسی (علیه‌السلام) در مقام دعا برآمد و گفت:

﴿قَالَ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي﴾ [القصص: 16].

«پروردگارا! من بر خود ستم کردم مرا ببخش!».

و این بود، که خداوند فرمود: ﴿فَعَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ﴾ [القصص: 16] «که خداوند سبحان هم او را بخشید، چه وی بسیار آمرزنده و مهربان است». بعد از ایام قلیلی همان مردی که موسی (علیه‌السلام) به خاطر او یکی از نزدیکان فرعون را کشته بود، پیش او آمد و از او تقاضای مساعدت و کمک در معرکه‌ی دیگری با مرد دیگری که داشت، کرد.

آنگاه موسی علیه السلام فهمید: که او سخت عاشق و شیفته‌ی مشاجره و دعواست، به همین خاطر بر او فریاد زد و گفت: ﴿إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُّبِينٌ﴾ [القصص: 18] «موسی به او گفت: به‌راستی تو آشکارا گمراهی». به او رو کرد، و آن مرد هم از عکس العمل موسی علیه السلام ترسید و فکر کرد: که بسان آن دشمنی که دیروز او را کشت، حالا هم می‌خواهد او را بکشد، لذا با حالتی که جویای مهربانی موسی علیه السلام بود گفت:

﴿يَمُوسَى أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَمَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ﴾ [القصص: 19].

«گفت: ای موسی! می‌خواهی مرا بکشی! چنانکه دیروز کسی را کشتی؟ تو فقط قصد زورگویی و ستمگری در (این) سرزمین را داری و نمی‌خواهی مصلح و اصلاح‌گر باشی». با این سخنان، آن مرد مصری سِرّی را که لشکریان فرعون در پی کشف آن بودند، برملا کرد، زیرا نمی‌دانستند که چه کسی آن مرد قبطی را به قتل رسانده است، موسی علیه السلام با حالتی آکنده از ترس منتظر خطری شد که در کمینش نشسته است و او همچنان در مدینه است.

﴿فَلَمَّا أَنْ أَرَادَ أَنْ يَبْطِشَ بِالَّذِي هُوَ عَدُوٌّ لَهُمَا قَالَ يَمُوسَى أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَمَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ﴾ [القصص: 19].

«همین که وی می‌خواست به سوی کسی که دشمن آن دو بود دست بگشاید و حمله کند، (مرد قبطی فریاد زد و) گفت: آیا می‌خواهی مرا بکشی همانگونه که دیروز کسی را کشتی؟ تو تنها می‌خواهی که در زمین ستمگر و زورگو باشی و نمی‌خواهی که از اصلاح‌گران باشی».

خداوند یک مردی مصری عاقلی را برای موسی علیه السلام فرستاد: تا او را نصیحت نماید. قرآن کریم در این باره می‌فرماید: ﴿وَجَاءَ رَجُلٌ مِّنْ أَقْصَا الْمَدِينَةِ يَسْعَى قَالَ يَمُوسَى إِنَّ

أَلْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ ﴿٢٠﴾ [القصص: 20]. «مردی با شتاب از دورترین نقطه‌ی شهر آمد و گفت: سران قوم، درباره‌ی مشورت می‌کنند تا تو را بکشند. پس از اینجا برو؛ من، خیرخواه تو هستم». موسی (علیه السلام) از شهر خارج شد و در مقام دعا گفت:

﴿رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ ﴿٢١﴾﴾ [القصص: 21].

«خدایا! مرا از دست ستمگران نجات بده».

موسی (علیه السلام) به دیار «مدین» سفر کرد و نزد چاه اصلی و بزرگ آن شهر نشست، مردان تنومند آمدند تا اغنام و احشام خود را آب دهند. این سفر اسباب زحمت و خستگی و گرسنگی موسی (علیه السلام) را فراهم کرده بود، چند روز می‌شد که او چیزی نخورده بود، احساس کرد که وی فقیر و غریب است، از دست ظلم و ستم فرعون و قومش به سبب آنچه که در شهر برایش اتفاق افتاد، فرار کرده بود، به همین خاطر در حالی که در زیر درختی در نزدیک آن چاه نشسته بود در مقام دعا گفت:

﴿رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ ﴿٢٢﴾﴾ [القصص: 24].

«خدایا! من به خیری که تو نازل فرمایی فقیر و محتاجم».

در آن هنگام موسی (علیه السلام) جماعتی از چوپانان را ملاحظه کرد که داشتند: گوسفندان خود را آب می‌دادند، در آن سوی، دو زن را یافت: که نمی‌گذاشتند گوسفندان‌شان با گوسفندان آن قوم قاطی شود. آنگاه موسی (علیه السلام) احساس کرد که آن دو دختر جوان نیاز به مساعدت دارند، به همین خاطر پیش آن‌ها رفت و گفت: آیا می‌توانم کمکی به شما بکنم؟ دختر بزرگتر گفت: ما منتظریم تا چوپانان گوسفندان خود را آب دهند، آنگاه ما هم گوسفندان خود را آب می‌دهیم.

موسی (علیه السلام) گفت: پس چرا با آن‌ها گوسفندان‌تان را آب نمی‌دهید؟

دختر کوچکتر گفت: نمی‌توانیم همراه با مردان جمع شویم، چنانکه می‌بینی!!!

موسی علیه السلام با تعجب به آن‌ها نگریست چون آن‌ها گله‌ی گوسفندان را می‌چراندند، در حالی که این مسئولیت و کار را باید مردان انجام دهند، چرا که کاری بسیار سخت و دشوار و رنج‌آفرین است! بار دیگر موسی علیه السلام پرسید: چرا شما گوسفندان را می‌چرانید؟ باز هم آن دختر کوچکتر جواب داد: پدرمان پیرمردی پا به سن گذاشته است، به همین خاطر همه روزه نمی‌تواند همراه ما بیرون بیاید. در این هنگام موسی علیه السلام در اثر غیرت مردانگی خود جلو آمد و گفت: من گوسفندان را برای شما آب می‌دهم.

موسی علیه السلام در حالی که آن دو دختر، پشت سرش و گوسفندان جلویش بودند، به راه افتاد: تا اینکه به چاه مدین رسید، آنجا معلوم شد که بر روی دهانه‌ی چاه صخره‌ی بزرگی را قرار داده‌اند که به جز ده نفر کسی نمی‌تواند آن را حرکت دهد، بلافاصله موسی علیه السلام صخره را در بغل گرفت و آن را از روی دهانه‌ی چاه برداشت، آن دو دختر با تعجب شاهد جاری‌شدن عرق از گردن وی و ورم کردن دستانش به هنگام بلند کردن آن صخره‌ی بزرگ بودند. البته موسی علیه السلام مردی تنومند و قوی هیکل بود، موسی علیه السلام گوسفندان را آب داد و صخره را به مکان خود بازگرداند و آن دو دختر را ترک کرد و به حال خود باقی گذاشت تا راه خود را بروند. سپس به سوی همان درختی که قبلاً در زیر آن نشسته بود باز گشت و دستانش را بلند کرد و بار دیگری دعای مشهور خود را تکرار کرد: «خدایا من به خیری که تو نازل فرمایی محتاجم».

آن دو دختر به خانه‌ی خود بازگشتند و داستان آن جوان و بزرگواری وی را که گوسفندان را برایشان آب داد و کاری کرد که آن‌ها زودتر از روزهای قبل به خانه برگردند، برای پدرشان «شعیب علیه السلام» بازگو کردند و برای او توضیح دادند که چگونه گوسفندان را آب داد و چنین به نظر می‌رسید: که از سفری دور آمده و باید خیلی خسته و گرسنه باشد. پدر، یکی از دختران را پیش موسی علیه السلام فرستاد: تا پاداش این کار او را بدهد، آن دختر هم با شرم و حیا نزد موسی علیه السلام آمد و گفت: پدرم می‌خواهد (تو را ببیند و پاداش کار

خوب شما را بدهد) و این بود که موسی علیه‌السلام در جلو و آن دختر هم در پشت سرش به عنوان راهنمای راه حرکت کردند، آنجا آن مرد با نهایت احترام از موسی علیه‌السلام استقبال و او را به خوردن طعام تعارف کرد و دست آخر یکی از دختران خود را به نکاح او درآورد، به شرط آنکه مدت هشت سال به عنوان چوپان در پیش او کار کند، و اگر که ده سال را تمام کرد، به هر کجا که دلش می‌خواهد برود، آزاد است.

موسی علیه‌السلام با این پیشنهاد موافقت کرد، پیشنهادی که به مشیت خدای سبحان انجام گرفت، بدین ترتیب سال‌ها سپری شدند، موسی علیه‌السلام در پرتو عنایات الهی صلاحیت پیامبر شدن را پیدا کرد تا امانت الهی و مشقات بر سر راه آن را به خوبی تحمل نماید. بالاخره مدت تعیین شده (بین موسی و شعیب علیهما السلام) تمام شد، و مرحله‌ی معجزه‌ی بزرگ در حیات موسی علیه‌السلام فرا رسید که ما سرآغاز آن معجزه را در زیر کوه طور خواهیم دید و نیز رابطه بین عصا و افعی را هم مشاهده خواهیم کرد.

## ۲- عصا

در واقع (عصای موسی علیه‌السلام) معجزه‌ای از معجزات است که بنا به مشیت الهی چنانکه می‌باید شد، اما اهمیت آن در نظرگاه موسی علیه‌السلام در دو چیز خلاصه می‌شود: ۱- بر آن تکیه می‌کنم. ۲- گوسفندان را به وسیله‌ی آن می‌رانم.

اما نظر به این که موسی علیه‌السلام پیامبر است و بی‌تردید کلام پیامبران هم سرشار از حکمت‌ها و فلسفه‌ها است، و اتفاقات امروزه هم - به تقدیر الهی - خود تفسیری بر آن‌ها می‌باشند، بعد از دو مورد فوق می‌گوید: «البته فایده‌های دیگری هم برای من دارد». عصای موسی علیه‌السلام دارای نام‌های مختلف بوده که علما آن‌ها را ذکر کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: نامش «ماسا» و بنا به قولی «نفعه» و «غیاث» و بنا به قولی دیگر «علیق» بوده و طول آن به ده ذراع - برابر طول موسی علیه‌السلام - رسیده است<sup>(۱)</sup>.

(۱) - عرائس، ثعلبی ص ۱۵۶.



و در ارتباط با عصای موسی علیه السلام داستان‌ها و حکایت‌های فراوانی گفته شده: که مورخان و اصحاب کتب سیره بدان‌ها پرداخته‌اند، از جمله گفته‌اند: عصای موسی علیه السلام دارای دو سر و یک قلاب و سرنیزه‌ی تیز در پایین‌ترین سر آن بوده است، و این که هنگامی که موسی علیه السلام به غاری وارد می‌شد یا در شبی بسیار تاریک به راه می‌افتاد، آن دو سر عصا به مانند شمعی می‌درخشیدند و راه را برای وی روشن می‌کردند<sup>(۱)</sup>.

و باز هم در مورد عصای موسی علیه السلام می‌گویند: به زمین کوبیده می‌شد و در نتیجه‌ی آن طعمی از دل زمین بیرون می‌آمد که برای یک روز موسی علیه السلام کافی بود، و موسی علیه السلام به آن ضربه‌ای به کوهی صعب‌العبور و پر از سنگلاخ و ضربه‌ای به سنگ و خار می‌زد، آنگاه راهی گشوده برای او در آن پدید می‌آمد و چیزهایی غیر از این‌ها از اقوال و خصوصیات که زیاد نمی‌خواهیم در باره آن‌ها سخن بگوییم، چرا که از میزان صحت آن‌ها خبر نداریم.

موسی علیه السلام مدت تعیین‌شده را سپری و در اثنای آن با دختر شعیب علیه السلام به نام «صفورا» ازدواج کرد، و تصمیم گرفت: از مدین خارج شود. بنابراین، همراه با عیالش از سرزمین مدین به سوی بلاد شام قصد عزیمت کرد، این کوچ در حالی که صورت می‌گرفت، که فصل سرد و یخبندان زمستان و تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود و همسرش و گوسفندانی که شعیب علیه السلام به عنوان دستمزد کارش به او داده بود، همراه موسی علیه السلام بودند. و بدین ترتیب، موسی علیه السلام از راه خشکی و (بیابانی) شام حرکت کرد و به خاطر ترس از پادشاهانی که در شام بودند از شهرها و آبادی‌های آن عبور نکرد، و بزرگترین تصمیمش در آن روز - حتی المقدور - خارج کردن برادرش «هارون» از مصر بود. بنابراین، موسی علیه السلام در مسیر جاده‌ی بیابانی شام به حرکت افتاد، در حالی که اصلاً به راه آشنا نبود. و به همین خاطر ناخودآگاه به جانب کوه طور دست راست غربی، در شامگاه سرد و یخبندان زمستانی رسید، تاریکی شب سایه‌ی خود را بر آن منطقه گسترانیده آسمان هم شروع به رعد و برق و باران باریدن کرده بود، و از سوی دیگر همسرش هم در نه ماهگی دوران بارداری خود به

(۱) - همان منبع، ص ۱۵۶.

سر می‌برد و به طور ناگهانی دچار درد زایمان شد. موسی علیه‌السلام به جهت ترس از این که مبادا همسرش با این حال و روزی که دارد، در این هوای سرد و تاریک اتفاقی برایش بیفتد، دچار تحیر شدیدی شده بود و در حالی که موسی علیه‌السلام در چنین شرایطی به سر می‌برد، ناگهان در جانب کوه طور نوری را مشاهده کرد و گمان برد: که آتش است، آنگاه به عیالش گفت:

﴿أَمْكُثُوا إِنِّي أَنَسْتُ نَارًا لَّعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجْدُ عَلَى النَّارِ هُدًى ۖ﴾ [طه: 10].

«اندکی توقف کنید که آتش دیده‌ام، امیدوارم از آن آتش، شعله‌ای برایتان بیاورم، یا این که در اطراف آتش راهنمایی را بیابم».

منظورش این بود که ای کاش! در آنجا کسی را بیابم که مرا بر راهی که گمش کرده‌ام راهنمایی کند، هنگامی که به سوی آتش رفت و بدان نزدیک شد نور عظیمی را دید: که از فراز آسمان به سوی درخت بزرگی که آنجا بود، گسترده شده بود، موسی علیه‌السلام وارد وادی‌ای شده بود، که بدان «طوی» می‌گفتند که در آنجا سکوت و آرامش خاصی همه جا را فرا گرفته بود، موسی علیه‌السلام به آتش نزدیک شد، چیزی نمانده بود که کاملاً بدان نزدیک شود که صدایی را شنید: که او ندا می‌زد:

﴿أَنْ بُورِكَ مَنْ فِي النَّارِ وَمَنْ حَوْلَهَا وَسُبْحَنَ اللَّهُ رَبِّ الْعَالَمِينَ ۝﴾ [النمل: 8]. «پس هنگامی که موسی نزدیک آتش رسید، ندا آمد: والا و پربرکت است آنکه در آتش و پیرامون آن است؛ الله که پروردگار جهانیان است، بس پاک و منزّه می‌باشد».

ناگهان موسی علیه‌السلام از حرکت ایستاد و دچار تب و لرز شد و احساس کرد: که نه تنها آن صدا از یک جا نمی‌آید، بلکه از هرجا می‌آید.

موسی علیه‌السلام از ناحیه‌ی سرزمین راست خود را در منطقه‌ی مبارکی (چون کوه طور) از میان یک درخت ندا زده شد، زمین از ترس و خشوع لرزید در حالی که خداوند ندا می‌زد:

﴿إِنِّي أَنَا رَبُّكَ﴾ [طه: 12]. «همانا من پروردگار تو هستم».

﴿فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوًى﴾ [طه: 12].

«پس کفش‌هایت را از پا بیرون بیاور، چرا که در سرزمین پاک و مقدس «طوی» هستی». هنگامی که این کلام را شنید، دانست که او پروردگارش است، قلبش تپید و زبانش کند شد و بنیه‌اش ضعیف گشت و به انسان زنده‌ای مبدل گشت، تو گویی مرده‌ای بود که اکنون روح حیات در او - بی آن که حرکت کند - جریان دارد. و علت این که خداوند به موسی علیه السلام امر فرمود: که با پای برهنه قدم در آن سرزمین پاک بگذارد، تا به برکت آن دست یابد، این است که آن سرزمین، سرزمین مقدس است، و بعضی از علما گفته اند: پا برهنه وارد شدن به یک مکان مقدس، از جمله نشانه‌های تواضع و احترام و تهذیب باطن است. سپس موسی علیه السلام وحی الهی را که به او ابلاغ کرد، که او پیامبری برگزیده از جانب خداوند است، دریافت نمود:

﴿وَأَنَا اخْتَرْتُكَ فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَىٰ ۚ إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي ۚ إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا لِتُجْزَىٰ كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَىٰ ۚ فَلَا يُضَدَّنَا عَنْهَا مَنْ لَا يُؤْمِنُ بِهَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَتَرْدَىٰ﴾ [طه: 13-16].

«و من، تو را برگزیدم؛ پس به آنچه وحی می‌شود، گوش بسپار. همانا من الله هستم که هیچ معبود برحق جز من وجود ندارد؛ پس مرا عبادت و پرستش کن و نماز را برای یاد من برپا دار. بی گمان قیامت، آمدنی است؛ می‌خواهم زمانش را پنهان نمایم تا هرکس به پاداش و سزای کردارش برسد. پس کسی که به آخرت ایمان نمی‌آورد و پیرو خواسته‌های نفسانی خویش است، تو را از ایمان به رستاخیز باز ندارد که هلاک خواهی شد».

و سپس نقش عصا که بنا به مشیت الهی می‌بایست معجزه‌ای از معجزات موسی علیه السلام باشد، به میان آمد، آنجا که خدای مهربان و بخشنده از بنده‌ی خود موسی علیه السلام در باره‌ی آن عصا سؤال کرد:

﴿وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَمُوسَىٰ﴾ [طه: 17].

«ای موسی! در دست راست تو چیست؟»

موسی (علیه السلام) پاسخ داد - آن هم پاسخ یک انسانی که در راستای شناخت و معرفت محدودیت‌هایی دارد - و گفت:

﴿قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا وَاهْتُمُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَلِي فِيهَا مَعَارِبُ أُخْرَىٰ﴾ [طه:

18].

«آن عصای من است که بر آن تکیه می‌کنم و با آن برای گوسفندانم (از درختان) برگ می‌ریزم و برایم منافع و فواید دیگری نیز دربر دارد».

و موسی (علیه السلام) از این حد پا فراتر نگذاشت و دیگر حرفی نزد، چه این حدودی وی به مانند یک انسان است - و فواید دیگر که آن عصا دارد، موسی (علیه السلام) بدان‌ها آگاه است - مثلاً هنگامی که آن را پرتاب می‌کند، می‌بیند که به افعی سیاه و بسیار بزرگی مبدل می‌شود که بر زمین می‌خزد، و دهانش را باز می‌کند در حالی که دوازده دندان نیشی دارد و در همین حال صدای گوش‌خراش و ترسناکی از خود درمی‌آورد که نگو و نه پرس! و چشمانش به مانند برق می‌درخشید. و در یک کلام به بزرگی اژدها و به سبکی جن و نرمی مار بود، و این توصیف برابر با نص قرآن کریم است آنجا که می‌فرماید:

﴿فَإِذَا هِيَ تُعْبَانُ مُبِينٌ﴾ [الأعراف: 107].

«(موسی عصا را انداخت) که ناگهان اژدهایی آشکار شد».

و در جایی دیگر:

﴿كَأَنَّهُمَا جَاءُ﴾ [النمل: 10].

«(موسی دید عصایش) همچون مار (حرکت می‌کند)».

و در جایی دیگر:

﴿فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ﴾ [طه: 20].

«ناگاه ماری را دید که نهیب می‌برد».

به چشم انداز گفتگوی میان موسی علیه السلام و پروردگار عزوجل برمی گردیم. بعد از آن که موسی علیه السلام آنچه را که در دست راستش بود تعریف کرد و گفت: آن عصای من است، ناگهان فرمان الهی او را مورد خطاب قرار داد و گفت:

﴿الْقَهَا يَمُوسَىٰ﴾ [طه: 19].

«ای موسی عصا را بینداز».

موسی علیه السلام عصا را از دستش پرتاب کرد در حالی که تعجبش زیاد شده بود، به طور ناگهانی با منظره‌ای عجیبی رو به رو شد، آن عصا به اردهایی عظیم الجثه مبدل شده بود که با سرعتی وحشتناک حرکت می کرد، موسی علیه السلام نتوانست در مقابل ترس خود مقاومت کند، و احساس کرد که بدنش به شدت می لرزد، در نتیجه بلافاصله - از ترس - به عقب برگشت و چند قدم دورتر رفت، هنوز چند گامی برنداشته بود که خداوند او را ندا زد:

﴿يَمُوسَىٰ لَا تَخَفْ إِنِّي لَا يَخَافُ لَدَيَّ الْمُرْسَلُونَ﴾ [النمل: 10].

«ای موسی نترس، چرا که رسولان در نزد من هراس به خود راه نمی دهند».

﴿أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ الْآمِنِينَ﴾ [القصص: 31].

«پیش بیا و نترس که تو از آن مار در امانی».

موسی علیه السلام برای چند لحظه ایستاد و سپس به جایگاه اول خود بازگشت، در حالی که از اردهایی که رو به رویش بود می ترسید. آخر چگونه موسی علیه السلام در مقابل اردهایی می تواند بایستد که شروع به جست و خیز کرده و سرش را بلند و دهانش را باز می کند؟!

بازهم صدای روحبخش الهی باز آمد و او را اینگونه خطاب قرار داد:

﴿خُذْهَا وَلَا تَخَفْ﴾ [طه: 21].

«آن را بگیر و نترس».

چطور آن مار را بگیرد در حالی که حرکت می کند؟! سابقه نداشته است که موسی علیه السلام اردهایی به این بزرگی را در دستانش گرفته باشد، - چه با این کار مرگ خود را حتمی می کند - چه کسی جرأت این کار را دارد؟ اما از جانب خداوند به موسی علیه السلام گفته

می‌شود: ﴿خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى﴾ [طه: ۲۱] «ترس و آن را بگیر که ما آن را به مانند اول می‌گردانیم».

موسی علیه‌السلام برای چند لحظه دچار شک و تردید و ترس و هراس شد و با احتیاطی شدید اندک‌اندک به آن مار نزدیک شد، موسی علیه‌السلام دستش را که در حال لرزیدن بود دراز کرد، جامه‌ی آستین گشادی را بر تن داشت، آستین آن را بر دستش پیچید در حالی که از آن اژدها کاملاً می‌ترسید، آنگاه ندا آمد که: دستانت را بیرون بیاور! آنگاه آستین را از دستش باز کرد و دستش را زیر سر آن اژدها قرار داد و هنگامی که دستش را داخل کرد و اژدها را لمس کرد دید: که آن همان عصایش است و دستش در بین دو سر عصایش قرار دارد، آن هم درست همانجایی که قبلاً می‌گذاشت.

سپس بار دیگر فرمان الهی موسی علیه‌السلام را اینگونه مورد خطاب قرار داد:

﴿أَسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ وَاضْمُمْ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ﴾ [القصص: ۳۲].

«دست خود را در گریبان فرو بر، بدون این که به عیب و نقصی (همچون بیماری برص مبتلا باشد) سفید و درخشان (بسان ماه تابان) بیرون می‌آید و برای رهایی از دلهره و ترس بازویت را جمع کن (تا آرامش خود را باز یابی)».

موسی علیه‌السلام دستش را در گریبانش فرو برد و سپس آن را بیرون آورد، در حالی که مانند ماه می‌درخشید، به طوری که چشم از دیدن درخشش زیبایش عاجز می‌شد، این معجزه تأثیرپذیری موسی علیه‌السلام را افزایش داد و چنانکه خداوند سبحان به وی فرموده بود: ﴿وَاضْمُمْ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ﴾ [القصص: ۳۲] «برای رهایی از ترس و دلهره بازویت را جمع کن» که آنگاه ترسش از بین رفت و احساس آرامش کرد و اعضای بدنش از لرزش باز ایستاد، و تعادل خود را باز یافت، و بعد از آن که خداوند این دو معجزه را به او نشان داد، به او دستور داد: تا به نزد فرعون برو و به آرامی و مهربانی او را به سوی خداوند فرا بخواند، آنگاه موسی علیه‌السلام ترس خود را از فرعون آشکار کرد و به خدای خود گفت: ﴿[القصص:

[33]. ﴿رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا فَأَخَافُ أَنْ يَقْتُلُونِ﴾ (القصص: ۳۳). «پروردگارا، من یکی از فرعونیان را کشته‌ام و می‌ترسم که مرا بکشند».

موسی علیه السلام به این نکته پی نبرده بود: که این عصایی را که معجزاتی - که پیشتر بیان کردیم - را از آن دیده بود، در پرتو قدرت الهی قادر خواهد بود که ارکان و تمامی ملک و حکومت فرعون را به لرزه دریاورد.

لذا چون موسی علیه السلام از احوال «غیب» آگاه نبود و نمی‌توانست آن را درک کند، از خداوند متعال خواست: که برادرش هارون علیه السلام را هم با او بفرستد.

و این بود خدای سبحان به پیامبرش موسی علیه السلام اطمینان بخشید و به او گفت: ﴿لَا تَخَافُ إِنِّي مَعَكُمْ أَسْمَعُ وَأَرَى﴾ [طه: 46]. «من همراه شما دو نفر خواهم بود و هم می‌شنوم و هم می‌بینم». فرعون نیز علی‌رغم قدرت و سلطه‌اش هرگز نمی‌تواند به شما گزند برساند، و خداوند به موسی علیه السلام فهماند: که او غالب و پیروز است. آیات کریمه‌ی زیر تمام آنچه را که ما در این قسمت در باره‌ی عصا ذکر کردیم، روایت کرده‌اند.

خداوند می‌فرماید:

﴿وَهَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ مُوسَى﴾ ... ﴿وَأَضْمُمُ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ تَخْرُجُ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ ءَايَةً أُخْرَى﴾ [طه: 9-22].

«و آیا سرگذشت موسی به تو رسیده است؟. .... .. دست را در گریبان فرو ببر تا به عنوان معجزه‌ای دیگر، سفید و درخشان و بدون عیب بیرون بیاید».

### ۳- در قصر فرعون

و به این ترتیب موسی علیه السلام به سوی دیار مصر رهسپار شد، سپس بر فرعون سرکش وارد شد و برای او در ارتباط با خدای سبحان و فضل و رحمت و رزق وی حرف زد، به او گفت: باید خدای سبحان را یکتا بدانیم و تنها او را بپرستیم و در صدد برآمد تا از راه گفتگو و نرم‌خویی او را فرا بخواند، او در این گفتگو وجدان فرعون را خطاب قرار داد، اما فرعون

تکبر و سرکشی کرد و به موسی علیه‌السلام یادآور شد: که او را در آوان نوباوگی از رودخانه‌ی نیل گرفته و در دامن خود پرورش داده و این که یک نفر قبطی را به قتل رسانیده است، سپس در باره‌ی خدای رب العالمین به سؤال کردن پرداخت: ﴿قَالَ فِرْعَوْنُ وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ﴾ [الشعراء: 23-24] «فرعون گفت: ماهیت پروردگار جهانیان چیست؟ گفت: اگر باور می‌کنید او پروردگار آسمان‌ها و زمین و موجودات میان آنهاست». آنگاه موسی علیه‌السلام به او گفت: ﴿قَالَ رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ﴾ [الشعراء: 26]. «(موسی) گفت: او، پروردگار شما و پروردگار پدران و نیاکان شماست». فرعون با موسی علیه‌السلام کشمکش طولانی انجام داد - در حالی که عصا در دست موسی علیه‌السلام بود - و بعد از آن که موسی علیه‌السلام کلام و پاسخ خود به فرعون را به پایان رساند، فرعون به او نگاه کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

﴿لَئِنْ أَتَخَذْتَ إِلَهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِينَ﴾ [الشعراء: 29].

«اگر کسی غیر از من را به عنوان خدای خود انتخاب نمایی، تو را به زمره‌ی زندانیان درخواهم آورد».

در این هنگام موسی علیه‌السلام دریافت: که اقامه‌ی حجت در این زمینه بی‌فایده است و امور عقلانی هم در فرعون متکبر و مغرور هیچ نقطه‌ی ساکنی را به حرکت نخواهند آورد، به همین خاطر به فکر عصبایی که در دستش بود افتاد و فهمید: که وقت آشکار کردن معجزه فرا رسیده است، و به فرعون گفت:

﴿أَوَلَوْ جِئْتُكَ بِشَيْءٍ مُّبِينٍ﴾ [الشعراء: 30].

«آیا اگر من چیزی روشنی را به تو نشان دهم (بازهم مرا به زندان می‌افکنی؟)»

و در لحن (خطابی) موسی علیه‌السلام نوعی از مبارزه‌طلبی برای فرعون، به چشم می‌خورد، آنگاه فرعون فوراً مبارزه‌طلبی موسی علیه‌السلام را قبول کرد و گفت:

﴿فَأْتِ بِهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِیْنَ﴾ [الشعراء: 31].



«اگر راست می‌گویی آن را نشان بده».

در آن هنگام موسی علیه السلام عصایش را نگه داشت و آن را در تالار قصر در میان سرکشی فرعون و وزیرانی که پیرامونش نشسته بودند، به زمین انداخت. - وزراء و افراد حاضر گمان می‌کردند: که عصا به خاطر دستپاچگی و پریشانی موسی علیه السلام از خواسته‌ی فرعون به زمین افتاده است - اما به طور ناگهانی آن عصا به اژدهایی آشکار مبدل شد، اژدهایی ترسناک که با سرعت چشم‌گیری حرکت می‌کرد، آن اژدها بلافاصله به فرعون روی کرد، در آغاز رنگ از چهره‌ی فرعون پرید و او از جای خود تکان نخورد، در آن سوی مردم هم با حالتی آکنده از ترس و وحشت از مجلس وی خارج شدند، فرعون نیز وحشت‌زده شد و سپس از جایگاهش برخاست و از موسی علیه السلام فریادرسی طلبید. تمامی مردم در کناره‌ی درهای قصر، ایستاده و با وحشت آنچه را که موسی علیه السلام انجام می‌داد، نظاره می‌کردند، آنگاه موسی علیه السلام دستش را به سوی آن اژدها دراز کرد و آن را گرفت که دوباره به عصا تبدیل شد.

موسی علیه السلام بازگشته و در صدد است تا معجزه‌ی دوم خود را در مقابل (مردم و فرعون) انجام دهد، به همین خاطر دستش را در گریانش فرو برد و بیرون آورد، در حالی که بسان ماه تابان می‌درخشید. آنگاه مردم، فرعون و وزیرانش را به باد ریشخند گرفتند. و بدین ترتیب عصا همواره به عنوان معجزه‌ای از معجزات موسی علیه السلام بوده و دارای مناظر و چشم‌اندازهای فراوانی است که پایانی ندارد.

#### ۴- در روز ساحران

فرعون بعد از تمامی آنچه که شخصاً مشاهده کرد، گمان برد که امر موسی و هارون نمونه‌ای از نمونه‌های سحر و جادو است و به خدم و حشم خود گفت: در واقع موسی ساحر است و از علم سحر و ساحری آگاهی دارد، و می‌خواهد شما را از سرزمین تان بیرون کند، حال چه می‌گویید؟

علمای دینی در این باره گفته اند <sup>(۱)</sup>.

همچنین فرعون چون قدرت خداوند سبحان را در دست موسی علیه‌السلام و عصایش دید، گفت من بر این باورم که زمانی خواهیم توانست بر موسی غالب شویم که از ساحری مانند وی استفاده کنیم، این بود که مجموعه‌ای از نوکران و بردگان بنی اسرائیل را گرفتند: که به آنان (غرقاء) می‌گفتند و به آن‌ها سحر می‌آموختند، چنانکه به کودکان خواندن و نوشتن می‌آموختند، و به آن‌ها سحرهای فراوانی آموزش دادند. سپس فرعون با موسی علیه‌السلام قول و قرار گذاشت، و به او گفت: ای موسی! تو ساحر هستی، و من تصمیم گرفته‌ام که تو را پیش همه‌ی مردم رسوا نمایم. بعد از ایام قلیلی ساحران حاضر خواهند شد.

موسی علیه‌السلام گفت: چه وقت با ساحران ملاقات خواهم کرد؟

فرعون گفت: موعد شما روز «زینت» است، و آن روزی از ایام چهارگانه است که مردم در آن جشن می‌گیرند، و همه مردم در چاشتگاه آن روز، حضور خواهند یافت، این موعد توست ای موسی!

موسی علیه‌السلام گفت: در این روز صبح زود از خانه بیرون خواهم آمد، بعد از این دیدار موسی علیه‌السلام از قصر فرعون خارج شد، و عده‌ای از مأموران فرعون سوار بر مرکب‌های‌شان شده و به سرعت در تمامی انحای مصر پراکنده شدند، و در روز دوم منادیانی در تمامی بازارهای مصر ندا دردادند: تمامی ساحران زبردست و ماهر به خاطر امر مهمی باید در قصر فرعون گردهم آیند. فرعون پیامبر خدا، موسی علیه‌السلام را فرا خواند و در صدد تهدید و ارباب وی برآمد، اما موسی علیه‌السلام همچنان بر حالت خود باقی ماند.

روز زینت آمد و ساحران در نزد فرعون گردهم آمدند و فرعون به آن‌ها وعده داد: که اگر بر موسی غالب آیند، پاداش بزرگی به آن‌ها خواهد داد.

(۱) - این قول به ابن عباس رضی‌الله‌عنہما منسوب است. ثعلبی آن را در عرائس، ص ۱۶۳، نقل کرده است.

مردم دسته دسته خارج شدند، کودکان و زنان و جوانان و پیران آمدند تا مسابقه‌ای را که برای اولین بار انجام می‌شد، مشاهده نمایند، مسابقه‌ای میان ساحران - چه تمامی مردم گمان می‌کردند که موسی ساحر است -

مردم از صبح زود شروع به جا گرفتن کرده بودند، و احدی در مصر نبود که از قصه‌ی مبارزه‌طلبی و برخورد بین آن ساحران بی‌اطلاع باشد و در عین حال احدی هم نبود که معجزه‌ی موسی علیه السلام را که به زودی تمامی زبان‌ها را لال و دروغ فرعون و ساحران را رو خواهد کرد، نشناسد. عصا در دست موسی علیه السلام بود و ساحران در گروه‌های پنج نفری و ده نفری و بیست نفری وارد میدان مسابقه شدند، در حالی که موسی علیه السلام یکه و در میدان مسابقه یا بهتر است بگوییم در میدان جنگ و نبرد بین حق و باطل بین صدق و کذب، بین تواضع و تکبر و افترا ایستاده است. در واقع آن مسابقه، نبردی است میان کفر و ایمان، کفر فرعون و ساحرائش و ایمان موسی علیه السلام و معجزه‌اش.

فرعون در زیر چتری که او را از گرما و نور خورشید محافظت می‌کرد نشست، و پیرامونش را لشکریان و خدم و حشم و فرماندهانش گرفته بودند، در حالی که گرانبهاترین لباسش را که با جواهرآلات مزین شده بود، به تن کرده بود، اما موسی علیه السلام ساکت و آرام ایستاده و به ذکر خدا - در دل - پرداخت و به چیزهای اطرافش التفاتی نکرد. ساحران در میان سکوت جمعیت چشم گیر - کسانی که تمامی حواس خود را جهت رؤیت و شنیدن آنچه که اتفاق خواهد افتاد: جمع کرده بودند - به جانب موسی علیه السلام پیش آمدند. ساحران به موسی علیه السلام گفتند:

﴿إِنَّمَا أَنْ تُلْقِيَ وَإِنَّمَا أَنْ نَكُونَ أَوَّلَ مَنْ أَلْقَى﴾ [طه: 65].

«گفتند: ای موسی! آیا تو عصای خود را می‌اندازی یا ما بیفکنیم».

موسی علیه السلام گفت: ﴿بَلْ أَلْقُوا﴾ [طه: 66] «بلکه شما بیفکنید».

آنگاه ساحران گفتند: ﴿وَقَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ﴾ [الشعراء: 44]. «قسم به عزت فرعون، ما غالب خواهیم آمد».

«موسی به جادوگران گفت: ﴿وَيَلْکُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتْکُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى﴾ [طه: 61]. «وای بر شما؛ به الله دروغ نبندید که شما را با عذاب نابود می‌کند و به راستی دروغ‌پرداز، ناامید و زیان‌کار است».

البته در تعداد این ساحران اختلاف است، کعب گفته است: آنان دوازده هزار نفر بوده‌اند، و عالم دیگر گفته است: <sup>(۱)</sup> سی و چند نفر بوده‌اند. و عکرمه گفته است: هفتاد هزار نفر بوده‌اند و بنا به اقوال عالمان: فرعون ساحران را در حالی که هفتاد هزار نفر بوده‌اند، جمع کرد و از میان آنان هفت هزار ساحر ماهر را انتخاب کرد، سپس هفتصد نفر و سپس هفتاد نفر از بزرگان و دانشمندان آن را انتخاب کرد. رئیس آن‌ها نامش (شمعون) بود و بنا به قولی به او (یوحنا) می‌گفتند و همچنین گفته شده: که ماهرترین ساحران دو برادر بوده‌اند که از دورترین ناحیه‌ی مصر آمده بودند.

به میدان مسابقه بازمی‌گردیم، چون موسی (علیه‌السلام) به آنان گفت: ﴿وَيَلْکُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتْکُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى﴾ [طه: 61].

«وای بر شما! بر خدا دروغ نبندید که خدا با عذاب خود شما را ریشه‌کن خواهد ساخت و شکست و ناامیدی برای کسانی است که بر خدا دروغ می‌بندند».

ساحران با یکدیگر به نجوی پرداختند، بعضی به برخی دیگر گفتند: این گفته‌ی یک ساحر نیست، به همین خاطر خداوند فرمود:

﴿فَتَنَزَّعُوا أَمْرَهُم بَيْنَهُمْ وَأَسْرُوا النَّجْوَى﴾ [طه: 62].

«و در باره‌ی کارهای‌شان به نزاع برخاستند و مخفیانه و در گوش‌ی باهم به سخن پرداختند».

ساحران گفتند:

﴿فَلَنَأْتِيَنَّكَ بِسِحْرِ مِثْلِهِ﴾ [طه: 58].

(۱) - سدی، عرائس ثعلبی، ص ۱۶۴.

«یقیناً ما هم جادویی همانند جادوی (موسی) می آوریم».

ساحران ریسمان‌ها و طناب‌های خود را به زمین انداختند که ناگهان آن مکان پر از اژدها و مارهایی شد که به اینجا و آنجا جست و خیز می‌کردند، و به طور ناگهانی ساحران چشم‌های مردم را جادو کردند، و آن‌ها را ترساندند و سحری عظیم انجام دادند، و مصریان در مکان جشن هورا هورا کردند و فرعون لبخندی گسترده زد و گمان کرد: که دیگر کار موسی علیه السلام تمام شده است.

موسی علیه السلام به ریسمان‌ها و طناب‌های آنان نگاه کرد، آنگاه احساس ترس نمود، و بدین‌سان هارون علیه السلام هم که در کنارش ایستاده بود احساس خوف و وحشت کرد، اما چه زود که این صدا در قلبش طنین افکند:

﴿لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَىٰ ۖ وَآلَقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدٌ سَاجِرٌ وَلَا يُفْلِحُ السَّاجِرُ حَيْثُ أَتَىٰ﴾ [طه: ۶۸-۶۹].

«ترس تو حتماً برتر هستی، و چیزی را که در دست راست داری بیفکن تا همه‌ی ساخته‌های آنان را ببلعد، چرا که کارهایی که کرده‌اند، نیرنگ جادوگر است و جادوگر هر کجا که برود، پیروز نمی‌شود».

موسی علیه السلام اطمینان خاطر یافت، آنگاه که از خدای رب العالمین مطالبی را شنید: که موجب تسلا‌ی خاطر او بودند، دیگر دستانش نمی‌لرزید و دستپاچه نمی‌شد، سپس عصایش را بلند کرد و ناگهان آن را افکند.

هنوز عصای موسی علیه السلام به زمین نخورده بود: که معجزه به وقوع پیوست و به اژدهای بزرگی که بسیار سریع حرکت می‌کرد مبدل شده بود، این اژدها ناگهان به جانب ریسمان‌های ساحران که حرکت می‌کردند، جلو آمد و یکی پس از دیگری شروع به بلعیدن آن‌ها کرد و در معدود دقایقی میدان مسابقه، به طور کلی از ریسمان و طناب‌های ساحران خالی گشت و در شکم عصای موسی علیه السلام فرو رفتند و آن اژدهای بزرگ با کمال احترام به

جانب موسی علیه‌السلام حرکت کرد، موسی علیه‌السلام دستش را دراز و آن را گرفت، آنگاه آن اژدها به عصا تبدیل شد.

ساحران فهمیدند: که این سحر نیست، چون از اسرار و علوم سحر به خوبی آگاه بودند، آنگاه یک امر غیر منتظره‌ی عجیب، روی داد، تمامی ساحران بر روی زمین سجده بردند و گفتند:

﴿عَآمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ ﴿٤٧﴾ رَبِّ مُوسَى وَهَارُونَ ﴿٤٨﴾﴾ [الشعراء: 47-48].

«به خدای رب العالمین ایمان آوردیم، به خدای موسی و هارون».

در واقع عملکرد موسی علیه‌السلام معجزه‌ای بود که همزمان با آن ایمان به خدای عزوجل متولد شد، ولی نباید تصور کنیم که نقش عصا دیگر پایان یافته است.

## ۵- در کنار دریا

نبرد و درگیری بین حق و باطل بین موسی علیه‌السلام و فرعون کافر همچنان تداوم یافت و فرعون و همدستانش تصمیم گرفتند: که موسی علیه‌السلام و پیروانش را به قتل برسانند. موسی علیه‌السلام از این نیت شوم اطلاع پیدا کرد و به همین خاطر پیروانش را شبانه، همراهی و آن‌ها را به جانب دریای سرخ، به هدف رسیدن به بلاد شام به حرکت درآورد. فرعون از این امر آگاه شد و در نتیجه لشکری بزرگ جمع کرد، لشکر فرعون با ابهت و عظمت و تسلیحاتی که داشت حرکت کرد و به تعقیب موسی علیه‌السلام پرداخت. لشکر به سرعت به راه افتاد و غباری شدید به راه انداخت. موسی علیه‌السلام به پشت سر خود نگاه می‌کند آنگاه گرد و غبار لشکری را که دارد تعقیبش می‌کند، می‌بیند، در نتیجه رعب و وحشت به میان قوم موسی علیه‌السلام افتاد، در واقع وضعیتی بسیار بحرانی و خطرناک به وجود آمده بود، دریا روبه‌روی‌شان بود و دشمن در پشت سرشان و در عین حال راهی برای فرار وجود نداشت و نیز قدرت آن را نداشتند که از خود دفاع نمایند، زنان و بعضی از مردان گفتند: ﴿قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرِكُونَ ﴿٦١﴾﴾ [الشعراء: 61-62]. «چون آن دو گروه یکدیگر را

دیدند، اصحاب موسی گفتند: حتماً به چنگشان خواهیم افتاد. (موسی) گفت: چنین نیست؛ بی گمان پروردگارم با من است و راه نجاتمان را به من نشان خواهد داد»

موسی علیه السلام با اطمینان به عصایش نگاه کرد، آن را در هوا چرخاند و به دریا زد، آنگاه دریا به دو نصف شکافته شد، هریک از آن دو نیمه به مانند کوهی راسخ و بزرگ به نظر می رسیدند، موسی علیه السلام در راه جدید، میان دریا به راه افتاد و فرعون هم به تعقیبش رفت. موسی علیه السلام عبور از دریا را به اتمام رساند و به پشت سر خود نگاه کرد و خواست که با عصایش به دریا بزند، اما خداوند به او وحی کرد: که دریا را به حال خود واگذارد و منتظر بماند، تا تمامی لشکریان کفر در راه میان دریا وارد شوند.

﴿وَأَتْرَكَ الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُّغْرَقُونَ﴾ [الدخان: 24].

«و دریا را (بعد از عبور از آن) گشوده و اگذار (تا آنان بدان داخل شوند)، ایشان گروهی هستند که قطعاً غرق می شوند».

و چون خدای سبحان به موسی علیه السلام اجازه داد، موسی علیه السلام با عصایش برای بار دوم به دریا زد، آنگاه دریا به مانند گذشته شد و امواج دریا بر روی فرعون و لشکرش فرو ریختند، هنگامی که فرعون نزدیک بود غرق بشود گفت:

﴿ءَاَمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي ءَاَمَنْتُ بِهِۦ بَنُو إِسْرَءِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ﴾ [یونس: 90].

«ایمان دارم که خدایی وجود ندارد، مگر آن خدایی که بنی اسرائیل به او ایمان آوردند و من از زمره‌ی فرمان برداران هستم».

اما خداوند توبه‌اش را نپذیرفت، چون بسیار دیر آن را انجام داده و در زمین فساد و تکبر کرده بود، در نتیجه از جمله‌ی غرق شدگان شد<sup>(۱)</sup>.

(۱) - در تهیه‌ی این قسمت از مراجع زیر استفاده شده است:

۱- عرائس: ثعلبی. ۲- بدایه و نهایه. ابن کثیر. ۳- قصص الأنبياء: عبد الوهاب نجار. ۴- تفسیر قرطبی. ۵- انبیاء الله: احمد بهجت. ۶- تفسیر ابن کثیر.





## آتش، ابراهیم علیه السلام را نمی‌سوزاند

خدای تبارک و تعالی فرمود:

﴿قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ ﴿٦٨﴾ قُلْنَا يَنَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ ﴿٦٩﴾ وَأَرَادُوا بِهِ كَيْدًا فَجَعَلْنَاهُمُ الْأَخْسَرِينَ ﴿٧٠﴾﴾ [الأنبياء: 68-70].

«گفتند: اگر می‌خواهید کاری انجام دهید (و انتقام خدایان خود را بگیرید) ابراهیم را سخت بسوزانید و خدایان خویش را مدد و یاری دهید. (آتش بر افروختند و ابراهیم را در آن انداختند و) ما به آتش دستور دادیم که ای آتش، سرد و سالم شو بر ابراهیم (و زبانی به او مرسا) آنان خواستند که ابراهیم را با نیرنگ خطرناکی نابود کنند، ولی ما ایشان را از زیان‌بارترین مردم قرار دادیم.»

ابراهیم خلیل علیه السلام پیامبر خدا و خلیل الرحمن و بعد از نوح علیه السلام بزرگترین پدر انبیاء است. ابراهیم علیه السلام در «اور کلدانین عراق» متولد شد، چنانکه در قرآن آمده نام پدرش آزر است، قوم ابراهیم علیه السلام - کسانی که در میان آنان متولد شد - ستارگان و بت‌ها را می‌پرستیدند و آثاری که در عراق کشف شده دال بر صحت آنچه که تاریخ در ارتباط با عبادت آن‌ها برای بت‌ها روایت کرده می‌باشد.

چنانکه قرآن کریم هم بر این مورد انگشت گذاشته تا جایی که چیزی نمانده بود که هریک از آن‌ها اعم از ثروتمندان و فقیران دارای بتی خاص گردند، ابراهیم علیه السلام در عراق قومش را به خاطر شرک‌ورزیدن به خدای سبحان و عبادت بت‌ها مورد نکوهش قرار داد و در این رابطه با پدر و قومش به مجادله پرداخت، سپس خواست، با دلایل قانع‌کننده و قوی، و اقدام به شکستن بت‌ها جز بت بزرگ، توجه آن‌ها را نسبت به پستی و پوچی و بطلان آنچه که انجام می‌دهند، جلب نماید، اما آنان از کفر و ضلالت خود دست برنداشتند، بلکه تصمیم گرفتند: با انداختن ابراهیم علیه السلام در آتش وی را بکشند.

این سطور، چکیده‌ای سریع از قصه‌ی حضرت ابراهیم (علیه السلام) است تا آنجا که معجزه‌ی خروج و نجات وی از آتش فرا می‌رسد، پس هم اینک این نبرد را از آغاز تا رسیدن به نقطه‌ی آن تصمیم شروانه – که عبارت از سعی و تلاش برای سوزاندن ابراهیم (علیه السلام) در آتش بود – ملاحظه می‌نماییم.

### ۱- گفتگویی با پدر

ابراهیم (علیه السلام) شروع به گفتگو با پدرش کرده و او را به سوی خداوند سبحان فرا خواند و از پرستش بت‌ها نهی کرد، این مقوله در قرآن کریم مورد اشاره قرار گرفته است. خداوند می‌فرماید:

﴿وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ لِأَبِيهِ عَازَرَ اتَّخِذْ أَصْنَامًا ءَالِهَةً إِنِّي أَرَأَيْتَكَ فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ﴾ [الأنعام: 74].

«و (به یاد آور) هنگامی را که ابراهیم به پدرش آزر گفت: آیا تو بت‌ها را به عنوان خداوند برمی‌گیری به یقین، من تو و قومت را در گمراهی آشکار می‌بینم.»  
در واقع ابراهیم (علیه السلام) پدرش را از پرستش بت‌ها نهی کرد و به او گفت: من تو و قومت را می‌بینم که راه ضلالت و گمراهی را می‌پویید و در این صورت شما به راه راست هدایت نمی‌یابید، در واقع شما سرگردان هستید نه هدایت یافته، آخر کجا می‌روید؟ این ضلالت شما آشکار است و هیچ شبهه‌ای در آن نیست، چون بت‌ها و مجسمه‌هایی که می‌پرستید و آن‌ها را به عنوان معبود خود قرار می‌دهید لیاقت آن را ندارند که ذاتاً «خدا» شوند.

ابراهیم (علیه السلام) ایمان آورده و یقین پیدا کرده بود که خداوند یکتا و بی‌شریک است و صاحب معجزاتی است که بر تمامی هستی برتری و تفوق می‌یابند، آنگاه شروع به نقل مثال‌های حکمت‌آمیز کرد، چه خدای سبحان دلالت بر وحدانیتش را به وی نشان داده بود، هنگامی که ستاره‌ای را دید به قومش گفت: بنا به پندار شما این پروردگار من است – چون آنان ستاره‌ها و خورشید و ماه را می‌پرستیدند – و بدین سان ابراهیم (علیه السلام) در باره‌ی ماه به

قومش گفت: بنا به ظن و گمان شما که می گوئید ماه خدا و پروردگار است، خدای من نیز می باشد و در باره خورشید نیز اینچنین گفت: هنگامی که ماه غایب شد، و غروب خورشید را هم دید، به مردم گفت: من از شرک شما نسبت به خدای تعالی بری هستم و همچنین از این بت ها و ستاره ها و معبوداتی که همراه خدا آن ها را به عنوان خدا قرار داده اید بیزار هستم.

﴿قَالَ يَقُومُ إِنِّي بُرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ﴾ [الأنعام: 78].

«(ابراهیم) گفت: من از آنچه که انباز می کنید، بیزارم».

سپس ابراهیم علیه السلام ضمن تبلیغ رسالت و دین خود و خدایی که بدان ایمان آورده بود گفت:

﴿إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ﴾ [الأنعام: 79].

«بی گمان من رو به کسی می کنم که آسمان ها و زمین را آفریده است، و من (از هر راهی جز راه او) بیزارم و از زمره ی مشرکان نیستم».

در اینجا مقصود ابراهیم علیه السلام عبادت برای خدای یگانه و قابل شدن توحید برای او بود و با این نیت، ابراهیم علیه السلام (حنیف) یعنی متمایل به حق و طرفدار آن می باشد. ابراهیم علیه السلام در حالی که شرک را از خود می زدود، گفت: «من مشرک نیستم» و در محوطه ی عبادت کسی را شریک خدای خود نمی گردانم، چرا که اوست که مرا خلق کرده و رزق داده و با تمامی این نعمت های بی شمار بر من منت نهاده است، اما آن قوم با وجود تمامی این دلایل قوی و دعوت واضح، قانع نشدند.

## ۲- گفتگویی با قومش

آن قوم کافر با ابراهیم علیه السلام در باره ی تبلیغ رسالت آسمانی به مجادله پرداختند، چرا که سخن حق ابراهیم علیه السلام، آن ها را قانع نکرده بود. آنگاه به آنان گفت: آیا در ارتباط با امر خدایی که هیچ معبودی جز وی وجود ندارد و در عین حال مرا آگاه کرده و به سوی راه

حق هدایت نموده، با من به مجادله می‌پردازید؟! و چگونه من اقوال فاسد شما را بپذیرم در حالی که از خدایان شما نمی‌ترسم و به آن‌ها واقعی نمی‌نهم و برای آن‌ها ارزشی و وزنی قایل نمی‌شوم؟! پس اگر واقعاً خدا هستند و می‌توانند ضرر یا نیرنگ برسانند، با توسل به آن‌ها به من ضرر رسانید و مرا مهلت ندهید.

در واقع کسی که نفع می‌دهد و ضرر می‌رساند همان خدای یگانه است، پس آیا عبرت نمی‌گیرید و تعقل نمی‌ورزید و آنچه را که من برای شما بیان کردم تا بدانید که این بت‌ها باطل هستند و از عبادت آن‌ها خودداری کنید، به یاد نمی‌آورید؟! چگونه من از این بت‌هایی بترسم که شما آن‌ها را به جای خدای سبحان می‌پرستید و در عین حال شما از آن خدایی که برای وی شریک می‌گیرید، اصلاً هیچ باکی ندارید؟! ای قوم من! کدام یک از این دو طایفه در روز قیامت از عذاب خدا نجات می‌یابند و در امنیت و آرامش به سر می‌برند؟ آیا گروهی که بت‌های کر و لال را که بدون نفع و ضرر هستند و حرف نمی‌زنند و تعقل نمی‌کنند می‌پرستد، به این مهم دست می‌یابد یا گروهی که خداوندی را می‌پرستد که نفع و ضرر به دست وی است و خالق کلیه این نعمت‌ها و همه‌ی گیتی و آنچه که از ستاره و خورشید و ماه و سنگ‌هایی که شما آن‌ها را می‌پرستید در آن است، می‌باشد. آیا در تمامی این‌ها اندیشه نمی‌کنید؟ اگر شما تعقل ورزید، یقیناً خدای سبحان و بی‌شریک را خواهید پرستید و از عبادت بت‌ها دست برخواهید داشت.

اما ایمان آورندگان به یقین رسیده همان کسانی هستند که خود را برای عبادت خدای یگانه و بی‌شریک و منزّه و بزرگ‌مرتبه خالص کرده‌اند، در واقع این مؤمنان همان ایمان‌دارانی هستند که در دنیا هدایت یافته‌اند.

### ۳- گفتگویی دوباره با پدر

ابراهیم علیه‌السلام بر هدایت پدرش و پیوستن وی به کار دعوت توحید و ترک شرک به خدای بزرگ بسیار حریص و علاقه‌مند بود.

ایشان علیه السلام با صراحت با وی حرف می زد و در ارتباط با کفرش با او به گفتگو می نشست و به او می گفت: اگر دست از این کفر برنداری به سوی آتش خواهی رفت و به شدت معذب خواهی شد. به همین خاطر ابراهیم علیه السلام نسبت به پدرش بسیار مهربان و نرم خوی بود. وی با نهایت مهربانی و نرم خویی دعوتش را برای او تکرار می کرد و در سخنان خود از کلمه ی «یا أَبَتِ = ای پدرم» استفاده می کرد.

سخنانی که وی با حالتی از مهربانی و نرم خویی با پدرش زده است، در قرآن کریم آمده است:

﴿وَأَذْكُرُ فِي الْكِتَابِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا ۚ إِذْ قَالَ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا ۚ﴾ [مریم: 41-42].

«در کتاب (قرآن، برای مردمان، گوشه ای از سرنوشت) ابراهیم را بیان کن. او پیامبر بسیار راست کردار و راست گفتار بود. هنگامی که (محترمانه) به پدرش گفت: ای پدر! چرا چیزی را پرستش می کنی که نمی شنود و نمی بیند و اصلاً شرو بلایی از تو به دور نمی دارد».

در واقع ابراهیم علیه السلام در راستای دعوت پدرش، راهی بس عظیم و روشی نیکو را در پیش گرفت و با حسن ادب و اخلاقی زیبا جدیدترین دلایل و حجت ها را برای وی ذکر کرد، تا دچار خود بزرگ بینی و تکبر نشود. چه اگر دچار عناد و سرکشی نفس شود، مرتکب گناه می شود و در شرک و کفر خود تداوم خواهد یافت.

ابراهیم علیه السلام از پدرش پرسید: به چه علت به عبادت چیزهایی می پردازی که فاقد نفع و ضرر هستند و اصلاً شایستگی عبادت را ندارند؟ چگونه است که عبادت برای خداوند خالق و رازق و نافع و ضرر دهنده ای که زنده می کند و می میراند، را ترک می کنی؟! و اصلاً آیا یک انسان عاقل چنین کاری را جایز می داند؟! و ابراهیم علیه السلام از این که پدرش را فردی جاهل توصیف کند، خودداری کرد و به او گفت:

﴿يَا أَبَتِ إِنِّي قَدْ جَاءَنِي مِنَ الْعِلْمِ مَا لَمْ يَأْتِكَ ۚ﴾ [مریم: 43].

«ای پدر! دانش (از طریق وحی الهی) نصیب من شده است که بهره ی تو نگشته است».

ابراهیم (علیه‌السلام) در سخنان خود حد میانه‌روی را مراعات می‌کرد و به همین خاطر پدرش را با جاهلیت مطلق و بی‌چون و چرا توصیف نکرد و در عین حال خود را عالم برتر ندانست، اما ایشان (علیه‌السلام) به پدرش گفت: من علم به خصوصی دارم اما تو چیزی از آن را نداری و این علم، علم دلالت بر حق و راه صحیح است. به عبارت دیگر: آن علم براهین روشن و قوی و قاطع و انکارناپذیر است، به همین خاطر زیاد با من مجادله نکن و سخنم را بپذیر. شما باید چنین تصور کنی که من در راهی با شما حرکت می‌کنم در حالی که من از آن راه کاملاً آگاهم، لذا مصلحت تو در این است: که از من پیروی کنی تا اینکه از گمراهی و سرگشتگی نجات یابی.

ابراهیم (علیه‌السلام) پدرش را از عبادت شیطان برحذر داشت و به او گفت:

﴿يَا أَبَتِ لَا تَعْبُدِ الشَّيْطَانَ إِنَّ الشَّيْطَانَ كَانَ لِلرَّحْمَنِ عَصِيًّا﴾ [مریم: 44].

«ای پدر! شیطان را پرستش مکن که (شیطان) پیوسته در برابر (فرمان خداوند) سرکش بوده و هست».

یعنی عبادت تو بر غیر خدا از قبیل بت‌ها و مجسمه‌ها به مثابه‌ی عبادت شیطان است، چرا که این شیطان است که به این کار دستور می‌دهد و او در این باره مسئول خواهد بود و برای شما درست نیست از کسی اطاعت کنی که از فرمان خدایی که تو را آفریده و نعمات خود را بر تو ارزانی داشته، سرپیچی کند.

سپس ابراهیم (علیه‌السلام) با مهربانی به پدرش گفت: ای پدر! من می‌ترسم اگر تو از دستور خداوند سرپیچی کنی و دست دوستی در دست دشمنش نهی، خداوند باران رحمت خود را از تو قطع کند چنانکه آن را از شیطان قطع کرده است و آنگاه به مانند شیطان تو را به عذاب شدیدی گرفتار نماید.

این تحذیر و هشدار واضح بود اما با نهایت ادب و حسن اخلاق از ناحیه‌ی ابراهیم (علیه‌السلام) گفته می‌شود آنجا که می‌گوید:

﴿أَخَافُ أَنْ يَمْسَكَ عَذَابٌ﴾ [مریم: 45].

«من از این می ترسم که عذاب سختی از سوی خداوند مهربان گریبان گیر تو شود».

بنابراین، ابراهیم علیه السلام ترس خود را حتی از دچار شدن به عذاب الهی نسبت به وی بیان داشت.

بدین سان ابراهیم علیه السلام با پدرش مهربان بود و با اخلاق حسنه او را نصیحت می کرد و به اطاعت از خدای سبحان فرا می خواند و تمامی نصایح چهارگانه ی خود را با کلمه ی «یا اَبَتِ» بر سیل کسب رضایت وی، آغاز می کند. و با این کار ابراهیم علیه السلام مثالی عظیم در حسن اخلاق و ادب ورزی نسبت به نزدیکترین مردم به وی – که همان پدرش «آزر» بود – از خود نشان داد، اما آیا جواب پدرش مثبت بود؟

متأسفانه اینگونه نبود و او بر عناد و کفر خود اصرار ورزید و به ابراهیم علیه السلام گفت: ای ابراهیم! آیا تو از خدای من روی گردان هستی؟ اگر از طعنه و بدگویی نسبت به خدای من دست برداری و از نصیحت کردن من مبنی بر آن که عبادت آن ها را کنار بزنم، پرهیز نکنی تو را با سنگ رجم خواهم کرد، حال بیا و مرا ترک کن و از من دور شو و دیگر هرگز به نزد من باز نگرد.

ابراهیم علیه السلام پاسخ پدرش را شنید و نه تنها با پاسخی بدتر در مقابلش نایستاد و در جدال با وی استمرار نیافت که به او گفت:

﴿سَلِّمْ عَلَیْكَ سَأَسْتَغْفِرُ لَكَ رَبِّي إِنَّهُ كَانَ بِي حَفِيًّا﴾ [مریم: 47].

«(پدر) خدا حافظ! من از پروردگار برای تو آمرزش خواهم خواست، چرا که او نسبت به من بسیار عنایت و محبت دارد».

پدر با شما رفتار ناخوشایندی نخواهم کرد، اما از خدای خود خواهم خواست که تو را ببخشد، چرا که وی نسبت به من بسیار مهربان است!<sup>(۱)</sup>.

(۱) - تفسیر قرطبی، ج ۱۱، ص ۱۱۱-۱۱۳.

و ابراهیم علیه‌السلام گفت: از شما و از خداهایتان که به جای خدای سبحان آن‌ها را می‌پرستید، دور خواهم شد و در عین حال پروردگار یگانه بی‌شریک را می‌پرستم تا بسا که خسارتمند نگردم و زحماتم بیهوده بر باد نرود، این بود که ابراهیم علیه‌السلام به دنبال کار و بار خود رفت.

#### ۴- گفتگو قبل از شکستن بت‌ها

ابراهیم علیه‌السلام بازگشت تا با قومش گفتگو کند، شاید که از عناد و کفر خود دست بردارند، از آن‌ها پرسید:

﴿مَا هَذِهِ التَّمَاثِيلُ الَّتِي أَنْتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ ﴿۵۲﴾﴾ [الأنبياء: 52].

«این مجسمه‌هایی که شما دائماً به عبادت آن‌ها مشغول هستید، چیستند؟ (و چه ارزشی دارند؟)»

بلافاصله به او جواب دادند:

﴿قَالُوا وَجَدْنَا آبَاءَنَا لَهَا عَابِدِينَ ﴿۵۳﴾﴾ [الأنبياء: 53].

«گفتند: ما پدران (و نیاکان) خویش را دیده‌ایم که این‌ها را پرستش می‌کرده‌اند». یعنی آن‌ها بت‌ها را به خاطر تقلید از گذشتگان و نیاکان‌شان می‌پرستیدند و حجت‌شان در مقابل ابراهیم علیه‌السلام همان تقلید از پدرانی است که راه راست را گم کرده بودند.

ابراهیم علیه‌السلام فوراً و با جرأتی فراوان به آن‌ها گفت

﴿لَقَدْ كُنْتُمْ أَنْتُمْ وَعِبَاؤُكُمْ فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ﴿۵۴﴾﴾ [الأنبياء: 54].

«قطعاً شما و پدرانتان در گمراهی آشکاری بوده و هستید».

در این هنگام ابراهیم علیه‌السلام را متهم کردند که با کلمات بازی می‌کند و به او گفتند:

﴿قَالُوا أَجِئْتَنَا بِالْحَقِّ أَمْ أَنْتَ مِنَ اللَّاعِينَ ﴿۵۵﴾﴾ [الأنبياء: 55].

«گفتند: آیا واقعاً (معتقدی) آنچه را که به ما می‌گویی حقیقت دارد، یا این که (ما را به شوخی می‌گیری) و جزو افراد شوخی‌کننده هستی؟».



یعنی: آیا تو در راستای دعوت و رسالت خود و نسبت دادن کفر و گمراهی به ما جدی هستی یا این که داری با ما شوخی و مزاح می کنی؟ چرا که ما تا به حال سخنی را به مانند آنچه که تو می گویی نشنیده ایم.

ابراهیم علیه السلام گفت: من نه تنها شوخی نمی کنم، بلکه شما را به سوی خدای آفریننده ی آسمان ها و زمین فرا می خوانم. شما باید او را پرستش نمایید، نه این بت هایی را که نه ضرر می رسانند و نه نفع و من بر این کار شما از جمله شاهدان و دارای دلیلی قوی هستم، و این دلیل و حجت من است که احدی نمی تواند آن را انکار نماید، حال آن که شما به دلیلی پوچ استناد می جوید و می گوید: پدرانمان را یافته ایم که این بت ها را می پرستیدند.

#### ۵- ابراهیم علیه السلام بت ها را می شکند

بعد از پایان یافتن مجادله ابراهیم علیه السلام و قومش، ابراهیم علیه السلام خواست که توجه آن ها را جلب نماید، به همین خاطر تصمیم گرفت: که بت های آن را بشکند، ابراهیم علیه السلام قسم خورد و گفت:

﴿وَتَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَمَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُولَّوْا مُدْبِرِينَ﴾ [الأنبياء: 57].

«به خدا سوگند، من نسبت به بت های شما قطعاً چاره اندیشی می کنم، وقتی که پشت بکنید و بروید، (و برای مراسم عید بیرون شهر روید و از آن ها دور شوید)».

ابراهیم علیه السلام منتظر ماند تا آن ها جهت برگزاری مراسم عید به بیرون شهر بروند، آنگاه تبری برداشت و به جایگاه بت ها رفت و شروع به شکستن بت ها کرد، تا جایی که تمامی آن ها را به قطعات و تکه های پراکنده شده در اینجا و آنجا مبدل کرد و بت بزرگ آن ها را باقی گذاشت و تبری را که بقیه ی بت ها را به وسیله ی آن شکسته بود بر گردن آن آویزان کرد، تا شاید آن ها به سوی ابراهیم علیه السلام و رسالتش باز گردند و از این کار درس عبرت بگیرند.

#### ۶- معجزه ی بزرگ شروع می شود

سرانجام کفار به سوی بت‌ها باز گشتند و آنچه را که مشاهده کردند موجب ترس و وحشت آن‌ها شد. تمامی بت‌های‌شان شکسته شده و تبر به گردن بت بزرگ آویخته شده بود، آنگاه گفتند: چه ظالمی است که این کار را با خدایان ما انجام داده؟ کسی که این کار را انجام داده خیلی گستاخ بوده است!!

بعضی از کفار از ابراهیم (علیه السلام) شنیده بودند، که می‌گفت: «قسم می‌خورم که برای بت‌های‌تان چاره‌اندیشی کنم» در نتیجه گفتند: شنیدیم جوانی با اکراه از بت‌های ما یاد می‌کرد که نامش ابراهیم بود.

بنابراین، تصمیم گرفتند که او را به پای میز محاکمه بکشانند آن‌هم در مقابل جمعیتی فراوان از مردم، و این همان چیزی است که ابراهیم (علیه السلام) می‌خواست تا برای تعداد فراوانی از مردم بیان کند که آن‌ها جاهل و نادان هستند، هنگامی که این بت‌هایی را که ضرری را از آن‌ها باز نمی‌دارند و حتی از خود هم، نمی‌توانند ضرری دفع کنند و نمی‌توانند هنگامی که در معرض خطر و تهاجم قرار گرفتند خود را یاری دهند با وجود این هم بت‌ها را پرستیده‌اند.

مردم جمع شدند و ابراهیم (علیه السلام) را در برابر جمعیت چشم‌گیری از مردم آوردند و این سؤال را از وی کردند:

﴿عَأْنَتَ فَعَلْتَ هَذَا بِآلِهَتِنَا يَا اِبْرَاهِيمُ﴾ [الأنبياء: 62].

«آیا تو ای ابراهیم، این کار را بر سر خدایان ما آورده‌ای؟»

ابراهیم جوابی به آنان داد: که در ورای آن می‌خواست بطلان دلایل و حماقت تفکر آنان را اثبات نماید.

﴿بَلْ فَعَلَهُمْ كَيْدُكُمْ هَذَا فَسَلُّوهُمْ اِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ﴾ [الأنبياء: 63].

«(ابراهیم گفت: بلکه بت بزرگ چنین کرده است. اگر بت‌ها سخن می‌گویند، از آن‌ها

بپرسید!)

تا برای آن‌ها بیان کند که این بت‌ها حرف نمی‌زنند و عقل ندارند، چرا که آن‌ها جامد و بی‌روح هستند. با این نیت، ابراهیم علیه السلام خواست، آن‌ها را به خاطر عبادت این بت‌ها مورد سرزنش و نکوهش قرار دهد تا بلکه تعقل ورزند. این بود که بعضی از آن‌ها به بعضی دیگر به خاطر ضعف دلیل و ناتوانی از پاسخ‌دادن، مراجعه کردند و بعضی به برخی دیگر گفتند: شما ظالم هستید به خاطر عبادت چیزی که نمی‌تواند حرفی بزند و نفعی به خود برساند، پس چگونه می‌تواند به کسانی که او را می‌پرستند نفع برساند و شر را از آن‌ها دور کند. از سوی دیگر نتوانستند تبر را از شکستن خود بازدارند!

و اما کفار به جهالت و عناد خود بازگشته و به ابراهیم علیه السلام گفتند: تو خوب می‌دانی که آن‌ها حرف نمی‌زنند، پس چگونه به ما می‌گویی از آن‌ها پرسید اگر حرف می‌زنند. در این هنگام ابراهیم علیه السلام فرصت را غنیمت شمرده و بعد از آن که آن‌ها را در نخستین گام حجت سالم و صحیح قرار داد به آن‌ها گفت: اگر حرف نمی‌زنند و نفع و ضرری هم ندارند پس چرا آن‌ها را به جای خدا می‌پرستید؟ سپس ابراهیم علیه السلام آزرده‌خاطر و خشمگین شد و به آن‌ها گفت:

﴿أَفِ لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ﴾ [الأنبياء: 67].

«وای بر شما و وای بر چیزهایی که عوض خدا می‌پرستید، آیا نمی‌فهمید».

و علی‌رغم تمامی این‌ها فرمان صادر شد، انسان درمانده و عاجز از قانع شدن به جهت حق دستور داد تا ابراهیم علیه السلام کشته شود و این که این قتل به طریقی زشت - یعنی سوزاندن وی در آتش تا حد مرگ - باشد، گفتند:

﴿حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ﴾ [الأنبياء: 68].

«اگر می‌خواهید کاری کنید (که انتقام خدایان خود را گرفته باشید) ابراهیم را سخت بسوزانید و خدایان خویش را مدد و یاری دهید».

و در جایی دیگر از آیات قرآن کریم سخن یا حکم آنان چنین می‌آید:

﴿قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ﴾ <sup>(۹۷)</sup> فَأَرَادُوا بِهِ كَيْدًا فَجَعَلْنَاهُمُ الْأَسْفَلِينَ <sup>(۹۸)</sup>

[الصافات: ۹۷-۹۸]. «(بت پرستان) گفتند: بنای مرتفعی برای او بسازید و او را در جهنمی از آتش بیفکنید! \* آن‌ها طرحی برای نابودی ابراهیم ریخته بودند، ولی ما آنان را پست و مغلوب ساختیم!».

آری، می‌بینیم که آن‌ها به خاطر عدم ارائه دلیل و مدرکی از جدال و مناقشه با ابراهیم علیه‌السلام دست کشیده و به زور و قدرت فیزیکی خود متوسل شدند، بی‌خبر از این که با این کار بیشتر به دامنه‌ی حماقت و سفاهت خود می‌افزایند.

کفار پیش شخصی از کردها به نام «هیزن» آمده و از او خواستند: که منجینی برای آن‌ها بسازد، تا از طریق آن بتوانند، ابراهیم علیه‌السلام را به درون آتش پرتاب کنند.

و از سوی دیگر به جمع‌آوری هیزم از اینجا و آنجا مشغول شدند.

پس از تدارک وسایل لازم، ابراهیم علیه‌السلام را به غل و زنجیر بسته و او را در منجین قرار داده و سپس به وسیله‌ی آن، او را به درون آتش افروخته پرتاب کردند. اما ابراهیم علیه‌السلام قبل از آن که به درون آتش انداخته شود گفت: «خدایا! معبودی جز تو وجود ندارد، پروردگارا! پاک و منزهی و حکم فرمای تمامی جهانیانی، حمد و ستایش سزاوار تو است. و ملک و پادشاهی هم تنها از آن تو می‌باشد، تو بی‌شریک و بی‌همتایی!» <sup>(۱)</sup>.

و هنگامی که می‌خواستند او را به درون آتش بیندازند، جبرئیل علیه‌السلام به او گفت: «ای ابراهیم! کار و حاجتی نداری تا برایت انجام دهم؟!»

ابراهیم علیه‌السلام گفت: «از تو نه» <sup>(۲)</sup>.

آنگاه خداوند فوراً به آتش دستور داد: تا بر ابراهیم علیه‌السلام سرد و سالم شود.

﴿قُلْنَا يَنَّا رُ كُونِ بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ﴾ <sup>(۹۹)</sup> [الأنبياء: ۶۹]. «گفتیم: ای آتش! بر ابراهیم سرد و سلامت باش.»

(۱) - به روایت از ابن عساکر در تاریخ خود، ج ۲، ص ۱۴۷، تهذیب.

(۲) - قصص الأنبياء، ابن کثیر، ص ۱۲۱.

گفته شده: که اگر خداوند به آتش نمی گفت: «بر ابراهیم علیه السلام سالم شو» ابراهیم علیه السلام از شدت سردی و سرمای موجود، دچار ناراحتی و اذیت می شد. و همچنین گفته شده: که ابراهیم علیه السلام (در اثر گرمای آتش) عرق کرد و جبرئیل علیه السلام بر آن دست کشید و آن را پاک کرد.

هنگامی که ابراهیم علیه السلام در آتش انداخته شد گفت: «خدایا، تو در آسمان تنها هستی، و من در زمین تنها هستم و فقط تو را می پرستم».

و بدین سان می بینیم که آتش فقط کافران را می سوزاند و به هیچ وجه پیامبران را نمی سوزاند.

موردی را که مشاهده فرمودید، معجزه‌ای از معجزات ابراهیم علیه السلام بود که خداوند به خاطر آن بر ابراهیم علیه السلام منت نهاد<sup>(۱)</sup>.

---

(۱) - مراجع اساسی:

۱- قصص الأنبياء: ابن کثیر. ۲- قصص الأنبياء: نجار. ۳- المستفاد من قصص الأنبياء: د / عبدالکریم زیدان. ۴- تفسیر المنار: رشید رضا. ۵- تفسیر ابن کثیر. ۶- صحیح بخاری. ۷- تاریخ ابن عساکر. ۸- تفسیر قرطبی.



## معجزه‌ی قوچ بزرگ

خدای تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ ﴿١٠٣﴾ وَنَدَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ ﴿١٠٤﴾ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّءْيَا إِنَّا كَذَلِكَ  
نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ ﴿١٠٥﴾ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ ﴿١٠٦﴾ وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ ﴿١٠٧﴾﴾ [الصافات:  
103-107].

«هنگامی که (پدر و مادر) هردو تسلیم (فرمان خدا) شدند (و ابراهیم پسر را روی شن‌ها  
دراز کرد) و ابراهیم اسمعیل را به پیشانی بر زمین نهاد، فریادش زدیم که ای ابراهیم! خوابت  
را به حقیقت رساندی. ما بدین‌سان به نیکوکاران پاداش می‌دهیم. بی‌گمان این ماجرا، آزمون  
آشکاری است.، و ما قربانی بزرگ و ارزشمندی را فدا و بلاگردان او کردیم».

ابراهیم علیه السلام دوران جوانی و میان‌سالی را سپری و به سن کهن‌سالی رسیده بود، در حالی  
که در طی این مدت صاحب فرزندى نشده بود. لذا دائماً در مقام دعا از خداوند خواستار  
فرزندى بود.

سارا به خوبی از این موضوع آگاه بود و به همین خاطر به او گفت: «ای ابراهیم، تو خود  
می‌دانی که من عقیم و نازا هستم، با این حال دوست دارم که خداوند فرزندى را به تو عطا  
نماید. لذا کنیز خود یعنی «هاجر» را به تو می‌بخشم تا با او ازدواج کنی و از او به لطف خدا  
صاحب فرزندى بشوی. چه این امر موجب شادکامی و روشنی چشم ماست».

ابراهیم علیه السلام پس از اندکی سکوت به سارا گفت: با پیشنهاد تو موافقم، ولی می‌ترسم تو  
دستخوش حسادت و تنگ‌نظری بشوی.

سارا که واقعاً از لحاظ زیبایی به پای حوا می‌رسید، با اطمینان و از سر‌ترحم و دلسوزی  
گفت: نترس ای ابراهیم! نترس.

و بدین ترتیب ابراهیم (علیه‌السلام) با هاجر ازدواج کرد، در اوایل زندگی روزها به خوبی و خوشی سپری گشت، دیری نپائید که هاجر باردار شد و کودک زیبایی به دنیا آورد که او را «اسماعیل» نام نهادند.

آری، اسماعیل (علیه‌السلام) با آمدن خود، شادکامی خاصی را به ارمغان آورد و از همان لحظات اول در قلب ابراهیم (علیه‌السلام) جای گرفت. غالب اوقات خود را با ابراهیم (علیه‌السلام) سپری می‌کرد و شوخی‌های پدرانه، موجب شادی او می‌گشت.

خلاصه در آن اوایل، خانه ابراهیم (علیه‌السلام) در شرایط خوب و بدون دغدغه‌ای به سر می‌برد. و ابراهیم (علیه‌السلام) هم به خاطر آن هدیه‌ی الهی – که در آن سنین پیری به او داده شده بود – شب و روز به ستایش و شکر خداوند سبحان می‌پرداخت.

اما اوضاع به همین منوال باقی نمی‌ماند و ناگهان اتفاقی غافلگیرکننده رخ می‌دهد که مسبب آن سارا بود. چه به یکباره آتش حسادت و نفرت نسبت به هاجر و کودکش در وجودش شعله کشیده و چون نتوانست شعله‌های آن را خاموش سازد، اشک‌ریزان و با صدایی گرفته به ابراهیم (علیه‌السلام) گفت: «ای ابراهیم! من دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم، زود فکری به حال هاجر و اسماعیل بکن!»

این درست همان چیزی بود که ابراهیم (علیه‌السلام) از آن می‌ترسید، لذا به فکر فرو رفت، سرانجام به این نتیجه رسید که بهتر است برای هاجر و اسماعیل چند قدم دورتر مسکنی تهیه کند و با این کار، مشکل پیش آمده را حل نماید.

اما سارا نه تنها با این کار موافقت نکرد، بلکه حاضر نشد به هیچ وجه با آن‌ها در یک شهر زندگی نماید. چون هدف اصلی او، ندیدن هاجر و اسماعیل بود و اگر آن‌ها همچنان در همان شهر باقی می‌ماندند، گاه و بیگاه چشمش به آن‌ها می‌افتاد و این امر برایش ناخوشایند بود.



مشیت خداوند بر آن تعلق گرفت که سارا چنین حرف‌هایی را بزند و ابراهیم علیه السلام در صدد برآمد تا سارا را نسبت به هاجر و فرزندش اسماعیل خشنود و راضی نماید، اما وی بر حرف خویش اصرار داشت، به همین خاطر ابراهیم علیه السلام چاره‌ای ندید جز این که آن‌ها را از یکدیگر دور سازد.

ابراهیم علیه السلام هاجر و فرزندش اسماعیل را همراهی، و آن‌ها را به قصد مکانی – تا آن‌ها را در آنجا پناه دهد – خارج کرد، و طبق وحی الهی حرکت کرد و فلسطین را ترک نمود و به جانب جنوب روانه شد، و در صحرای حجاز شروع به حرکت کرد، تمامی این کارها در پرتو وحی الهی انجام می‌گرفت. آن‌ها در طول روز راه می‌رفتند و در هیچ جا توقف نمی‌کردند مگر هنگامی که احساس خستگی و نیاز به استراحت و یا احساس گرسنگی یا تشنگی می‌کردند.

آن‌ها همچنان بر این حالت بودند: تا این که به وادی مکه رسیدند، در آن زمان مکه محل تلاقی جاده‌ها برای رفت و آمد از شام به سوی یمن و برعکس بود.

و در این وادی ابراهیم علیه السلام برای خانواده کوچک خود یعنی مادر و پسر چادری برافراشت، تا به هنگام فرا رسیدن شب به آن پناه ببرند و کالاهای و توشه‌های خود را در آن قرار دهند.

هاجر به چپ و راست خود نگاه کرد و آنچه را که می‌دید گویای چیز خوشایندی نبود، چه آنجا مکانی بیابانی و خشک و بی‌آب و علف بود که حتی انسانی در آنجا نبود که تنهایی آن‌ها را از بین ببرد.

سکوت برای چند لحظه حکم‌فرما شد و هاجر به اینجا و آنجا نگاه می‌کرد، در حالی که دچار تعجب و تحیر بود، آخر چگونه است که ابراهیم علیه السلام این مکان بیابانی و وحشتناک را به عنوان جایگاه و منزل خانواده‌اش برگزیده است؟ باید وی این کار را طبق فرمان الهی انجام داده باشد، به فکرش رسید که از ابراهیم علیه السلام در این باره سؤال کند تا نسبت به تردیدها

و دودلی‌ها خود اطمینان یابد، به همین خاطر سرش را بلند کرد و با دلتنگی گفت: ای ابراهیم! آیا پروردگارت به تو امر کرده که ما را در اینجا تنها بگذاری؟ ابراهیم علیه‌السلام گفت: آری.

هاجر ایماندار به خداوند سبحان، فوراً گفت: پس بر خدا توکل کن، در واقع تو ما را به کسی محول و موکول کرده‌ای که خواهش و امید در نزد او ضایع نمی‌شود. و در وداعی که هیبت ایمان و قدرت احساسات را حمل می‌کرد، ابراهیم علیه‌السلام هاجر و فرزند کوچکش «اسماعیل» را ترک کرد و رفت. و من فکر می‌کنم که اشک‌ها در حلقه‌های این انسان‌ها حبس شده است، از جمله اشک‌های طفلی که سفر او را از پای درآورده و مادرش که در برابر آزمایشی که قبلاً آن را نشناخته و تجربه نکرده پریشان است. ابراهیم علیه‌السلام به راه افتاد و از همسر و پسرش دور شد، هنگامی که در حوزه‌ی دید آن‌ها قرار گرفت، سرش را بلند کرد و با گریه و خشوع در مقام دعا برآمد و گفت:

﴿رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ ﴿٣٧﴾﴾ [ابراهیم: ۳۷].

«خداوندا، من بعضی از فرزندانم را (به فرمان تو) در سرزمین بدون کشت و زرع، در کنار خانه‌ی تو، (که تجاوز و بی‌توجهی نسبت به آن را) حرام ساخته‌ای، سکونت دادم. بار الها، تا این که نماز بر پای دارند، پس چنان کن که دل‌های گروهی از مردم (برای زیارت خانه‌ات) متوجه آنان گردد و ایشان را از میوه‌ها (و محصولات سایر کشورها) بهره‌مند فرما، شاید که (از الطاف و عنایت تو با نماز و دعا) سپاس‌گذاری کنند».

و بعد از این دعای مبارک که به عنوان دعای زمان محسوب است، ابراهیم علیه‌السلام نگاه وداع را به آن‌ها افکند و به سوی بلاد شام رهسپار شد.

روزها گذشت و اسماعیل علیه‌السلام تشنه شد و گریه کرد و هاجر دوان دوان از وادی مروه مکرراً به کوه صفا رفت، ناخود آگاه چاه زمزم جوشید و اسماعیل علیه‌السلام از سرچشمه‌ی شیرین

آب زمزم - که برای نوشیدن مهمانان خداوند رحمان اختصاص یافت - نوشید و هاجر مطمئن شد که ضایع نمی‌شوند، چرا که به زودی در اینجا خلیل الله، (ابراهیم علیہ السلام) خانه‌ی خدا را بنا خواهد کرد.

و چشمه‌ی زمزم که آب آن جوشید، در این مکان (بیابانی) بهترین چیزی بود که مسافران از آن بهره می‌جستند و در کنار آن اتراق می‌کردند و برهه‌ای از زمان را در کنار آن به استراحت و آب‌نوشی می‌پرداختند. دیری نپایید که یکی از طوایف عرب تمایلی پیدا کرد که در جوار وادی مکه سکنا گیرند و آن طایفه‌ی «جرهم» بود، به همین خاطر از هاجر اجازه اقامت گرفتند، بدین ترتیب وادی مکه توسط این قبیله آباد شد و محل رفت و آمد مردم و شترها و چهارپایان و طیور گشت و دعای ابراهیم علیہ السلام که در حال ترک آن دیار، به مقصد بلاد شام و فلسطین، محل سکونت سارا، آن را زمزمه کرد جامه‌ی تحقق پیدا کرد.

﴿فَجَعَلَ أَفْعَدَةً مِّنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَأَرْزُقُهُمْ مِّنَ الشَّمْرِ﴾.

و در بلاد شام ابراهیم علیہ السلام احساس کرد که دلش برای دیدن پسر اسماعیل و همسرش هاجر تنگ شده و به همین خاطر به سوی دیار مکه رهسپار شد تا ببیند خدای سبحان با امانتش چه کرده است؟

(همین که وارد مکه شد) دید کاملاً آباد شده و مردمانی در آنجا خیمه زده‌اند و روح زندگی در همه جای آن جریان دارد، وی در وهله‌ی اول چنین گمان برد که راه را عوضی آمده و وادی مکه را گم کرده است، همان جایی که هاجر و اسماعیل را بنا به فرمان الهی در آنجا تنها گذاشت. همان وادی بی‌زرع و کشت بود. و از خود پرسید: آیا این همان وادی مکه است؟ آیا هاجر و اسماعیل در اینجا زندگی می‌کنند؟ بالاخره ابراهیم خلیل علیہ السلام دانست که آن هم با شور و اشتیاقی که حدی نداشت، چرا که تعداد چادرها زیاد شده بود، اما چادر هاجر مشهور و برای عموم ساکنان مکه معلوم و شناخته شده بود، به همین خاطر مردم ابراهیم علیہ السلام را به چادر وی راهنمایی کردند، ابراهیم علیہ السلام به صورت درخشان کودک خود نگاه

کرد و از این امر بسیار شادکام شد، هاجر هم به خاطر دیدار دوباره‌ی شوهرش خوشحال شد و از خداوند سبحان به خاطر نعماتی که به آن دو بخشیده بود، سپاس‌گذاری کرد. و این وضعیت برای ابراهیم علیه‌السلام به طور پیوسته بود، یعنی گاه گاهی جهت رؤیت هاجر و اسماعیل به سوی خانواده‌ی کوچک و زیبایش می‌آمد.

در هر دفعه ابراهیم علیه‌السلام نماز می‌گذازد و سجده‌ی شکر برای خداوندی به جای می‌آورد که چشمان او را به خاطر جمال طفلش روشن کرده است، در حالی که در این سن کهن سالی و پیری به سر می‌برد. البته این یگانه نعمت خداوند بر ابراهیم خلیل علیه‌السلام نبود، بلکه خداوند سبحان، نعمات زیادی را به او ارزانی داشته بود که بزرگترین و مهمترین آن‌ها نعمت «ایمان» بود.

### ۱- معجزه‌ی بزرگ

این معجزه از لحاظ تمامی معیارها آزمایش و امتحان بزرگی بود، آزمایشی از ناحیه‌ی خدای سبحان در ارتباط با مردی که خلیل و بنده او و پیامبری از صالحان است. خدایا این چه نوع آزمایشی است که ابراهیم خلیل علیه‌السلام در شبکه‌ی آن خواهد افتاد؟! ما در مقابل پیامبری هستیم که به عنوان پدر پیامبران و خلیل خداوند رحمان محسوب است، پیامبری که خداوند او را به بردبار بودن توصیف نموده است. همچنین در مقابل پیامبری هستیم که قلبش در خاکدان زمینی مهربانترین قلب است و این قلب بزرگ برای حب خدای سبحان و حب مخلوقاتش گسترده شده است و این قلب مهربان در ارتباط با تپش‌های خود به محک آزمایش می‌خورد، در واقع اسماعیل علیه‌السلام به مثابه‌ی تپش‌های قلب و عشق و حب بزرگش بود که در سن پیری به نزد ابراهیم علیه‌السلام آمده بود و او دیگر امیدی به بچه‌دار شدن نداشت، سپس آن آزمایش سخت و طاقت‌فرسا در ارتباط با پسری که نور چشم و جریان تپش قلب ابراهیم علیه‌السلام است، به سوی او می‌آید.

آن فرمان و آزمایش در اثنای خواب به سراغ ابراهیم علیه السلام می‌آید و از طریق وحی مستقیم نبوده است، همینکه ابراهیم علیه السلام در بستر خواب فرو رفت، در خواب دید که دارد تنها پسرش را سر می‌برد.

خدایا! در این خواب چه اتفاقی روی می‌دهد؟! ابراهیم علیه السلام در خواب خود دید که هاتفی صدایش می‌زند:

ای ابراهیم! پسر ت را در راه خدا سر ببر!

فکر می‌کنید ابراهیم علیه السلام بعد از آنچه که از این هاتف شنید، چه کرد؟! با دستپاچگی و سرگیجی از خواب پرید و از مکر شیطان به خدای سبحان پناه برد، سپس بار دیگر به خواب رفت، اما دوباره آن هاتف صدایش زد:

ای ابراهیم! پسر ت را در راه خدا سر ببر!

ابراهیم علیه السلام باز هم از خواب پرید و بلند شد و به این باور رسید که آن هاتف مأموری از جانب خدای سبحان است و اطمینان یافت: که خداوند به او امر می‌کند که پسر محبوبش «اسماعیل» علیه السلام را قربانی کند.

اشتباه است که انسان گمان کند که بعد از این خواب، مبارزه و درگیری در نفس ابراهیم علیه السلام پدید نیامده باشد در واقع این آزمایش آشکار است. بنابراین، لازم است به خاطر آن در نفس وی درگیری و مناقشه‌ای طولانی بوجود آید، این درگیری و کشمکش در نفس ابراهیم علیه السلام نفوذ و رخنه کرد، نبرد پدری دلسوز با قلبی بسیار مهربان و صبور.

ابراهیم علیه السلام در این امر به تدبیر و تفکر پرداخت، ابراهیم علیه السلام از همه چیز دست کشید جز یک چیز که همان ایمان به خداوند بود. چه خدای سبحان در خواب اینگونه نشان داده بود و این خواب واقعیت امر، به فرمان خدای سبحان است و رؤیای پیامبران واقعیت دارد، لذا می‌بایست ابراهیم علیه السلام فرمان پروردگار را اجرا کند، زیرا تمامی فرامینش برای وی مایه‌ی خیر است، حال اگر ابراهیم علیه السلام فقط به پسرش اسماعیل علیه السلام و عطوفت قلبی پدرانه‌ی خود توجه نماید، می‌باید دستورات الهی را نادیده بگیرد.

ابراهیم علیه‌السلام تمامی اندیشه‌های فوق را از خاطرش زدود و فکرش را تنها به یک رویکرد تمرکز کرد و آن این که: ای ابراهیم فرمان خداوند محبوبت را اجرا کن.

حال تمامیت آنچه که ابراهیم علیه‌السلام بدان فکر می‌کرد این بود که چگونه سر بحث را با پسرش باز کند و هنگامی که او را به زمین می‌خواباند تا سرش را ببرد، چه به او بگوید؟ بنابراین، بهتر است قضیه را به پسرش اطلاع دهد، چرا که این برای قلبش بهتر و بر او آرامتر است از این که با اجبار و زور او را بگیرد و سر ببرد.

ابراهیم علیه‌السلام پیش پسرش آمد و به او گفت: پسر! این ریسمان و چاقو را بگیر و بیا تا باهم برای جمع‌آوری هیزم به آن تپه برویم.

اسماعیل علیه‌السلام (حرف پدر را) اطاعت کرد و به دنبال وی به جانب آن تپه‌ای که بدان اشاره کرده بود، به راه افتاد - در واقع اسماعیل علیه‌السلام پسر بچه‌ای مطیع و گوش به فرما

ن بود که هرگز از دستورات پدرش سرپیچی نمی‌کرد - هنگامی که به آنجا رسیدند، ابراهیم علیه‌السلام جلوی پسرش اسماعیل علیه‌السلام ایستاد، در حالی هردو تک و تنها بودند و جز خدای عزوجل، کسی آن‌ها را نمی‌دید، در آن هنگام ابراهیم به پسرش اسماعیل گفت:

﴿يَبْنَئِي إِنِّي آرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرَى قَالَ يَتَأَبَّتْ أَفْعَلُ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّادِقِينَ ﴿۱۰۲﴾﴾ [الصافات: 102].

«فرزندم! من در خواب چنان دیدم که باید تو را سر ببرم بنگر نظرت چیست؟ گفت: ای پدر! کاری را که به تو فرمان داده شده انجام بده که به خواست خداوند مرا صبور خواهی یافت.»

به نرم‌خویی و مهربانی ابراهیم علیه‌السلام در ابلاغ این امر به پسرش نگاه کنید، پدر او را به حال خود می‌گذارد تا مطیع این امر شود، آن امر در نظر ابراهیم علیه‌السلام حتماً باید انجام شود، چرا که وحی از طرف خداوند سبحان است. حال آن پسر جوانمرد در این رابطه چه نظری بروز می‌دهد؟ پاسخ اسماعیل علیه‌السلام همان جواب ابراهیم علیه‌السلام بود مبنی بر این که: این یک فرمان است ای پدر! آن هم فرمان خداوند، پس زود باش آن را انجام بده.

قرآن این پاسخ را اینگونه نقل می‌نماید:

﴿قَالَ يَتَابِتِ أَفْعَلُ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ﴾ [الصافات: 102].

«گفت: ای پدر! کاری را که به تو فرمان داده شده انجام بده که به خواست خداوند مرا صبور خواهی یافت».

به این قسمت معجزه خوب نگاه کن که پاسخ فرزند است، انسانی که می‌داند به زودی قربانی خواهد شد با این حال به فرمان الهی گردن می‌نهد و به پدرش اطمینان می‌بخشد که او را به لطف خداوند صابر خواهد یافت.

هنگامی که ابراهیم علیه السلام طناب را از اسماعیل علیه السلام تحویل گرفت تا او را محکم ببندد، در حالی که چاقو در دستش بود تا او را سر ببرد، اسماعیل علیه السلام به او گفت:

«ای پدر! اگر می‌خواهی مرا سر ببری، پس محکم مرا ببند تا بلکه مقداری از خون من به بدن تو اصابت نکند و پاداش من کاهش نیابد، واقعاً مردن بسیار سخت است و اطمینان ندارم از این که به هنگام ذبح، اگر بریدن چاقو را احساس کنم پریشان نشوم، چاقویت را خوب تیز کن تا بتواند زود کار من را تمام کند و اگر خواستی مرا بخوابانی تا سرم را ببری، مرا رو به زمین بخوابان و به روی پهلوی نوابان، چرا که می‌ترسم اگر تو به چهره‌ام نگاه کنی دچار ترحم و دلسوزی بشوی و نتوانی فرمان خداوند را اجرا کنی و اگر خواستی لباسم را (به عنوان یادگاری) به مادرم برگردانی، این کار را بکن، بسا که این کار موجب تسلای خاطر او شود».

آنگاه ابراهیم علیه السلام گفت: پسر، واقعاً تو در راستای اجرای فرمان الهی بهترین همکار هستی!

سپس ابراهیم چاقویش را تیز کرد و پسرش را محکم بست و او را بر روی زمین خواباند و پیشانیش را بر روی خاک قرار داد و به صورتش نگاه نکرد، بسم الله گفت و شهادتین را بر زبان آورد، سپس در صدد سر بریدن او برآمد، همین که چاقو را بر گردن پسرش کشید تا

سرش را برد، ندایی را شنید که می‌گفت: ای ابراهیم! تو خواب را راست دیدی و دانستی (و مأموریت خود را انجام دادی) حال قربانی بزرگ و ارزشمندی را فدای پسر ت کرده‌ایم! ابراهیم (علیه‌السلام) به جایی که صدا را از آنجا شنید، نگاه کرد و در کنار خود قوچی سفید و بزرگ و شاخ‌دار را مشاهده کرد، آنگاه دانست که خدای سبحان این قوچ را به عنوان بلا گردان پسرش اسماعیل (علیه‌السلام) فرو فرستاده است، گفته شده: که آن قوچ به مدت چهل پاییز (سال) در بهشت چریده و صدای بع بع از خود درمی‌آورده است و همچنین گفته شده که آن همان قوچی بود که هابیل پسر آدم آن را قربانی کرد و مورد قبول خداوند واقع شد<sup>(۱)</sup>. ابراهیم (علیه‌السلام) طناب پسرش را باز کرد، در حالی که از شدت خوشحالی داشت او را می‌بوسید و می‌گفت: پسر! امروز تو از نو به من داده شده‌ای!

سپس آن قوچ را محکم بست و به عنوان تشکر از خدای سبحان آن را سر برید، این بلا و گرفتاری عظیم که خداوند ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام را بدان مبتلا کرد، همان آزمایش بزرگ و معجزه‌ای از معجزاتی بود که خداوند عزوجل به آن‌ها نشان داد. و ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام در واقع الگو و اسوه‌ای در راستای اطاعت و التزام و عمل به فرامین الهی و تن دادن به قضا و قدر وی بودند. به همین خاطر خدای سبحان این معجزه ارزشمند و آن قربانی مبارک را بدان‌ها بخشید، قرآن کریم از این معجزه در لحظه‌ای انکار ناپذیرش، سخن گفته آنجا که می‌فرماید:

﴿فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ ۝ وَنَدَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ ۝ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ ۝ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ ۝ وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ ۝ وَتَرَكْنَا عَلَيْهِ فِي الْآخِرِينَ ۝﴾ [الصافات: 103 - 108].

«هنگامی که (پدر و مادر) هردو تسلیم (فرمان خدا) شدند (و ابراهیم پسر را روی شن‌ها دراز کرد) و -پیشانی او را بر خاک انداخت، فریادش زدیم که ای ابراهیم! تو خوابت را به

(۱) - تاریخ طبری، ج ۱، ص ۲۷۷ ط / بیروت.



حقیقت رساندی. (و برابر فرمان ما عمل کردی) ما اینگونه به نیکوکاران پاداش می‌دهیم. این (آزمایش بزرگ که ذبح فرزند با دست پدر است) مسلماً آزمایشی است که بیانگر (ایمان کامل و یقین صادق به خداوند هستی) است، و ما قربانی بزرگ و ارزشمندی را فدا و بلاگردان او کردیم».

این همان ایمان واقعی است، ایمانی که می‌توان گفت: شاهکار ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام بوده است. لذا خداوند پاداشی بس عظیم برای آن‌ها در نظر گرفت، چه آن‌ها به خوبی و به زیبایی به عبادت خداوند پرداختند و در این راستا به هیچ وجه نافرمانی نکردند. باری، آن‌ها در مقابل آنچنان آزمایشی سربلند بیرون آمدند که احساسات آدمی را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد و آن را تسلیم فرمان خود می‌گرداند.

گفتنی است: به همان اندازه که ابراهیم علیه السلام برخوردار از پرتو ایمان شگفت‌انگیز و شکیبایی عظیم بود و به قضا و قدر الهی تن داد، اسماعیل علیه السلام نیز چنان بود. در واقع ابراهیم علیه السلام یک معجزه‌ای ایمانی اخلاقی و اسماعیل علیه السلام یک نمونه‌ی آرمانی در مسیر اطاعت و گوش به فرمانی را رقم می‌زد. تمامی وضعیت پیش آمده معجزه بود و قوچ تنها معجزه نبود بلکه پدر، پسر قوچ مشیت الهی همه و همه دست به دست دادند و آن معجزه‌ی شگفت‌انگیز را پدید آوردند: که بشریت هرگز آن را فراموش نخواهد کرد<sup>(۱)</sup>.

(۱) - مراجع این قسمت:

۱- قصص الأنبياء: جاد مولى. ۲- قصص الأنبياء: نجار. ۳- تاریخ طبری. ۴- قصص الأنبياء: ابن کثیر. ۵- تفسیر ابن کثیر. ۶- تفسیر قرطبی. ۷- المستفاد من قصص القرآن: د / عبدالکریم زیدان.



## عزیر علیہ السلام و حیات بعد از مرگ

خدای تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّى يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا ۚ فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ ۖ قَالَ كَمْ لَبِثْتَ ۖ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ ۖ قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ ۖ لَمْ يَتَسَنَّهْ ۖ وَانْظُرْ إِلَى جَمَارِكَ ۖ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ ۖ وَانْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا ۖ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ ۖ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«یا (آیا آگاهی از) همچون کسی که از کنار دهکده‌ای گذر کرد، در حالی که سقف خانه‌ها وازون شده بود و دیوارهای آن‌ها بر روی سقف‌ها فرو ریخته بود، گفت: چگونه خداوند (این اجساد مردمان فرسوده‌ی اینجا) را پس از مرگ آنان زنده می‌کند؟ پس خدا او را صد سال می‌راند و سپس زنده‌اش گرداند و (به او) گفت: چه مدت خوابیده‌ای؟ گفت: (نمی‌دانم) شاید یک روز یا قسمتی از یک روز. فرمود: (خیر) بلکه یکصد سال خوابیده‌ای. و به خوردنی و نوشیدنی خود (که همراه داشتی) نگاه کن، (و بین با گذشت این زمان طولانی به اراده‌ی خدا) تغییر نیافته است. و بنگر به الاغ خود (که چگونه از هم متلاشی شده است. ما چنین کردیم) تا تو را نشانه‌ای (گویا از رستاخیز) برای مردمان قرار دهیم (اکنون) به استخوان‌ها بنگر، که چگونه آن‌ها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و سپس بر آن‌ها گوشت می‌پوشانیم. هنگامی که (این حقایق) برای او آشکار شد، گفت: می‌دانم که خداوند بر هر چیزی تواناست».

در واقع سخن ما از معجزه‌ی عزیر علیہ السلام نیازمند تعریفی کوتاه و مختصر از سرگذشت او می‌باشد تا بتوانیم برای اولی پایانی قرار دهیم و از سویی، معجزات را با سرنوشت‌ها ارتباط دهیم.

عزیر (علیه‌السلام) جوانی از نسل پیامبر خدا «هارون (علیه‌السلام)» بود در وقت وقوع معجزه‌اش همراه با قومش - بنی اسرائیل - در بابل اقامت داشت، بابلی که بنی اسرائیل بعد از آن که «بختنصر» آن‌ها را بیرون کرد و بیشتر اسیران را به بابل انتقال داد، آن را سرشار از جمعیت و زاد و ولد خود کردند. در واقع بختنصر اولین کسی بود که در دیار بنی اسرائیل به کاوش و جستجوی آن‌ها پرداخت، بعد از آن که آن‌ها به فساد در زمین پرداختند، به همین خاطر خداوند سبحان در باره‌ی آن‌ها می‌فرماید:

﴿وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَءِيلَ فِي الْكِتَابِ لُتْفُسِدَنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوقًا كَبِيرًا ۝ فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَّنَا أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدًا مَّفْعُولًا ۝﴾ [الاسراء: 4 - 5].

«در کتاب (تورات) به بنی اسرائیل اعلام کردیم دو بار در سرزمین (فلسطین و اطراف آن) تباهی و خرابکاری می‌ورزید و برتری جویی بزرگی انجام می‌دهید (و طغیان و ظلم و ستم را به نهایت می‌رسانید) هنگامی که وعده‌ی نخستین آن دو فرا رسید، بندگان پیکار جو و توانای خود را بر شما برانگیزیم (که شما را سخت درهم می‌کوبند و برای به دست آوردنتان) خانه‌ها را تفتیش و جاها را جستجو می‌کنند. این وعده‌ی (حتمی خداوند) انجام پذیرفتنی است.»

عزیر (علیه‌السلام) تورات را می‌خواند و بدان عمل می‌کرد و مردم را ارشاد می‌نمود، و بنی اسرائیل و بابلی‌ها به خاطر اخلاق و پایداری و حسن سیرت و اخلاق و کردار و درستی نصایح و توجیهات و مواظب‌وی به طور یکسان او را دوست می‌داشتند. و عزیر (علیه‌السلام) مستجاب‌الدعا بود و هر دعای خیری را که برای کسی می‌کرد، خداوند آن دعای مبارک را استجابت می‌فرمود.

عزیر (علیه‌السلام) ازدواج کرد و دارای دو پسر شد، و هنگامی که به سن چهل سالگی رسید، خداوند به او وحی کرد که او به زودی از سرزمین بابل که بختنصر او را در آن اسیر کرده

خارج خواهد شد و این که بنی اسرائیل هم به زودی خارج خواهند شد و دوباره به عمران و آبادانی بلاد خود خواهند پرداخت.

و چون عزیر علیّه انسانی عاقل، آرام و دانا بود، راز آنچه را که به او وحی شده بود، برای کسی - نه برای بنی اسرائیل و نه برای دیگران - افشا نکرد. وی بدین جهت آن را فاش نکرد: تا مبادا خدای ناکرده از سویی برای بنی اسرائیل اسباب درد سر و ناراحتی و اذیت فراهم بشود.

روزها گذشت در حالی که عزیر علیّه در درون خود انگیزه‌ای را احساس می‌کرد که او را به خروج از سرزمین بابل - سرزمینی پستی و حقارت انسان‌ها - به سوی سرزمین مقدس که خداوند به او وعده داده بود، تشویق و تحریک می‌کرد.

روز به روز بر تعداد این قبیل انگیزه‌ها در درون عزیر علیّه افزوده می‌شد، بالاخره یک ماه گذشت در حالی که دلتنگی عزیر علیّه بیشتر و بیشتر می‌شود، تا جایی که دیگر طاقت ماندن در بابل را ندارد و در دلش مقرر کرده که چاره‌ای جز خروج از بابل را برای او نیست. عزیر علیّه اندکی به پیامدهای خروج از بابل و مشکلاتی که بر سر راه پدید خواهد آمد، فکر کرد همسر و پسران و خدمتکارش را که بارها وفاداری و امانت‌داری خود را به او ثابت کرده و در طی چندسالگی که گذشته همیشه مطیع و گوش به فرمانش بوده‌اند، چه کار کند؟!

و از خود پرسید: چطور می‌توانم همه‌ی آن‌ها را با خود ببرم، در حالی که نگهبانان، شدیداً مراقب اوضاع هستند؟! و آیا این نگهبانان غافل می‌شوند، همان کسانی که پادشاه آن‌ها را در تمامی نواحی شهر بابل قرار داده است؟!

این مشکل همان مشکلی بود که عزیر علیّه را رنج می‌داد و به همین خاطر احساس کرد که خروجش، از بابل با تأخیر و احیاناً با ناکامی رو به رو خواهد شد.

اما وی با دل‌تنگی در این مسأله اندیشی کرد و در شبی از شب‌ها و در حالی که تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و مردم خوابیده بودند، همسر و پسر و خدمتکار امینش را در جایی قابل اطمینان جمع کرد و به آنها گفت: من تصمیم گرفته‌ام که از بابل کوچ کنم.

همسرش گفت: به کجا می‌روی؟

عزیر علیه‌السلام گفت: به سوی سرزمین مقدس.

همسرش گفت: این کار خیلی دشوار است و ما از هرطرف تحت نظارت نگهبانان بختنصر هستیم.

اما عزیری که به او وحی شده بود اصرار داشت: که خارج بشود هرچند که دشوار باشد؛ چرا که وی با خروج از بابل فرمان خدای خود را عملی می‌کرد.

هنگامی که عزیر علیه‌السلام آن راز را افشا کرد و گفت: که خروجش بنا به امر الهی است و وحی الهی هم مژده‌ی آبادسازی سرزمین مقدس را توسط بنی اسرائیل و زوال ذلت و حقارتی را که بختنصر بر آنها تحمیل می‌کرد داده، همسر و پسران و خدمتکارش شادمان شدند و دانستند: که عزیر علیه‌السلام به پیامبری از پیامبران بنی اسرائیل مبدل شده است.

عزیر علیه‌السلام به آنها گفت: مدت سه ماه می‌شود که بر من وحی شده، این همان تورات است که آن را در قلبم حفظ کرده‌ام، تورات کلام خداوند است، و به لطف خداوند راه را برای من روشن می‌گرداند.

در آن هنگام زن عزیر علیه‌السلام از او خواست، که بنی اسرائیل را از وحی خداوند آگاه نماید، تا بسا که شاد شوند و عزائم‌شان تقویت گردد و از ذلت و خواری‌ای که از زمان حمله‌ی لشکر بختنصر بدان عادت کرده‌اند، خلاصی یابند.

همسر و فرزندان گفتند: خروج تنهایی تو، هرگز نمی‌تواند زمین را آباد کند و علاوه بر این در آنجا کسی را نمی‌یابی که تو را بر این کار مهم مساعدت نماید و همچنین در آنجا کسی را نمی‌یابی که تورات را به او یاد دهی و گذشته از آن، ماندن تو در اینجا موجب منفعت ما خواهد شد چون ما تورات را از تو فرا خواهیم گرفت.

عزیر علیہ السلام گفت: این فرمان از جانب خداوند است و من ذاتاً در راستای اطاعت از او گام برداشته و خواهم برداشت و هرگز نافرمانی وی نخواهم کرد، در واقع خداوند امری را فرمان داده که در آینده واقع خواهد شد و ما از آن چیزی نمی‌دانیم، اما مشیت الهی اجرا می‌شود و بعد از وقت کمی بنی اسرائیل و همگی شما به من ملحق خواهید شد. بنابراین، صبر گیرید و گریه و زاری نکنید که آن فرمان خداوند است و فرمانش بازگشتی ندارد، در سرزمین مقدس به هم خواهیم رسید و در فردایی نزدیک همگی گرد هم خواهیم آمد.

سپس عزیر علیہ السلام بر نهانی بودن خروجش تأکید کرد و به آنها گفت: اگر شب را به صبح رساندید امر مرا کتمان سازید و اگر کسی از احوال من پرسید، به او بگویید: رفته و نمی‌دانیم چه وقت بازمی‌گردد!

و چون همسر و فرزندان توجیه وی را پذیرفتند، عزیر علیہ السلام باز به آنان تأکید کرد و گفت: صبر کنید، به لطف خداوند به هم خواهیم رسید، زیرا خداوند اینگونه به من وحی کرده است. از گریه و غمگساری دست بردارید و صداهایتان را حبس کنید تا کسی رفتن و نبودن ما را احساس نکند. هم اکنون از شما خداحافظی می‌کنم و شما را به دست خداوند می‌سپارم. همسرش پرسید: برای سوار شدن چه چیزی را آماده کرده‌ای؟!

گفت: چند روز قبل الاغی قوی و پرباقت را برای این منظور خریده‌ام. همسرش گفت: و آن کجاست؟

گفت: آن را نزد دوستم گذاشته‌ام و با او پیمان بسته‌ام که در خارج از دیوارهای شهر، شب هنگام آن را به من تحویل دهد.

زنش گفت: آیا دوست از کوچ تو اطلاع دارد؟

عزیر علیہ السلام گفت: آری، از تمامی ماجرا خبر دارد، او اولین کسی بود که به پیامبری من ایمان آورد و انشاء الله تمامی اسرار من را کتمان خواهد کرد.

در واقع جدایی برای همسر و فرزند و آن خدمتکار بسیار سخت بود، بالاخره به آهستگی و به آرامی و به گرمی از هم خداحافظی کردند و عزیر علیہ السلام از بابل خارج شد.

## ۲- شروع معجزه

و بدین ترتیب عزیر علیه‌السلام - در حالی که نگهبانان در تمام نواحی شهر مستقر بودند و او در اثنای خروج از بابل دچار ترس و دلهره شده بود - سفری دور و دراز و پرمشقت را آغاز کرد.

و بعد از طی کردن مسیر طولانی و در عین حال طاقت‌فرسا، عزیر علیه‌السلام خود را در سرزمین مقدس یافت که بارها اشتیاق دیدن آن را کرده بود، هنگامی که وارد آن شد چیزی عجیب را مشاهده کرد، نه تنها آثار و نشانه‌ای از عمران و آبادانی را در آن نیافت، بلکه از سی سال گذشته تا به حال خرابی و ویرانی بر آن چیره شده، کسانی که این ویرانی را به بار آوردند لشکریان بختنصر بودند. که پس از حمله به دمشق به سوی بیت المقدس حمله کردند و تمامیت آن را ویران ساختند، عزیر علیه‌السلام پادشاه بنی اسرائیل را به یاد آورد، که به سوی «بختنصر» رفت و تسلیمش شد و از او طلب صلح کرد، و اموال و جواهرات و اشیای گرانهای زیادی را به وی عطا کرد، در آن روز بختنصر بعضی از اعیان و نجیب‌زادگان بنی اسرائیل را مطالبه کرد تا در نزد او به عنوان گروگان و دستاویزی جهت تداوم صلح و عدم سرکشی و شورش بنی اسرائیلیان باشند<sup>(۱)</sup>. و به یاد آورد: که قومش بنی اسرائیل، هنگامی که بختنصر در بیت المقدس فرود آمد، ترسیدند و پراکنده شدند و درها را به روی خود بستند و چون پادشاه با او مصالحه کرد و گروگان‌ها را به او تحویل داد و لشکرش را از بلاد بیت المقدس بیرون راند، با عصبانیت از خانه‌های خود خارج شده و به سرزنش و نکوهش پادشاه خود به خاطر صلحی که کرده بود، پرداختند و اعلام کردند که آن‌ها توانایی جنگ و نبرد با دشمن و شکست دادن آن‌ها را دارند، و به همین خاطر بر پادشاه خود خشم گرفتند و او را کشتند، و معاهده‌ی صلح با بختنصر را نقض کردند.

و بدین‌سان با دیدن آثار تخریب شده بیت المقدس به یاد آورد که چون بختنصر از جریان فوق اطلاع یافت، بلافاصله به بیت المقدس بازگشت، به همین خاطر بنی اسرائیل در

(۱) - به تاریخ طبری مراجعه شود.



داخل بیت المقدس تحصین کردند، بختنصر به شدت آن‌ها را تحت محاصره‌ی خود قرار داد، سپس با توپ و خمپاره (آن زمان) دیوارهای آن را هدف قرار داد تا این که تمامی آن‌ها را تخریب ساخت و آنگاه لشکرش به تخریب شهر، خانه‌ها و زمین کشاورزی و روستاها و کشتن زنان و کودکان و اسیر کردن افراد پرداختند و بدین سان سرزمین بیت المقدس به کلی تخریب، و خون‌ریزی زیادی برپا شد، و اشیاء و اسباب به این سو و آن سو پراکنده شدند، هر کس که توانست فرار کرد و آنکه نتوانست دستگیر شد. افرادی که توانستند فرار کنند بیشتر به مصر و مکه و یثرب و نواحی دیگر رفتند، در آن سوی بختنصر به هدم و تخریب بقایای باقی مانده از معبد‌ها و بازارها و سوزاندن هر نسخه توراتی که به دستش می‌رسید و کشتن جوانان اسیر شده که قادر به حمل سلاح بودند، مشغول شد و در این حال زنان و کودکان را به عنوان برده و غلام در نزد خود باقی نگهداشت و بعد از تخریب کلی بلاد بیت المقدس، به غارت و چپاول آن دست یازید.

آری، عزیر علیہ السلام با دیدن آن منظره زنده، تمامی موارد فوق را به خاطر آورد و درختان میوه‌داری را دید که قد برافراشته‌اند، اما کسی نیست که به آن‌ها برسد، چند سالی می‌شود که میوه‌های‌شان چیده نشده و به همین خاطر سرشار از میوه‌های قدیم و جدید است و در آن سوی گیاهان را مشاهده کرد که بدون نظم اینجا و آنجا پراکنده شده‌اند، و زمین هم ظرافت خود را از دست داده و در جایی بلند و در جایی گودال مانند به نظر می‌رسد و عزیر علیہ السلام از فاصله‌ی نسبتاً دوری صدای زوزه‌ی گرگ‌ها و حیوانات درنده را شنید، در جستجوی یافتن انسانی برآمد، اما کسی را پیدا نکرد، عزیر علیہ السلام همچنان به راه خود ادامه داد: تا این که به شهر بیت المقدس رسید و در آنجا هم آثار کشتار و قتلگاه بختنصر را مشاهده کرد، مثلاً استخوان‌های کشته‌شدگان را دید که اینجا و آنجا افتاده بودند، و ده‌ها هزار جمجمه بر روی دیوارها که دال بر جنایت هولناکی بود که بختنصر آن را انجام داده بود.

و عزیر علیہ السلام خانه‌ها و معابد و مساجدی را مشاهده نمود که بعضی به کلی تخریب شده و بعضی دیگر دیوارهایشان فرو تپیده و آکنده از خاک شده بودند.

عزیر علیه‌السلام با دیدن این مناظر دچار ترس و دلهره شد، زیرا این اتفاقات در زمانی رخ داده بود که بیشتر از ده سال نداشت و اخبار مربوط به جنگ‌ها و درگیری‌های فوق را از زبان پدران و قوم خود شنیده بود، لکن آنچه را که حال با چشم خود می‌دید، بسیار فجیع‌تر و هولناک‌تر بود از آن چیزی که آن‌ها برایش تعریف کرده بودند.

عزیر علیه‌السلام در حالی که افکار مربوط به آن گذشته‌ی هولناک و غم‌انگیز، او را به خود مشغول کرده بود، در شهر اشباح به گردش پرداخت و سؤال‌های زیر را از خود می‌کرد:

- آیا این سرزمین متروکه و خالی از سکنه دوباره آباد می‌شود؟

- آیا در روزی از روزها می‌تواند مثل سابق بازارها و گردهمایی‌ها و مجالس مردمی را به خود ببیند و شایستگی زندگی کردن را بیابد و در یک کلام کودکان و زنان و خانه‌های آن را آباد و عمران نماید؟

و این بود که خدای سبحان به او وحی کرد که آن را به مانند سابق خواهد گردانید و روح حیات را در آن خواهد دمید و فعالیت مردمی اعم از تجارت و کشاورزی در آن رونق خواهد گرفت.

عزیر علیه‌السلام اندکی سکوت اختیار کرد، سپس با تعجب پرسید:

﴿أَتَنِي يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«چگونه خداوند این (اجساد فرسوده و مردمان اینجا را) پس از مرگ آنان زنده می‌کند؟!».

عزیر علیه‌السلام از سکوتی که پیرامونش چمپاته زده بود - سکوت شهر، درختان و تمامی اشیای اطرافش - احساس تنهایی کشنده و وحشتی مرگ‌آسا کرد و با دیدن مناظر و جلوه‌های ویرانی - که غالب آن را استخوان‌های ریخته‌شده‌ای تشکیل می‌دادند که در خیابان‌ها و کوچه‌ها همچنان پراکنده شده بودند - بسیار غمناک و دلتنگ شد.

و در آن سوی، باقی مانده های حیات سرشار از نشاط و سرور بودند و عزیر علیہ السلام در اطراف خود جز صدای بادی که گاهی به صورت تند و گاهی به صورت نسیمی آرام، گوشش را نوازش می داد، چیزی دیگری نمی شنید.

در میان این همه فضای ترسناک و وحشتناک، عزیر علیہ السلام تصمیم گرفت: که در یکی از کوه های مشرف بر قدس غاری برای خود برگزیند تا در آن اقامت نماید، به همین خاطر الاغ خود را به حرکت کردن واداشت و در نزدیکی یکی از بستان ها عزیر علیہ السلام توقف کرد و برای خود سبدي درست کرد و آن را پر از انگور و انجیر کرد و شیرهی مقداری از آن انگور را گرفت و آن را در یک ظرف پوستی ریخت تا از آن بیاشامد. در چاشتگاه همان روز عزیر علیہ السلام به غار وسیعی وارد شد و الاغ خود را به آن بست و سبد و آشامیدنی خود را در کنار خود گذاشت و خود بر روی پشت دراز کشید، تا کمی خستگی در کند، این در حالی بود که فکرش پیوسته به موضوعی مشغول بود مبنی بر این که: چگونه روحی زندگانی برای بار دوم به این دهکده بازمی گردد؟!

عزیر علیہ السلام در پرتو وحی الهی بدین نکته آگاه شده بود، که روح زندگانی برای بار دوم به آن دهکده بازگردانده خواهد شد، اما وی انسان است و علی رغم تمامی این ها همواره می گفت: « چگونه خداوند این (اجساد فرسوده و مردمان اینجا را) پس از مرگ آنان زنده می کند؟! » در گیرودار این سؤالات عجیب و کنجکاوی هایی که مورد علاقه انسان است، به فرمان خدای سبحان معجزه ای در ارتباط با آنچه که در فکر عزیر علیہ السلام می گذرد، رخ می دهد.

عزیر علیہ السلام به طور پیوسته می گفت: چگونه روح حیات به سایر دهکده های بنی اسرائیل بازمی گردد، در حالی که آن ها تماماً ساکت هستند؟!

عزیر علیہ السلام همچنان بر آن حالت بود تا این که خستگی از یک طرف و سؤالات و میل به دانستن جواب آن ها از طرف دیگر او را به خواب عمیقی فرو بردند، خوابی مرگ آسا که چندین سال طول کشید، اما عزیر علیہ السلام آن را احساس نکرد و این خواب عمیق و کوچک

منتهی به خوابی بزرگ شد. خداوند روح وی را قبض کرد، عزیر علیه‌السلام دیگر از اشیای اطراف خود بی‌خبر شد و نمی‌توانست چیزی از آن‌ها را احساس نماید، در واقع او تحت نظارت و عنایت خداوند است. عنایتی که هرچه بخواهد انجام می‌دهد و هیچکس چه در زمین و چه در آسمان نمی‌تواند جلوی مشیت و اراده‌ی خداوندی را بگیرد و مانع اجرای آن شود.

### ۳- بازگشت

سال‌ها به سرعت پشت سر هم سپری شدند، ده سال از خروج عزیر علیه‌السلام از بابل سپری شده بود، در حالی که در طی این مدت همسر و پسرانش منتظر مشیت خدای متعال بودند که زمینه و فرصت خروج از بابل را برای آن‌ها آماده کند تا در بیت المقدس به عزیر علیه‌السلام ملحق شوند، اما انتظارشان طول کشیده و اتفاقی نیفتاده بود، سال‌ها یکی پس از دیگری سپری شدند تا این که به چهل سال رسید و هنوز بنی اسرائیل از بابل خارج نشده و خبری هم از عزیر علیه‌السلام در دست نیست، تا این که مردم او را فراموش کرده و از بازگشت به سرزمین بیت المقدس مأیوس شدند.

چهل سال برای تغییر یافتن وضعیت‌های زیادی کافی به نظر می‌رسد، این بود که همه چیز عوض شده و نسل‌ها تغییر یافته و پراکنده شده بودند و در گیر و دار امنیت و آرامش در میان بنی اسرائیل، دختری بسیار زیبا روی و قشنگ به دنیا آمد که از هوش و ذکاوت سرشاری برخوردار بود، تا جایی که هم از نظر زیبایی و هم از لحاظ ذکاوت از تمام دختران هم عصر خود برتر بود، همین که پادشاه بابل او را دید، از او تقاضای ازدواج کرد، در نتیجه با او ازدواج کرد و شدیداً به او علاقمند شد، آن زن بنی اسرائیلی در نزد پادشاه مقامی بلندمرتبه یافت و بعد از مدتی خداوند پسری زیبا به آن‌ها بخشید که این امر موجب علاقه‌ی بیشتر پادشاه بابل به آن زن و نفوذ او در قلب پادشاه شد. آن زن در پادشاه تأثیر زیادی داشت، به همین خاطر پادشاه بنی اسرائیل به داخل قصر نفوذ نمودند و تورات را به پسرش آموختند، تمامیت خاندان مادرش آن پسر را دوست می‌داشتند و این امر باعث شد تا علما و زاهدان، ازدواج پادشاه با آن زن بنی اسرائیلی را خوش‌یمن و بابرکت بدانند، چه بعد از آن از احترام

زیادی برخوردار شدند و در قصر هم نفوذ به سزایی کردند، در واقع آنان به منزله‌ی وزرای پادشاه و در میان خدم و حشم و مشاورانش به عنوان با نفوذترین و محترم‌ترین افراد تلقی می‌شدند.

سال‌ها گذشتند در حالی که روز به روز شرایط و احوال بنی اسرائیل بهتر و خوبتر می‌شد، بالاخره روز مرگ پادشاه فرا رسید و پسرش که علاقه‌ی زیادی به قوم مادرش بنی اسرائیل داشت و تورات را از آن‌ها فرا گرفته بود، جای او را گرفت.

و همچنین روزی آمد، که در آن مادر نشست و برای پسرش در باره‌ی سرزمین بنی اسرائیلی و این که همچنان ویران است و جهت عمران و آبادسازی آن نیاز به فرزندان بنی اسرائیلی است، صحبت کرد.

و در این روز مشهور و معروف برای بنی اسرائیل، که بعد از گذشت هفتاد سال از خروج عزیر علیہ السلام از بابل فرا رسید، مأموران در خیابان‌های بابل بانگ زدند که: در میان بنی اسرائیلیان هر کس که دوست دارد به وطن خود بازگردد، می‌تواند چنین کند و در این راستا مانعی نیست.

آنگاه بنی اسرائیل به سوی بلاد خود مهاجرت کردند و در آنجا با دیدن آثار تخریب و ویرانی، وحشت‌زده شدند، اما کمر همت بستند و به آبادسازی آن پرداختند به طوری که اول از پاک‌سازی و نظافت شروع کرده و سپس به زراعت و کشت و کار و ساختن خانه مشغول شدند و در یک کلام آنچنان سر و سامانی به آن دیار بخشیدند که قابل توصیف نیست!

اکنون همگی آن‌ها آزاد بودند و تحت ذلت و حقارت هیچ احدی به سر نمی‌بردند. با گذشت مدت سی سال سرزمین بنی اسرائیل آباد شد و ثمرات و زراعت‌شان به بار نشست و آثار فجیع ویرانی به طور کلی از چهره‌ی آن دیار محو شد و دیگر یادی از آن هم نمی‌شد.

#### ۴- ظهور معجزه

همسر عزیر علیہ السلام و آن خدمتکار کم سن و سالش هم پا به سن گذاشته و در همان ابتدا که بنی اسرائیل به سرزمین خود بازگشتند، به صورت جدی در جستجوی عزیر علیہ السلام در

تمامی شهر برآمدند، اما اثری از وی نیافتند، و افرادی را به شهرها و دهکده‌های دیگر به منظور یافتن عزیر فرستادند، اما این کار هم بی‌فایده بود.

در اثنای جستجوی عزیر، خداوند سبحان آن‌ها را از غاری که عزیر علیه‌السلام در آن سکونت داشته و مرده بود باز داشت و مشیت خدای بر آن شد که کسی به آن غار نزدیک نشود، آن هم به خاطر امری که در نظر الهی باید صورت می‌گرفت.

مدت یکصد سال از وفات عزیر علیه‌السلام گذشت، آنگاه آن جسدی که به خاک تبدیل شده بود، به حرکت افتاد و خداوند بعد از یکصد سال او را زنده کرد و روح حیات را به وی بازگرداند، استخوان‌های بدنش جمع شد و قلبش دوباره شروع به تپیدن کرد و آنگاه نشست و به اطراف خود نگاه کرد و در کنار خود ظرف عصاره‌ی گرفته شده و طعام خود را که تغییر نکرده بود مشاهده کرد، و آنگاه ندایی را شنید که می‌گفت:

﴿كَمْ لَبِثْتَ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«چه مدت خوابیدی؟»

عزیر علیه‌السلام نگاهی به اطراف خود کرد و خورشید را دید: که از جانب مشرق شروع به طلوع کردن نموده بود، به همین خاطر فوراً در جواب گفت:

﴿لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ﴾ [البقرة: ۲۵۹]. «یک روز یا کمتر از یک روز را

خوابیده‌ام».

اما باز هم آن ندا را شنید که می‌گفت:

﴿بَلْ لَبِثْتَ مِائَةً عَامٍ﴾ [البقرة: ۲۵۹]. «بلکه تو یکصد سال خوابیده‌ای».

عزیر علیه‌السلام از آنچه که شنید متحیر و بیمناک شد و با سرگشتگی همواره تکرار می‌کرد: یک صد سال؟! و سپس به سبد میوه‌اش نگاه کرد، دید که انگورگویی تازه چیده شده است، انجیر هم تغییر نکرده بود، و بویی ناخوشایند و نامطبوع به مشام نمی‌رسید، نه بخار شده بود و نه منجمد و نه رنگش تغییر کرده بود و نه طعمش.

عزیر علیہ السلام چیزی را به یاد آورد و به سرعت به اینجا و آنجا نگاه کرد و به پشت درختان نگریست، گویی دنبال چیزی می‌گردد. آری، او الاغش را به خاطر آورده بود، آن الاغ کجاست؟ لابد فرار کرده؟ ناگهان چشمش به استخوان‌های پوسیده افتاد: که در مکانی که الاغش را در آن بسته بود، افتاده بودند و بسا که در نفس خود این سؤال را مطرح کرد: چه اتفاقی برای الاغ افتاده؟ حتماً بعد از این که روزگار آن را از بین برده، به استخوان‌های پوسیده‌ای تبدیل شده است.

عزیر علیہ السلام در بین میوه و طعامی که تغییر نکرده و بین الاغی که از بین رفته است و به استخوان‌های پوسیده‌ای مبدل شده است. سبحان الله، بی‌شک این مسئله نشانه‌ای از نشانه‌های خداوند بلندمرتبه و توانا است. از جهتی دیگر نعمتی از نعمت‌های عظیم وی است، سپس بیشتر در عمق این مسئله فرو رفت و گفت: این‌ها همگی جلوه‌ای از آیات خداوند هستند. به همین خاطر عزیر علیہ السلام به تسبیح و عبادت خداوند مشغول شد، تا اینکه این گفته‌ی خداوند را شنید، که می‌گفت:

﴿وَلَنَجْجِلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«تا تو را نشانه‌ای برای مردمان قرار دهیم».

نشانه نه تنها در آن طعام و آشامیدنی‌ای نبود که سالم مانده بود، بلکه در خود عزیر علیہ السلام جلوه‌گر می‌شد و این همان چیزی بود که او را به تفکر واداشت در ارتباط با این که بعد از آنچه خواهد شد، چه اتفاقی خواهد افتاد که به واسطه‌ی آن، عزیر علیہ السلام به عنوان آیت و نشانه و معجزه‌ای معرفی خواهد شد که همگان را به دهشت و تعجب وامی‌دارد و زبانزد خاص و عام می‌گردد؟

این چه نشانه‌ای است؟ و چه معجزه‌ای خواهد بود؟

ناگهان عزیر علیہ السلام صدای آهسته‌ای را شنید که رشته‌ی تفکرش را قطع نمود و او را از اندیشه‌ی فوق‌بازداشت، ندایی که می‌گفت:

﴿وَأَنْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«به استخوان‌ها بنگر».

آنگاه عزیر (علیه السلام) به استخوان‌ها نگاه کرد، سپس آن ندا اینگونه کامل شد:

﴿كَيْفَ نُنْشِرُهَا ثُمَّ نَكْسُوها لَحْمًا﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«چگونه آن‌ها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و سپس بر آن‌ها گوشت می‌پوشانیم». هنگامی که عزیر (علیه السلام) به استخوان‌ها نگاه کرد دید: که استخوان‌های الاغ به قدرت خداوند به حالت ایستاده حرکت کرده و هر عضو به جایگاه معلوم خود در بدن حرکت می‌کند تا این که پیکر آن الاغ بزرگ کامل شد، سپس خدای سبحان، با قدرت و مشیت خود پیکر آن استخوان‌ها را آغشته به گوشت کرد تا الاغ عزیر (علیه السلام) به مانند سابق برگردد. تحیر سراسر وجود عزیر (علیه السلام) را فرا گرفت، اما وی تعادل خود را حفظ کرد، هنگامی که تمامی این‌ها را با چشم خود، ملاحظه کرد، در برابر قدرت الهی سر تسلیم فرود آورد و به قدرت خداوند ایمان آورد و به درجه‌ی یقین رسید و آنگاه با خشوع گفت:

﴿أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«می‌دانم که خداوند بر هر چیزی توانا است».

و از آنجا که عزیر (علیه السلام) در زمان سابق مرده بود و زمان وی سرزمین بیت المقدس به کلی ویران شده بود، حال که می‌دید: آن سرزمین متروکه آباد شده، آن هم چنانکه اصلاً تصورش را نمی‌کرد، نسبت به قدرت خدای سبحان از این که چگونه حیات را به آن بلاد بازگردانده تعجب کرد و دانست که آن کار قدرت خدای سبحان است.

عزیر (علیه السلام) در حالی که به جاده‌ی عمومی دهکده نگاه می‌کرد خارج شد و مردمانی را دید: که داشتند از دور به جانب او می‌آمدند و باهم حرف می‌زنند، شهر را دید: که آباد شده و چراغ‌ها و فانوس‌های خاموشی را دید که با سرزدن تاریکی و غروب کردن خورشید روشن می‌شوند، این امر باعث خوشحالی و سرور عزیر (علیه السلام) شد و او را بر آن داشت، که شکر خدای کند به جهت نعمت‌هایی که به او بخشیده است و همچنان به مانند سابق بر این عقیده شد که خداوند سبحان بر همه چیز توانا است.



عزیر علیہ السلام به سوی شهر به راه افتاد و در پی کسب اخبار مربوط به آن و این که بعد از یکصد سال چه بر سر آن آمده و مردم چه می کنند، آیا خوشحالند یا غمناک؟ و اصلاً چه اتفاقی برای خانواده اش افتاده؟ آیا کسی از آن ها زنده است یا نه؟ برآمد.

عزیر علیہ السلام به شهر وارد شد در حالی که صدها سؤال در سرش می پروراند و می خواست جواب آن ها را بداند، ناگهان ساختمان های جدید را مشاهده کرد که با زمان او کاملاً فرق داشت، اصلاً خیابان ها و کوچه ها هم تغییر کرده بود و شباهتی با زمان وی نداشت، به اینجا و آنجا می نگریست و در این و آن می اندیشید و در کوچه و پس کوچه ها می گشت تا منزل قدیمی خود را که در حدود صد سال قبل آن را ترک کرده بیابد، هنگامی که خود را در جایگاه جدیدی بر روی آن، دید در حالی که کاملاً تغییر یافته بود و به مانند سابق به نظر نمی رسید، به فکرش رسید که برود و از عابران و رهگذران خیابان ها سؤال نماید.

عزیر علیہ السلام به یکی از آن ها گفت: خانه ی عزیر علیہ السلام کجاست؟ آن مرد جوابش داد که: ما نمی دانیم که خانه ی عزیر کجاست، اما در اینجا خانه های پسرانش پیدا می شود! به آن خانه ها نگاه کن آن ها خانه های پسران عزیر هستند.

عزیر علیہ السلام رو به آن مکان به راه افتاد: تا این که به خانه ی پسرانش رسید، آنگاه دق الباب کرد، و سپس صدایی از داخل شنید که می گفت: چه کسی است که دارد در را می زند؟ بلافاصله جواب داد: منم عزیر!!!

آن جوانی که پاسخ را شنید، گفت: چه می گویی؟ عزیر! ای مرد! آیا ما را مسخره می کنی؟

آنگاه عزیر علیہ السلام گفت: پسر من در را باز کن، آنگاه خواهی دانست که من به تو دروغ نمی گویم و تو را هم مسخره نمی کنم.

آن جوان در را باز کرد و با تعجب و تحیر به آن مرد نگریست، سپس گفت: از آنجا که من از پدرم شنیده ام، حدود یکصد سال می شود که عزیر را از دست داده ایم، در آن وقت وی چهل سال داشته است پس اگر حالا او زنده می بود می بایست سن وی صد و چهل سال

باشد و من تو را در سن چهل سالگی می‌بینم، تو حتی از نوه‌های او هم کوچکتر هستی، حال چطور می‌توانم باور کنم که تو همان عزیر هستی؟!

مردم گفتگوی عزیر (علیه‌السلام) و نوه‌اش را شنیدند و پیرامونش حلقه زدند و او را به باد سؤال گرفتند، او هم با اطمینان و صداقت به آن‌ها پاسخ می‌داد و می‌گفت: در واقع خداوند سبحان به مدت یکصد سال من را میرانده است سپس زنده‌ام گردانید و شخصاً طعامم را دیدم که طعم و رنگش تغییر نکرده و نوشیدنی‌م هم بخار نشده و تغییر نیافته است و اما الاغم را دیدم که استخوان‌هایش حرکت می‌کرد و هریک به جای خود می‌رفت، تا این که اسکلت آن کامل شد و سپس خداوند آن را آغشته به گوشت کرد و آنگاه الاغ صدایش را بلند کرد و عرعر کرد، تمامی این‌ها بعد از یکصد سال صورت گرفت، در حالی که من فکر می‌کردم یا یک روز است یا کمتر از یک روز، اما خدای عزوجل به من اطلاع داد: که یکصد سال طول کشیده است و من بعد از آن مدت بنا به مشیت خداوند دوباره زنده شده‌ام، آیا خداوند بر همه چیز توانا نیست؟!

در این اثنا پیرزنی کور و فلج که به سختی به دیوار تکیه زده بود ظاهر شد و گفت: او را به داخل بیاورید، من نشانه‌ای در عزیر سراغ دارم که با آن عزیر را می‌شناسم. آنگاه عزیر (علیه‌السلام) بر او داخل شد و دید که او پیرزنی کور است که روزگار او را هلاک کرده است. پیرزن به او گفت: تو به ما می‌گویی که عزیر هستی؟  
گفت: بله.

گفت: عزیر خدمتکاری داشت و او را در حالی ترک کرد که بیست سال داشت، آیا نامش را می‌دانی؟

گفت: بله، نامش «اشتر»<sup>(۱)</sup> بود و در حالی که بیست سال داشت او را ترک کردم و حال اگر در قید حیات باشد، سنش در حدود صد و بیست سال می‌باشد.

پیرزن گفت: آیا من را که همان «اشتر» خدمتکار عزیر هستم، می‌شناسی؟

(۱) - قصص الأنبياء ابن کثیر، ص ۴۶۳، و تاریخ طبری ج ۳.

عزیر دارای علامتی بود، یعنی مستجاب الدعوة بود، هر دعایی که می کرد خداوند آن را استجاب می فرمود، اگر واقعاً تو عزیر هستی از خداوند بخواه که بینایم را به من بازگرداند و پاهایم را که فلج شده اند و از شدت درد نمی توانم آن ها را حرکت بدهم شفا دهد. در لحظات کوتاهی عزیر علیہ السلام در مقام دعا برآمد و دستانش را بر روی چشمان آن پیرزن کشید و دستش را گرفت تا او را که فلج است به حرکت درآورد که ناگهان بر روی پاهای خود ایستاد و حرکت کرد و بینایی خود را باز یافت و آنگاه در چهره ی عزیر علیہ السلام اندیشید و گفت: باید اعتراف کنم که تو همان عزیر هستی، تو مانند همان دفعه ای هستی که یکصد سال قبل تو را دیدم.

و آنگاه پیرزن دیگری آمد: که سن او به صد و چهل سال می رسید، گفت: وای عزیر، آیا من را هم می شناسی؟ عزیر علیہ السلام گفت: تو همسر هستی و من هرگز تو را فراموش نمی کنم. به هنگام خروج از بابل انگشتی را به او داده بود و گفت: شاید مرا با آن انگشتی به یاد بیاوری، و بدین سان آن زن هم انگشتی خود را به او داد: تا او را به خاطر بیاورد، آنگاه او گفت: آیا به یاد داری که شب خارج شدن چه چیزی را به هم دادیم؟ عزیر علیہ السلام گفت: انگشترهایمان را باهم عوض کردیم، تو انگشتر خود را به من دادی و به من گفتی: شاید با دیدن آن همواره من را به یاد بیاوری، من هم انگشتر خود را به تو دادم و همین جمله را گفتم...

آنگاه عزیر علیہ السلام انگشتر را از انگشتش درآورد و به او تقدیم کرد. آن پیرزن - همسر عزیر - شاد کام شد و گفت: و این هم انگشتر تو ای عزیر که بارها با دیدن آن به یاد تو افتاده ام.

و مردم در مقابل این اتفاقات عجیب و غریب که رو به رویشان انجام شد، جمع شدند، آن ها پراکنده شدند و دیگران آمدند تا این که خانه ی عزیر علیہ السلام تنگ شد و در مقابل خانه اش ایستادند و از این امر عظیم، شگفت زده می شدند و این همان نشانه ی بزرگی بود که به مانند خوابی در مقابل آن ها قد علم کرد و هر وقت که می خواستند کلمه و سخنی

از او را تکذیب کنند، با شاهد و دلیل و مدرک تصدیق آن می‌آمد، چرا که مشیت خداوند بر آن تعلق گرفته بود که عزیر (علیه‌السلام) نشانه‌ای برای مردم باشد و این همان مصداق سخن خداوند است که می‌فرماید:

﴿وَلَنَجْجَعَنَّكَ آيَةً لِلنَّاسِ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«تا تو را نشانه‌ای برای مردمان قرار دهیم».

در این اثنا خدمتکارش که بینایی و سلامتی خود را باز یافته بود، به سرعت به سوی جایگاهی روانه شد که می‌دانست ارتباط عمیقی با این نشانه دارد، همان نشانه‌ای که خداوند خواست عزیر (علیه‌السلام) قهرمان آن باشد، آن زن به سوی بنی اسرائیل خارج شد در حالی که آنان در مجالس خود بودند و خبر بازآمدن عزیر (علیه‌السلام) را به آن‌ها داد، در صدر مجلس شیخی باوقار و پا به سن گذاشته حضور داشت، او کسی نبود جز پسر عزیر (علیه‌السلام)، که عمری را سپری کرده و به سن صد و هجده سالگی رسیده بود، و اکنون به عنوان رئیس و شیخ در مجلس بنی اسرائیل حضور می‌یافت و می‌نشست.

آن پیرزن آمد و فریاد زد و گفت: این عزیر است که به نزد شما آمده است.

پسر بزرگتر عزیر گفت: این جاریه‌ی کیست؟

گفت: من جاریه‌ی پدرت، عزیر هستم، من خدمتکار او «اشتر» هستم، پدرت بازگشته و برای من از خدای خود طلب شفا کرد، این بود که خداوند دعای وی را مستجاب فرمود، چنانکه صد سال قبل این را از وی دیده‌ایم. آیا تو می‌دانی که خداوند او را صد سال میرانده، سپس دوباره وی را زنده کرده است؟!

شیوخ و پیرمردان بنی اسرائیل تماماً ساکت شدند و برای چند لحظه سرگشتگی و سکوت، بر مجلس آنان حکم فرما شد، در حالی که کلامش را می‌شنیدند که به گمان‌شان باور نکردنی بود، اما این همان کنیزک عزیر (علیه‌السلام) است که در مقابل‌شان است و تمامی حقایق را برای آن‌ها تعریف کرده است، او «اشتر» است و عزیر (علیه‌السلام) مستجاب الدعاء بود، چنانکه می‌دانستند و از پدران و نیاکان آموخته بودند، در واقع آن‌ها حقایقی بودند که به هیچ عنوان

قابل تکذیب نبودند و چنانکه آن زن می گفت: عزیر علیہ السلام از زمان یکصد سال پیش از میان آن‌ها خارج شد، حال او آنان را برای دیدن وی، دعوت می کند. آن زن از تک تک آن‌ها خواست، که از مجلس بیرون بیایند تا با چشم خود آنچه را که گوش‌شان می شنود، ملاحظه نمایند که اگر او را نبینند در تمامی کارها شک می کنند. بنابراین، تا این که شخصاً به خانه‌ی عزیر علیہ السلام نروند و او را نبینند حرف‌های آن خدمتکار را باور نخواهند کرد، به همین خاطر به سوی خانه‌ی وی به راه افتادند، در میان راه در هیچ جا توقف نکرده و هیچ کس با کسی حرف نزد. پسر عزیر علیہ السلام از همه عقب افتاد در حالی که به عصایش تکیه داده و پیری، او را ناتوان ساخته و کهن سالی بیشتر از این به او اجازه نمی دهد که سریع تر گام بردارد، زیرا به صدویست سال رسیده بود، و از طرفی هم «اشتر» می گوید که پدرش در آنجا در سن جوانی قرار داشته و بیشتر از چهل سال ندارد، واقعاً این امر چقدر برای انسانی که هم از لحاظ تفکر و هم از لحاظ قدرت محدود است، مایه‌ی تعجب است!

در نزدیکی منزل عزیر، پسر عزیر علیہ السلام به دقت اوضاع را بررسی کرد و چشم‌هایش را دست کشید تا گرد و غباری را که زمانه بر روی آن باقی گذاشته از آن‌ها بزداید، آنگاه جوانی چهل ساله را دید: که محکم استوار ایستاده و دارای اندامی تنومند است و نور ایمان و تقوای قلب چهره‌اش را نورانی ساخته است.

پسر عزیر علیہ السلام با پدرش چند کلمه‌ای صحبت کرد، چهره‌اش را می‌بوسید و به آرامی و در حالی که سخنش را متوجه پدرش «عزیر» می ساخت، گفت: در پدر من یک نشانه وجود دارد.

عزیر علیہ السلام گفت: آن چیست؟

گفت: نشانه‌ای سیاه مثل هلال ماه در بین شانه‌هایش.

پسر شیخ ساکت شد و سکوت برای لحظاتی آنجا را فرا گرفت، در حالی که همگی با چشم‌های خود به عزیر علیہ السلام نگاه می کردند، ابتدا گمان کردند که این مسأله دروغ است، پدر

جوان است و با قدرت و توانمندی یک جوان ایستاده، اما پسر پیر است و چیزی نمانده که پاهایش قدرت حمل او را از دست بدهند.

عزیر علیه‌السلام کمی ساکت شد و سپس دستانش را تکان داد و شانه‌هایش را به پسرش نشان داد. آنگاه پسرش هم به شانه‌های او نگاه کرد و آن نشانه‌ی سیاه بسان هلال‌ماه را بر روی آن‌ها ملاحظه نمود.

پسر عزیر علیه‌السلام از این امر خوشحال شد و پدرش را بوسید و به او خوش‌آمد گفت و فریاد برآورد: به راستی او پدر من است و من اقرار می‌کنم که او پدرم است. همراه با او تمامی بنی اسرائیل هم خوشحال شدند و از آمدن عزیر علیه‌السلام و حضور وی در میان شان، شادکام شدند. اما یکی از علماء و زاهدان این خوشامدگویی و استقبال را با دلیلی جدید که در خلال آن می‌خواست تأیید کند که این جوان همان عزیر واقعی است که یکصد سال مرده و حال به همان جوان چهل ساله مبدل گشته است، قطع کرد.

آن عالم گفت: ما قوم بنی اسرائیل در وجود عزیر علیه‌السلام نشانه‌ای را سراغ داریم، آن هم جدا از اقراری که پدر و پسر به هم کردند. گفت: در میان ما کسی نبود که تورات را از حفظ بخواند، چنانکه عزیر آن را خوانده است.

آنگاه عزیر علیه‌السلام با سربلندی و عزت و اطمینان کامل به آن مردمان گفت: و من تورات را کاملاً حفظ دارم.

بعضی از شیوخ بنی اسرائیل از آنجا برخاسته و مجلس را ترک گفتند و یک نسخه‌ی قدیمی از تورات را که یکی از آن‌ها از ترس بختنصر آن را پنهان ساخته بود تا مبادا آن را بسوزاند، آوردند و به عزیر علیه‌السلام گفتند: تورات را بر ما بخوان، ما تلاوت تو را با نسخه‌ی موجود مقایسه می‌کنیم.

عزیر علیه‌السلام به عنوان جوانی، در میان قوم خود نشست و شروع به خواندن تورات از حفظ کرد، در حالی که آن‌ها محفوظات او را با نسخه‌ی موجود تورات تطبیق می‌دادند، بدین

ترتیب عزیر علیہ السلام تمامی تورات را از بر خواند، بدون آنکه در حرفی از حروف آن اشتباه کند، یا در یک آیه یا کلمه‌ای دوباره خوانی نماید. این امر مهم، موجب ازدیاد خشوع آن قوم گردید.

آنگاه همگی اعتراف کردند که او عزیر علیہ السلام است، از آمدن او خوشحال شدند و بعضی از آن‌ها به آن مجلس نگاه کردند و نشانه‌ای بزرگ از نشانه‌های خداوند را ملاحظه کردند، در واقع عزیر علیہ السلام در این مجلس که پسر و نوه‌هایش که موهایشان سپید گشته و فروغ پیری بر سر آن‌ها تافته و سالیان عمر، پشت آن‌ها را به شدت خم کرده است، در آن هستند، نشسته بود.

در حالی که عزیر علیہ السلام جوانی چهل ساله و دارای موهای سیاه و اندامی تنومند و قامتی راست است، و این خود نشانه‌ای عظیم است که عزیر علیہ السلام با آنچه که برایش اتفاق افتاد و همراه با او جلوه‌ها و مناظری پدید آمد که خداوند آن‌ها را فقط به او منحصر کرد، نشانه‌ای بیش نیست. هنگامی که خداوند به او گفت: (و ما تو را برای مردمان به عنوان نشانه قرار خواهیم داد).

حقا که در مرگش، در حالی که چهل ساله داشته آیه و نشانه بوده است، و از سوی دیگر در زنده شدنش بعد از صد سال و دیدن مناظر احیای الاغش و حرکت کردن استخوان‌ها در مقابلش و آغشته شدن بدن الاغ با گوشت و طعام تغییر نکرده‌اش و این همه... نشانه‌ای است. در واقع قصه‌ی عزیر علیہ السلام در قرآن کریم ذکر شده است و حکایت از نشانه‌ای دارد که برای آن قرار داده شده است، این داستان مایه‌ی عبرت و اندرز است، تا بدانند آن کس که نمی‌داند که خدا بر همه چیز قادر است و می‌تواند مرده را زنده نماید، چه او است که آن را خلق کرده و میرانده و بار دیگر به عرصه‌ی وجود آورده است، و او است خالق طعام و قادر بر ابقای آن در طول یکصد سال بی‌آن که تبخیر و یا منجمد شود و یا بویش تغییر نماید، چنانکه در طی چند روز قلیل در بین دستان انسان چنین می‌شود و او است قادر بر خلق دوباره‌ی الاغ عزیر علیہ السلام بعد از یکصد سال که آن را میرانده است و او همان کسی است که

در پیش چشمان بنده اش - عزیر - آن را کامل و تمام ساخت تا کسانی که در دل هایشان تردید و شک وجود دارد، ایمان بیاورند به این که خداوند بر همه چیز قادر است. بنابراین، آفرینش مخصوص وی است و گیتی هم گیتی او است، و پاک و منزّه است، او هیچ چیز مانند او نیست، و یگانه و بی همتا و بی نیاز است.

قصه ی عزیر (علیه السلام) را در این آیه ی قرآن می خوانیم، خداوند می فرماید:

﴿أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّى يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا ۚ فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ ۖ قَالَ كَمْ لَبِثْتُ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ ۖ قَالَ بَلْ لَبِثْتُ مِائَةَ عَامٍ ۖ فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ ۖ وَانْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ ۖ وَانْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا ۖ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ ۖ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ﴿٢٥٩﴾﴾ [البقرة: ٢٥٩]<sup>(۱)</sup>. «یا در ماجرای آن شخصی بیندیش که از روستای خالی و ویرانی گذشت که دیوارها و سقف هایش افتاده بود. با خود گفت: الله چگونه این ویرانه را پس از اینهمه نابودی آباد و زنده می کند؟ الله او را یکصد سال میراند و سپس زنده اش کرد (و به واسطه ی فرشته، از او پرسید): چه مدت، (به این حال) مانده ای؟ پاسخ داد: یک روز یا قسمتی از یک روز. گفت: بلکه صد سال در این حال بوده ای؛ به غذا و نوشیدنی ات نگاه کن که تغییر نکرده، و به الاغت بنگر و نگاهت به استخوان هایش باشد که چگونه آن ها را با هم پیوند می دهیم و سپس با گوشت می پوشانیم تا تو را نشانه ای برای مردم قرار دهیم. گفت: می دانم که الله بر هر کاری تواناست».

(۱) - مراجع اساسی:

۱- تاریخ طبری. ۲- قصص الأنبياء: نجار. ۳- عرائس المجالس: ثعلبی. ۴- البداية و النهاية: ابن کثیر. ۵- تفسیر ابن کثیر. ۶- تفسیر قرطبی. ۷- فقه اللغة: ثعلبی. ۸- انبياء الله: احمد بهجت. ۹- المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم: محمد فؤاد عبدالباقي.



## سلیمان علیه السلام و معجزاتی در ارتباط با جن و مورچه و عرش

خدای تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ وَمِنَ الْجِنِّ مَن يَعْمَلُ بَيْنَ يَدَيْهِ بِإِذْنِ رَبِّهِ وَمَن يَزِغُ مِنْهُمْ عَنْ أَمْرِنَا نُذِقْهُ مِنْ عَذَابِ السَّعِيرِ ﴿٣٢﴾﴾ [سبأ: 12].

«باد را مسخر سلیمان کردیم که صبحگاهان مسیر یک ماه را می‌پیمود و شامگاهان مسیر یک ماه را و چشمه‌ی مس مذاب را برای او روان ساختیم و پروردگارش گروهی از جنیان را رام او کرده و در پیش او کار می‌کنند و اگر یکی از آن‌ها از فرمان ما سرپیچی می‌کرد (و به سخن سلیمان گوش نمی‌داد، عذابش می‌دادیم و) از آتش سوزان به او می‌چشانیدیم».

### ۱- جن

در حالی که هوا بسیار طوفانی بود، سلیمان علیه السلام طبق معمول به بیت المقدس رفت و در آنجا در محرابش ماندگار شد و تا نیمه‌ی شب به عبادت خدای سبحان پرداخت، هنگامی که خواست برگردد، نور خدای سبحان برای او متجلی شد و احساس کرد که روحش در آن اشعه‌ی نورانی از خود بی‌خود شده است، آنگاه لبانش به حرکت افتاد و گفت:

﴿وَهَبْ لِي مَلَكًا لَا يَتَّبِعِي لِأَحَدٍ مِّنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ ﴿٣٥﴾﴾ [ص: 35].

«حکومتی به من عطا فرمای که بعد از من کسی را نسزد (که چنین سلطنت و عظمتی را داشته باشد) بی‌گمان تو بسیار بخشایشگری».

سلیمان علیه السلام احساس کرد که در خوابی فرو رفته که تنها در سپیده دم صبح از آن بیدار شده است، آنگاه به قصرش بازگشت و بر عرش خود نشست و در باره‌ی آنچه که در محرابش دیده بود و آنچه که از خدای خود خواسته بود، به فکر فرو رفت، آنگاه هاتفی را

شنید که می‌گفت: در واقع خداوند دعای تو را پذیرفت و حکومت و فرمانروای را به تو عطا نموده که آن را به هیچ کس دیگری نداده و نخواهد داد. خداوند سبحان باد را مسخر سلیمان (علیه‌السلام) گردانید که به امر او و در هر جایی که می‌خواست حرکت می‌کرد و باعث ریزش باران و به حرکت درآوردن کشتی‌ها می‌شد.

و از سوی دیگر جن و شیاطین را مسخر او گردانید که آنچه را که سلیمان (علیه‌السلام) می‌خواست، انجام می‌دادند مانند ساختن ساختمان‌ها و کاخ‌ها، آماده‌سازی زمین جهت کشاورزی و زدن چاه‌ها برای سیراب کردن زمین.

و نیز خدای سبحان پرندگان و حیوانات را تحت فرمان سلیمان (علیه‌السلام) قرار داد، به طوری که تمامی این‌ها و آن‌ها از جمله‌ی رعیت‌های فداکار و مخلص وی بودند.

سلیمان (علیه‌السلام) بنده‌اش شاکر و مخلص و ستایشگر خداوند بود، ایشان (علیه‌السلام) گفتند:

«پروردگارا! به خاطر آنکه تو بر من و هم بر پدرم نعمت را ارزانی داشته‌ای، جان خود را برای طاعت و جهاد در راه تو خواهم بخشید، پس مرا به سوی راه مستقیم هدایت کن و توفیق عطاء فرما».

- با آن فقری که بندگان مخلصیت را به ذلت و خواری درمی‌آورد، مبارزه خواهم کرد.

- عیله‌ی ظلمی که دست و پاگیر بندگان اولت شد، اعلان نبرد و جنگ خواهم کرد.

- با مشرکانی که از اطاعت تو خارج می‌شوند و سرباز می‌زنند، پیکار خواهم کرد.

در آن هنگام صدای ملایکه‌ها را شنید که می‌گفتند: آمین.

آنگاه برای خداوند قدرتمند و حکیم، سر به سجده فرود آورد.

سلیمان (علیه‌السلام) بسیار بر آن حریص بود که مبادا شیطان او را نسبت به ملک وسیعی که خداوند به او بخشیده و قدرت خارق‌العاده‌ای که آن را به هیچ کس، چه در گذشته و چه در آینده، نداده و نخواهد داد، شیفته نماید.

به همین خاطر، سلیمان (علیه‌السلام) تمامی این نعمات را که خداوند به او ارزانی داشته بود، در راه اصلاح و آبادسازی بکار گرفت. مثلاً باد سلیمان (علیه‌السلام) کشتی‌ها را به حرکت درمی‌آورد و

آن‌ها را از بلاد سلیمان عليه السلام خارج می‌کرد و سپس در حالی بازمی‌گشت که کالاهای تجارتی را از شهر و نواحی دور دست و باج و مالیات پادشاهان زمین و مناطق وسیع را با خود حمل می‌کرد، شیاطین، جن هم به حفر کردن چاه در صحرا و اصلاح اراضی اطراف آن و کندن سنگ از کوه‌ها و ساختن شهرهایی با آن خیابان‌ها و میادین وسیعش می‌پرداختند و جالب آنکه در هر میدانی دیگ بزرگی را که از سنگ تراشیده شده بود، قرار می‌دادند که به ظرف غذا شبیه بود، اما از لحاظ حجم، بسیار بزرگ و پهن بود، و بعد از آن ابرها می‌آمدند و آن دیگ‌ها را پر از آب باران می‌کردند و چون آن دیگ‌ها بسیار بزرگ و پهن بودند، آن میادین ظرافت و زیبایی خاصی پیدا می‌کردند، و هنگامی که شهر کاملاً پیراسته و مزین می‌شد، مردم برای اقامت در آن، به آنجا روی می‌آوردند و در وادی و زمین‌های اطراف آن مشغول کار کشاورزی می‌شدند و با آب باران و چاه‌ها به آبیاری زمین می‌پرداختند، آنگاه زمین سرسبز و باطراوت می‌شد و خیر شامل حال همه می‌شد، و مردم در آرامش زندگی می‌کرده و به عبادت خدای بخشایش‌گر و روزی‌دهنده مشغول می‌شدند، بدین ترتیب شهرهای زیادی آباد و زمین‌های بیابانی فراوانی قابل کشت و کار شدند و بنی اسرائیل در زیر سایه نعماتی زندگی کردند که مانند آن‌ها را در ایام و زمانه‌های گذشته هرگز ندیده بودند. قصر سلیمان قصری شگفت‌انگیز بود، بلکه شگفت‌انگیزترین قصری بود که در آن حین کار بلندسازی آن به پایان رسیده بود، سنگ‌هایش از جنس مرمر و بسیار گرانبها و دیوارها و سقف‌هایش زرد اندود شده بودند و در نزدیکی آن منازل سربازان و آغل و طویله اسب‌ها قرار داشت و در زیر زمین قصر، خزانه‌های پادشاه وجود داشت که از طریق راهروهای زیرزمینی به آنجا رفت و آمد می‌کردند و در انتهای آن‌ها درهای بزرگی وجود داشت که دو غول از عفریت‌های جن در کنار هریک از آن‌ها می‌ایستادند و نگهبانی می‌دادند.

و از جمله‌ی معجزاتی که خداوند آن‌ها را به عنوان نعمت بر سلیمان عليه السلام ارزانی داشته است، این که: شیاطین همه روزه به کوه‌ها می‌رفتند، بعضی از آن‌ها به کندن آن‌ها

می‌پرداختند و محتویات گرانمایی چون طلا و الماس را از دل آن استخراج می‌کردند و برخی دیگر هم در دریاها فرو می‌رفتند و دانه‌های گرانمای لؤلؤ و مرجان را شکار می‌کردند و هردو گروه شب هنگام برمی‌گشتند و محتویات جمع‌شده را در خزائن سلیمان علیه‌السلام قرار می‌دادند، سپس در تمام خزانه‌ها را قفل می‌کردند و از طریق راهروهای زیرزمینی آن به تالار قصر بزرگ رفت و آمد می‌کردند و آنگاه در بزرگ، بسته و قفل می‌شد و دو تن از غول‌های بزرگ‌زاده‌ی جنی با هوشیاری و بیداری کامل به امر نگهبانی و حراست از آن می‌پرداختند.

آن شیاطین همه روزه بیرون می‌شدند و سپس باز می‌گشتند، تا این که خزانه‌های زمین آکنده از معادن گرانمای و سنگ‌های باارزش شد، که هیچ کس چه جن و چه انسان، جرأت نزدیک شدن به آن‌ها را نداشت.

و سلیمان علیه‌السلام هر کس از شیاطین را که مخالف امر او رفتار می‌کرد، به شدت مجازات و آن را در شیشه‌ای زندانی می‌نمود که در طول عمر خود نمی‌توانست از آن فرار نماید. و این بود که یک روز شیاطینی را که به زنجیر بسته شده بود، پیش او آوردند، هنگامی که از جرمش پرسید، به او گفته شد: از لؤلؤ بزرگی را که از دریا استخراج کرده بود، ضایع نموده و آن را به خزائن پادشاه نیاورده است.

سلیمان علیه‌السلام گفت: ای عفریت، کجا آن را پنهان ساخته‌ای؟!

شیطان گفت: من همراه بقیه شیطان‌های دیگر به عمق دریا فرو رفتم، لؤلؤی بیرون آوردم که به اندازه‌ی حجم سر یک انسان است، تا به حال لؤلؤئی به آن زیبایی و به آن شگفتی و درخشندگی ندیده بودم، به همین خاطر فکر کردم که من با این لؤلؤ رضایت و خشنودی شما را نسبت به خود در طول زندگیم به دست خواهم آورد، اما به هنگام بازگشت، ناگهان با غولی ظالم برخورد کردم که از آسمان بر من فرود آمد و آن لؤلؤ را از من ربود، سپس به سمت جنوبی آسمان فرار کرد و در لابه‌لای ابرها پنهان شد و من نتوانستم به او برسم.

سلیمان علیه السلام گفت: اگر آنچه را که تو می‌گویی راست باشد، من جنیان را بر تو عرضه خواهم کرد تا از میان آن‌ها آن غول را شناسایی کنی.

شیطان گفت: اگر آن غول، جنی از جنیان سرزمین تو باشد، هرگز نمی‌تواند از دست من فرار کند، اما او یک نوع جن دیگری بود که (فکر می‌کنم) در یک سرزمین دیگر زندگی می‌کند.

در آن هنگام سلیمان علیه السلام دستور داد تا - مشخص شدن موضوع و راستی حرف‌هایش - او را زندانی کنند و وزیرش «آصف» را که وزیری حکیم و دانا بود، فرا خواند و به نظر «آصف» وزیر، حرف‌های آن شیطان راست بود، به همین خاطر به سلیمان علیه السلام گفت: ای پیامبر خدا! شیاطین (علاقه‌ی چندانی) به جمع‌آوری لؤلؤ و مرجان برای خود ندارند، پس باید آن غول جنی تحت فرمان و تسلط پادشاهی از انسان‌ها باشد و در واقع خداوند سبحان این پیش‌آمد را برای تو واقع کرد تا آنچه را که بر خود عهد کرده بودی به یادت بیاورد که آن هم عبارت بود از: جهاد در راه او، اما جمع‌آوری اشیای گرانبها تو را از وفا کردن به قولت بازداشت، به نظر من تو باید به جستجوی آن غول پردازی تا به جانب آن پادشاهی که او را فرستاده رهنمون شوی و چه بسا که او را از جمله‌ی مجوسیانی بیابی که برای خود، اربابی غیر از خدای سبحان را برمی‌گیرند و به او کفر می‌ورزند.

سلیمان علیه السلام دستور داد: تا آن جنی را که آن لؤلؤ را شکار کرده بود، آزاد نمایند، پس از آن ساعتی را در سخنان وزیرش به فکر فرو رفت، سپس به محرابش در بیت المقدس رفت و تا نیمه‌های شب در آنجا ماندگار شد و در سپیده دم صبح فرمان داد: که لشکرش خود را برای حمله به سوی جنوب آماده نمایند.

## ۲- سخن مورچه

سلیمان علیه السلام یک روز بر روی اسب خاکستری‌رنگی، سوار و از شهر خارج شد، در حالی که در طرف راستش دو سوارکار انس که بر روی اسب‌های سرخ‌رنگ سوار بودند و در طرف چپش دو سوارکار جن که بر اسب‌های سیاه‌رنگ سوار بودند و در پشت سرش هم

سربازان بیشماری از انسان‌ها و غول‌های جنی پیاده می‌آمدند، و پرندگان هم به صورت گروه‌هایی (فراوان) در آسمان پراکنده شده بودند که مانع رسیدن اشعه‌ی سوزان خورشید به آن لشکر عظیمی می‌شدند که مردم نظیر آن را ندیده بودند.

لشکر سلیمان (علیه‌السلام) به سمت جنوب حرکت کرد و پیوسته چند روزی بیابان‌های ناشناخته را درمی‌نوردید تا این که به دره‌ی مورچگان رسید و آنگاه مورچه‌ای گفت:

﴿يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسْكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَنُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ﴾ [النمل: 18].

«ای مورچگان، به لانه‌های خود بروید، تا سلیمان و لشکریانش بدون آن که متوجه باشند شما را پایمال نکنند».

سلیمان (علیه‌السلام) سخن آن مورچه را شنید و گفته‌اش را فهمید، به همین خاطر تبسم کرد و گفت:

﴿رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ﴾ [النمل: 19].

«پروردگارا، چنان کن که پیوسته سپاس‌گذار نعمت‌هایی باشم که بر من و پدرم ارزانی داشته‌ای، (و من را عطا فرما) کارهای نیکی را انجام دهم که تو از آن‌ها راضی باشی».

سلیمان (علیه‌السلام) معجزه‌ای را که خداوند به او ارزانی داشت احساس کرد و آن این بود: که او سخن مورچه‌ای را در درون زمین که با چشم دیده نمی‌شود، می‌شنود و زبانش را می‌فهمد، این امریست که تنها به سلیمان (علیه‌السلام) اختصاص یافته و به احدی غیر از وی داده نشده، و از سوی دیگر در پرتو مشیت و قدرت خداوند عزوجل انجام گرفته است.

سلیمان (علیه‌السلام) دستور داد: آنگاه چادرها برافراشته شدند و ارتش سلیمان (علیه‌السلام) در دره‌ی مورچگان یک شبانه روز به استراحت پرداخت، و هنگامی که پس از آن ارتش خود را برای کوچ آماده کرد خرده‌های غذا جمع‌آوری شد و مورچگان آن‌ها را به سوی لانه‌های خود انتقال دادند، ارتش سلیمان (علیه‌السلام) راه خود را در صحرا عوض کرد، به همین خاطر چندین

شبانۀ روز پیوسته در آن در حال حرکت بودند و به واحه‌ای بر نخوردند تا در آن فرود آیند، یا چشمه‌ای که از آن آب بیاشامند، تا بالاخره آبی که با خود داشتند تمام شد، و آب باران به سلیمان علیه السلام رو کرده و حقیقت امر را به وی خبر دادند.

و سلیمان علیه السلام آنچه را که خداوند از فضل و نعمت به او بخشیده بود، به کار گرفت، بلکه می‌گوییم: که او آن معجزه‌ای را که خداوند به او عنایت فرموده بود به کار گرفت. — یعنی معجزه‌ای تسخیر جن — و این بود: که سلیمان علیه السلام به شیاطین جن فرمان داد، که به حفر چاه پردازند و از دل زمین آب بیرون بیاورند، آن‌ها هم به حفر و کندن زمین پرداختند، اما آبی را نیافتند به همین خاطر در بیشتر نقاط به زدن چاه مشغول شدند، ولی حتی از یکی از آن چاه‌ها هم آب بیرون نیامد، در نتیجه با ناکامی به نزد سلیمان علیه السلام بازگشتند.

به سلیمان علیه السلام گفته شد: این تنها پوپک (هدهد) است که با فطرت خود اماکن آب در طبقات زمین را می‌شناسد و او همان است که می‌تواند از آبی نزدیک به سطح زمین، ما را آگاه سازد.

سلیمان علیه السلام به دربان خود گفت: هدهد را می‌خواهم.

دربان خارج شد و سپس باز گشت و گفت: ای سرورم، هدهد هم اینک در دسترس نیست!

سلیمان علیه السلام خشمگین شد و برای پیدا کردن آن پرنده خارج شد، آنگاه مکان هدهد را یافت، که خالی است و گفت:

﴿مَا لِي لَا أَرَى الْهُدُودَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ﴾ [النمل: 20].

«چرا هدهد را نمی‌بینم، یا این که از جمله‌ی غائبان است؟».

جغد گفت: او را دیدم که همراه با هدهدی دیگر از پرندگان این سرزمین به سمت جنوب پرواز می‌کرد.

سلیمان (علیه‌السلام) گفت: اگر حجتی قانع‌کننده نیاورد که علت سرپیچی وی از فرمان من و مخالفت با فرمان من را توجیه نسازد، قطعاً او را سخت عذاب خواهم داد یا سرش را خواهم برید.

آنگاه وزیر سلیمان (علیه‌السلام) یعنی «آصف» گفت: این اولین مخالفت و نافرمانی‌ای است که از جانب پرنده‌ای ضعیف که واقعاً در راستای اطاعت و فرمان‌برداری زبانزد است، انجام می‌گیرد، حتماً در این کار سری نهفته است.

سلیمان (علیه‌السلام) گفت: چه سری در ورای غیبت هدهد نهفته است؟!

آصف گفت: می‌ترسم که ما به سرزمین و دره‌ی جن‌ها نزدیک شده باشیم و شیاطین آن‌ها به جادو و سحر متوسل شده و ما را از مکان آب دور ساخته و هدهد را هم به اسارت گرفته باشد، تا منابع آب را برای ما کشف نکند. یکی از شیاطین به من خبر داده: که او در دل کوه، صدای نعره و همهمه‌ی جن‌ها را شنیده و در صدد برآمده تا رد پای آن‌ها را بگیرد، اما به راه و مکان آن‌ها پی نبرده است و بیم خود را از آن آشکار کرده که ما شاید در تله و اسارت غولی جبار و شیاطین جن افتاده باشیم.

سلیمان (علیه‌السلام) به خاطر این خبر عجیب، تبسم کرد و گفت: حمد و ستایش خداوندی را سزد، که ما را به سوی آن‌ها راهنمایی کرد، پیروزی نزدیک است.

موضوع آب، سلیمان (علیه‌السلام) را به خود مشغول کرده بود، چرا که لشکرش احساس تشنگی می‌کردند و این امر برای حیاتشان مایه‌ی خطر است، به همین خاطر سلیمان (علیه‌السلام) از خیمه‌ی خود خارج شد و به باد طوفان‌زا دستور داد: تا ابرهای باران‌زا را به سوی او بیاورد.

آنگاه باد از شمال و جنوب شروع به وزیدن کرد و در جلو خود ابرها را به پیش راند، بارانی فراوانی از آسمان فرود آمد و در نتیجه دیگ‌ها و مشک‌های آب و ظرف‌ها پر از آب شدند و ارتش، آبی شیرین را آشامید و همگی خداوند را به خاطر باران رحمتش، و نعمات بزرگش ستایش کردند. و این معجزه‌ای از معجزات خداوند برای سلیمان (علیه‌السلام) است.



به ماجرای هدهد برمی گردیم: که جایگاهش را در بین پرندگان بدون اجازه‌ی سلیمان عليه السلام ترک کرده بود، در واقع او به ظرف‌ها و مشک‌های آب نگاه کرد و دید که آن‌ها خالی هستند، و ترسید که لشکر سرورش از تشنگی بمیرد، به همین خاطر جایش را ترک گفت و به سرعت به جانب جلو پرواز کرد و با جدیت به جستجوی آب پرداخت، طبقاتی از زمین را یافت: که تماماً صخره‌های بی‌صدا بودند و دارای چشمه‌ای از چشمه‌های آب نبودند و در راهش با هدهد دیگری که از جانب جنوب می‌آمد برخورد کرد، آنگاه یکدیگر را شناختند، و هدهد جنوب، داوطلبانه او را به سرچشمه‌ی عظیمی راهنمایی کرد.

خلاصه آن دو هدهد به پرواز درآمدند تا این که به دره‌ی سرسبزی رسیدند، سپس در باغ بزرگی که سرشار از درختان و گل‌ها بود و در وسط آن دریاچه‌ی پهناوری جریان داشت که آب‌های جوشیده از سرچشمه‌ها به آنجا روانه می‌شد، بر روی شاخه‌ی درختی ایستاده و به استراحت پرداختند.

هدهد سلیمان از دیدن آن منظره بسیار شادکام شد و از هدهد دوستش اجازه خواست، تا پیش سرورش برگردد و آنچه را که دیده است برایش تعریف نماید، اما هدهد جنوب، او را از این تصمیم بازداشته و گفت: تو تنها چیز اندکی را مشاهده کرده‌ای (که این چنین خوشحالی!) حال با من بیا تا ثروت و سامان و ملکی بزرگی را که در پشت این دره هست با چشمان خود ببینی، و آن وقت می‌توانی پیش سرورت بازگردی و تمامی آنچه را که دیده‌ای برایش تعریف کنی، به یقین این خبر تو تأثیری عجیبی و مهمی در او خواهد داشت.

هدهد سلیمان گفت: پس از این باغ می‌خواهی، چه چیزی را به من نشان بدهی؟!

هدهد جنوب گفت: همراه من بیا تا با چشم‌های خود ببینی که...

و بدین ترتیب آن دو هدهد پرواز کردند و کوه بلندی را پشت سر گذاشتند، سپس بر دره‌ی سبزی که آکنده از قصرهای بزرگ و زمین‌های زراعتی بود، فرود آمدند. سپس به جانب کاخی شگفت‌انگیز، که در بالای تپه‌ای بلند قرار داشت، به پرواز درآمدند، آنگاه هدهد سلیمان از دیدن آن منظر که خاکی از قدرت و مقام پادشاهی و عزت بود، مدهوش و

متحیر ماند، لذا به دوستش گفت: شگفتا! من نظیر این را تنها در مُلک سلیمان، در شمال دیده‌ام.

هدهد جنوب گفت: ای بابا! ملک سلیمان (علیه السلام) که در مقایسه با مُلک «بلقیس» در جنوب چیزی نیست، بیا از این سوراخ عبور کنیم تا این ملکه‌ی شگفت‌انگیز و قومش را که در حال پرستش خورشید هستند، مشاهده کنی.

آن دو هدهد فرود آمدند، هدهد سلیمان، قوم (سرزمین سبأ) را دید: که به جای آنکه برای خداوند سجده ببرند، دارند برای خورشید این کار را می‌کنند، لذا از این صحنه بسیار آزرده‌خاطر شد، سپس هدهد جنوب، او را به کاخ بلقیس برد و تخت عظیم او را به او نشان داد و گفت: به این لؤلؤ بزرگ نگاه کن! آیا سرور تو نظیر آن را دارد؟

هدهد سلیمان گفت: این لؤلؤ چگونه به دست ملکه رسیده است؟

هدهد جنوب گفت: یک ماه می‌شود که یک عفریت جنی آن را آورده است.

هدهد سلیمان گفت: در این صورت این همان لؤلؤ سلیمان (علیه السلام) است که جن شما، آن را از دست جنی‌ای که آن را شکار کرده بود، ربوده است، وای بر شما از خشم سلیمان! هدهد جنوب گفت: اینطور هم نیست که تو فکر می‌کنی! چه بلقیس هم جن را در اختیار دارد و هم انسان را و من از این می‌ترسم که شاه تو به قدرت خود مغرور شود و به خود جرأت حمله به او را بدهد، آنگاه شکست بخورد و پستی و حقارت را برای لشکریانش به ارمغان بیاورد. هدهد جنوب تا توانست از علاقه جن به بلقیس تعریف کرد و گفت: این تنها سلیمان نیست که جن را در اختیار دارد.

هدهد سلیمان (علیه السلام) هم تمامی حرف‌های او را شنید، و با چشم‌های خود تمامی حقایق را دید، سپس با سرعت پیش سلیمان (علیه السلام) بازگشت و در آنجا دید: که ابرهای فراوانی باران می‌بارانند و مردم آب می‌نوشند.

هدهد سلیمان به مقر خود رسید و با فروتنی پیش سلیمان (علیه السلام) آمد، دید که سلیمان (علیه السلام) سخت بر او خشمگین است و ترسید، که کاری دستش دهد.

سلیمان علیه السلام گفت: ای هدهد! تا حالا کجا بودی؟ چرا از دستور من سر باز زدی و بدون اجازه‌ی من مقرّت را ترک کردی؟!  
آنگاه هدهد تمامی ماجرا را برای سلیمان علیه السلام تعریف کرد. سلیمان علیه السلام تبسمی کرد و گفت:

﴿سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ﴾ (۷۷) ﴿أَذْهَبَ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقَاهُ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّى عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ﴾ (۷۸) [النمل: ۲۷ - ۲۸].

«(سلیمان به هدهد گفت:) تحقیق می‌کنیم تا ببینیم راست گفته‌ای یا از زمره‌ی دروغ‌گویان بوده‌ای. این نامه را ببر و آن را به سویشان بپنداز و سپس از ایشان دور شو و در کناری بایست و بنگر که به یکدیگر چه می‌گویند و واکنش آن‌ها چه خواهد بود.»  
هدهد نامه‌ی سلیمان علیه السلام را به جانب بلقیس، با خود برداشت و آن را به کاخ ملکه‌ی سبأ برد و دید: که بلقیس بر روی تخت خود نشسته و در مقابلش خدمتکاران و وزیرانش حضور دارند، آنگاه نامه را در اتاقش انداخت و خود در پشت پرده‌ی پنجره آن اتاق مخفی شد.  
این در حالی بود: که بلقیس نشست شورا را برپا کرده بود تا در ارتباط با اخباری که جنیان در مورد سلیمان علیه السلام و ارتشش می‌آوردند، به ارائه نظر پردازند، هنگامی که نامه در اتاقش افتاد، از این امر متعجب شد، پس آن را برای حاضران قرائت کرد. در آن نامه آمده بود:

﴿إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾ (۳۰) ﴿أَلَّا تَعْلَمُوا عَلَيَّ وَأُتُونِي مُسْلِمِينَ﴾ (۳۱) [النمل: ۳۰ - ۳۱].

«این نامه از سوی سلیمان آمده است و (سرآغاز) آن چنین است: به نام خداوند بخشنده و مهربان. برای این (نامه را فرستاده‌ام) تا در برابر من برتری‌جویی نکنید و تسلیم‌شده به سوی من آیید.»

بلقیس گفت:

﴿أَفْتُونِي فِي أَمْرِي﴾ [النمل: ۳۲].

«(ای بزرگان و صاحب‌نظران) رأی خود را در این کار مهم برای من ابراز دارید.»

آنگاه گفتند:

﴿نَحْنُ أُولُو قُوَّةٍ وَأُولُوا بَأْسٍ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ فَانْظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ﴾ [النمل: 33].

«ما از هر لحاظ قدرت و قوت داریم و در جنگ تند و سرسخت می باشیم، فرمان، فرمان توست، بنگر که چه فرمانی می دهی؟».

بلقیس گفت:

﴿إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً﴾ [النمل: 34].

«پادشاهان هنگامی که وارد منطقه‌ی آبادی شوند، آن را به تباهی و ویرانی می کشانند و عزیزان اهل آنجا را، خوار و پست می گردانند».

قبلاً راجع به سلیمان (علیه السلام) چیزهایی شنیده‌ام و میل ندارم در جنگی شرکت کنم که قومم در آن شکست می خورد و سرافکنندگی عایدش می شود.

من برای او هدایایی می فرستم، اگر طالب دنیا باشد آن‌ها را قبول خواهد کرد و دیگر کاری به ما نخواهد داشت، اما اگر آن را قبول نکرد یقیناً دارای اصل و اساسی است که به خاطر آن از ما دست برنخواهد داشت و ما آن وقت، قبل از آن که ما را اسیر کند و با زنجیر دست و پایمان را ببندد، تسلیم شده پیشش می رویم.

فرستاده‌ی بلقیس به جانب سلیمان (علیه السلام) رفت و صندوقی آکنده از طلا و سنگ‌های قیمتی را تقدیمش کرد.

سلیمان (علیه السلام) گفت: این هدایا از طرف چه کسی آمده است؟

گفتند: از جانب ملکه‌ی ما «بلقیس» به فرمانروای (بزرگ)، سلیمان است.

سلیمان (علیه السلام) گفت:

﴿أَتُمِدُّونَ بِمَالٍ فَمَا آتَيْنَاهُ اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا آتَيْنَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدْيِكُمْ تَفْرَحُونَ﴾ [النمل: 36].

﴿أَرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ﴾ [النمل: 37].

[النمل: 36 - 37].

«می‌خواهید مرا از لحاظ دارایی و اموال کمک کنید (و با آن فریم دهید؟!) چیزهایی را که خداوند به من عطا فرموده است، بسی ارزشمندتر و بهتر از چیزهایی است که شما برایم آورده اید (و من نیازی بدین اموال ندارم). بلکه این شما هستید (که نیازمند به دارایی و اموال و) به هدیه‌ی خود، شادمان و خوشحال هستید. به سوی ایشان باز گرد (و بدیشان بگو که) ما با لشکریایی به سراغ آنان می‌آیم که قدرت مقابله با آن را نداشته باشند و ایشان را از آن (شهر و دیار سبأ) به گونه‌ی خوار و ذلیل در عین حال، با حقارت بیرون می‌رانیم.»

فرستاده، به سوی بلقیس باز گشت و شنیده‌ها خود را برایش تعریف کرد، آنگاه بلقیس به قوش دستور داد: تا پرچمی سفیدرنگ برداشته و قافله‌وار به سوی سلیمان علیه السلام حرکت کنند.

### ۳- عرش و معجزه‌ی آوردن آن

هدهد در طی رفت و آمدهایش دانست که بلقیس از سرزمین سبأ خارج شده و به سوی سلیمان علیه السلام در حرکت است، به همین خاطر به سوی سلیمان علیه السلام باز گشت و خبر خروج بلقیس را به وی داد، پس از آن سلیمان علیه السلام به جن‌ها دستور داد: تا کاخی با عظمت برای اقامت بلقیس، در آنجا بنا کنند. آن‌ها هم کاخی از بلورهای سبزرنگ ساختند، تو گویی آن سطح شیشه‌ای، آب است.

و چون کاروان بلقیس از افق دور دست، نمایان شد، سلیمان علیه السلام صاحب‌نظران انس و جن را جمع کرد و به آن‌ها گفت:

﴿أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بَعْرُشَهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ﴾ [النمل: 38].

«کدام یک از شما می‌تواند تخت او را پیش من حاضر آورد، قبل از آن که آنان نزد من بیایند و تسلیم شوند.»

عفریتی از جنیان برخاست و گفت:

﴿أَنَا عَاتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ﴾ [النمل: 39].

«من آن را برای تو حاضر می‌کنم پیش از آن که (مجلس به پایان برسد و) تو از جاییت برخیزی».

وزیرش «آصف» در حالی که در نزد او علمی از جانب خداوند سبحان بود، گفت:

﴿أَنَا عَاتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ﴾ [النمل: 40].

«من تخت (بلقیس) را قبل از آن که چشمش را برهم بزنی، نزد تو خواهم آورد».

سلیمان (علیه‌السلام) نگاهش را به سوی آسمان دوخت، و «آصف» سجده‌ای برد و خداوند سبحان را خواند: که ناگهان تخت بلقیس در برابرشان حاضر شد و هنگامی که سلیمان (علیه‌السلام) به زمین نگاه کرد و عرش ملکه سبا را مشاهده کرد، از این بابت خیلی خوشحال شد و دستور داد: تا آن را در مقابلش وارونه قرار دهند.

بالاخره بلقیس به آنجا رسید و تخت خود را به صورت وارونه در برابر سلیمان (علیه‌السلام) مشاهده کرد، و از این امر بسیار متعجب شد، چرا که او تخت خود را در قصرش ترک کرده بود و دستور اکید داده بود، که شدیداً از آن حراست شود. سپس به قوش نگاه کرد دید، که آن‌ها همگی سرگشته و حیرانند.

سلیمان (علیه‌السلام) گفت: ﴿فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهَكَذَا عَرْشُكِ﴾ [النمل: 42] «پس زمانی که (ملکه ی سبا) آمد، گفته شد: آیا تخت تو این گونه است؟»

بلقیس گفت: ﴿قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ وَأُوتِينَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَكُنَّا مُسْلِمِينَ﴾ [النمل: 42]

«گفت: گویا این، همان تخت است و ما پیش از این (از حقایق سلیمان) آگاه شدیم و فرمان بردیم».

سلیمان (علیه‌السلام) گفت: هم اینک تو و قومت در امان هستید، و تو همچنان می‌توانی به امر فرمانروایی قومت پرداز و در اموراتشان تدبیر کنی، و طبق فرمان خداوند بر آن‌ها حکومت نمایی.

بلقیس از سلیمان (علیه‌السلام) اجازه بازگشت به میان قومش را خواست تا مژده‌ی دین جدید را به آن‌ها بدهد، اما سلیمان (علیه‌السلام) به او گفت: بهتر است کمی خستگی سفر از تن درکنید، آنگاه به سرزمین خود بازگردید.

بلقیس هم پیشنهاد سلیمان علیه السلام را پذیرفت و او را ترک کرد تا برای عوض کردن لباس هایش به چادرش برود. سلیمان علیه السلام نیز به آن کاخ رفت و بر روی صندلی ای نشست و منتظر آمدن بلقیس گردید.

بلقیس با زینت و جمالی که داشت، وارد حیاط کاخ گردید، و سلیمان علیه السلام را دید: که در انتهای تالار به استقبال او می آید، هنگامی که بلقیس نگاه به زمین آن کرد، گمان برد، که حوضی پر از آب است و ترسید که لباس هایش خیس بشود، به همین خاطر ساق پاهای خود را برهنه کرد.

سلیمان علیه السلام گفت:

﴿إِنَّهُ صَرَّحُ مُمَرَّدٍ مِّن قَوَارِيرَ﴾ [النمل: 44].

«(صحن) قصر از بلور صاف ساخته شده است».

آنگاه بلقیس به خاطر جهالت و عدم شناخت خود خجالت و شرمگین شد و پیامبری سلیمان علیه السلام را تأیید کرد و اقرار به عظمت و قدرت خداوند سبحان نمود و با روحیه ای آکنده از یقین و ایمان گفت: ﴿قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾ [النمل: 44] «گفت: پروردگارا! من به جهت عبادت خورشید بر خود ظلم کردم، حال همراه با سلیمان علیه السلام به پروردگار جهانیان ایمان می آورم و تسلیم او می شوم». و سرانجام بلقیس در حالی که مؤمن شده بود به میان قوم خود بازگشت و هر ساله برای سلیمان علیه السلام مالیات می فرستاد.

#### ۴- معجزاتی به هنگام مرگ

سلیمان علیه السلام چند سال باقی مانده از عمر خود را عادلانه به رهبری رعیت خود پرداخت و سعی کرد تا با عبادت به خدای خود نزدیک شود، وی برای امر عبادت خود، مکانی را در بیت المقدس انتخاب کرده بود که هیچ کس تا وقتی که او در محراب به نماز می ایستاد، جرأت نزدیک شدن به آن را نداشت.

و چون دانست که وقت مرگش فرا رسیده و بایستی خاکدان زمینی را به سوی ملکوت اعلی ترک نماید، بر عصایش تکیه زد و به سوی مسجد الاقصی خارج شد و آنگاه وارد

محراب گشت، و در حالی که به عصایش تکیه داده بود به سوی خداوند روی آورد، آنگاه ملک الموت وی را قبض روح کرد و جسدش به کمک آن عصا چند روزی را همچنان در حالت ایستاده بود، و حال آن که انسان‌ها و جن‌ها نمی‌دانستند که وی مرده است و از سویی جرأت نزدیک شدن به وی در محرابش را هم نداشتند، تا این که بالاخره حشرات زمین عصا را جویدند و چون عصا شکسته شد و بدن سلیمان علیه‌السلام بر زمین افتاد، خبر مرگش همه جا پیچید، و بنی اسرائیل او را در منزلگاهش تشییع کردند، هنگامی که از قبرش باز گشتند، پیوسته می‌گفتند: پاک و منزهی تو خدایا! به هر کس که بخواهی ملک و فرمانروایی را می‌دهی و آن را از هر کس که بخواهی باز می‌ستانی.

این بود معجزات سلیمان علیه‌السلام، او با مورچگان و پرندگان و حیوانات سخن می‌گفت، و بنا به فرمان الهی باد و جن را به تسخیر خود درمی‌آورد، و هنگامی که قرار است بمیرد، اینگونه می‌میرد، در واقع تمامی این‌ها معجزاتی بس عظیم، و ملکی است که بعد از سلیمان علیه‌السلام به کسی داده نشده است<sup>(۱)</sup>.

---

(۱) - مراجع اساسی:

۱- تفسیر ابن کثیر. ۲- تفسیر قرطبی. ۳- تفسیر طبری. ۴- بدایه و نهایه: ابن کثیر. ۵- تاریخ طبری. ۶- قصص الأنبياء: نجار. ۷- صحیح بخاری. ۸- انبیاء الله: احمد بهجت.



## یوسف علیه السلام و پرندگان ترسناک

خدای تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانٍ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أُحْمَلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْرًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ ﴿٣٦﴾﴾

[یوسف: 36].

«دو جوان (از خدمتگزاران شاه) همراه یوسف زندانی شدند. یکی از آن دو گفت: من در خواب دیدم که (انگور برای) شراب می‌فشارم. و دیگری گفت: من در خواب دیدم که نان در سر دارم و پرندگان از آن می‌خورند (ای یوسف) ما را از تعبیر آن آگاه کن که تو را از زمره‌ی نیکوکاران می‌بینیم».

### ۱- سخنی در ابتدای کلام

پیامبران بندگان خدا هستند، خداوند مکانی عظیم و مقامی والا را به آنان اختصاص داده و انجام کارهای نیکو را برای آن‌ها مزین نموده است، چرا که آن‌ها از جمله‌ی بندگان مخلص وی بوده‌اند و خدای سبحان برای هریک از پیامبران معجزه یا معجزاتی را قرار داده که به غیر از آنان تعلق نمی‌گیرند.

یکی از آن پیامبران یوسف علیه السلام است که (از همان دوران کودکی) با اذیت و آزار برادرانش مواجه شد، چه آنان می‌خواستند که از شر او خلاص بشوند، اما خداوند عزوجل برای وی، بهترین نگهبان و مهربان‌ترین مهربانان است.

و خداوند عزوجل خواب درستی را به یوسف علیه السلام اختصاص داد: که از حوادث فراوانی - قبل از وقوع شان - سخن می‌گفت. بنابراین، در حالی که یوسف علیه السلام خوابیده بود، خوابی که دید معجزه‌ای بیش نبود، همچنین تعبیری که وی از خواب‌های دیگران داشت، معجزه‌ی

بزرگی است دال بر معجزاتی که خداوند آن‌ها را به او اختصاص داده است، معجزاتی که همواره آن‌ها را می‌شنویم و دچار تحیر می‌گردیم.

لذا به حمد و ثنای خدای خود می‌پردازیم و تسبیحات وی می‌کنیم، چه او بر همه چیز قادر است و هیچ کس و هیچ چیز مانند و همتای او نبوده و نخواهد بود.

## ۲- یوسف علیه‌السلام در زندان

از زمانی که یوسف علیه‌السلام از چاه بیرون آمد و همراه با مردم مصر رفت - همان کسانی که وی را به وزیری از وزرای مصر به نام «عزیز» فروختند - از همان روز یوسف علیه‌السلام یک زندگی آرام و خوبی را آغاز می‌کند، اهل آن خانه او را دوست می‌دارند، چه او در خانه عزیز مصر به مثابه‌ی یکی از صاحب‌نظران و وزرای مصر است، همسر عزیز «زلیخا» نام دارد که خواهرزاده‌ای «ریان بن ولید» پادشاه مصر است.

یوسف علیه‌السلام به خوبی رشد کرد و به جوانی زیبارو مبدل شد، زیبایی که زنان را وادار می‌کرد تا به جمال و ابهتش بنگرند. از زمره‌ی زنانی که با نگاه خیانت به او می‌نگریست، «زلیخا» زن عزیز بود و در صدد برآمد: که یوسف علیه‌السلام را وادارد که به سرورش عزیز خیانت کند، اما یوسف علیه‌السلام بزرگ‌مردی از دودمان پیامبران علیهم‌السلام است، به همین خاطر خداوند دامن عصمتش را از فحشا و مکر زنان پاک نگاه داشت، پس باید بگوییم: که او سالار انسان‌های نجیب است و یکی از هفت نفر پرهیزگاری است که پیامبر خدا حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وآلهم‌وسلم در باره آن‌ها می‌فرماید:

«هفت نفر هستند که خداوند، در روزی که سایه‌ای جز سایه‌ی (رحمت) او وجود ندارد آن‌ها در زیر سایه‌ی (رحمت) خود می‌نشانند:

۱- امامی عادل.

۲- مردی که در خفا به ذکر خداوند می‌پردازد و (از ترس خدا) چشم‌هایش پر از اشک می‌شود.

- ۳- مردی که هنگامی که از مسجد خارج می‌شود تا وقتی به آنجا برمی‌گردد، قلبش پیوسته متعلق به آنجا است.
- ۴- دو مردی که به خاطر خداوند با یکدیگر پیمان دوستی و برادری می‌بندند و به خاطر او از هم جدا می‌شوند.
- ۵- مردی که در خفا آنطور صدقه می‌دهد که حتی دست چپش از آنچه که دست راستش صدقه داده آگاه نمی‌شود.
- ۶- جوانی که در عبادت خداوند سبحان نشأت گرفته باشد.
- ۷- و مردی که زنی صاحب مقام و صاحب جمال او را به خود می‌خواند، اما وی می‌گوید: من از خداوند سبحان می‌ترسم».
- و چون یکی از آن هفت نفری است که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله در باره‌ی آن‌ها سخن گفته است، از خیانت به سرورش «عزیز» خودداری ورزید و از فرمان و امر همسرش زلیخا سرباز زد و نسبت به آنچه که او می‌خواست ابراز انزجار کرد و گفت:
- ﴿مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي﴾.
- «پناه بر خدا! او که خدای (صاحب) من است».
- منظور یوسف علیه السلام در اینجا همسر زلیخا صاحب آن منزل است، سپس یوسف علیه السلام سخن خود را کامل می‌نماید و می‌گوید: او در حق من خوبی کرده و من در نزد او از احترام خاصی برخوردارم و این کاری که تو من را بدان فرا می‌خوانی، ظلمی نسبت به اوست.
- ﴿إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ﴾.
- «او خدای (صاحب) من است که مرا گرمی داشته است، (چگونه ممکن است دامن عصمت به گناه بیالایم و به خود ستم نمایم؟) بی‌گمان ستمکاران رستگار نمی‌شوند».
- زن عزیز در صدد برآمد: تا از یوسف پاک و شریف، انسانی فاحش و خیانتکار سازد، اما در این زمینه او با شکست مواجه شد، یوسف علیه السلام به سرعت از خانه‌ی آن زن گریخت و هنگامی عزیز بازگشت، زلیخا شکایت تلخی به وی کرد و گفت: یوسف خائن و فاحشه‌گر

است و قصد بدی نسبت به من داشته است. البته او تمامی این حرف‌ها را از باب تهمت و دروغ زد.

اما آن مرد، این اتهام را باور نکرد و حق را به جانب یوسف علیه‌السلام داد و بی‌گناهی یوسف علیه‌السلام ثابت شد، اما آن زن از کید و حقه‌ی خود نسبت به یوسف علیه‌السلام دست برنداشت، به ویژه آن که، زنان شهر در باره‌ی او و یوسف علیه‌السلام حرف می‌زدند، او را دچار خشم و کینه‌ی شدیدی ساخت، چه آنان زنان فرماندهان و بزرگان شهر بودند و زلیخا را به خاطر این کار شدیداً به باد انتقاد و ملامت گرفته بودند.

زلیخا هم از فکر آنان آگاه شد و سرزنش‌های آن‌ها را شنید، به همین خاطر تصمیم گرفت: که معذور بودن خود را در این کار به آن‌ها ثابت کند و به آن‌ها بگوید: اگر شما هم زیبایی خیره‌کننده‌ی یوسف علیه‌السلام را ببینید، درست همان کاری را می‌کنید که من کرده‌ام. لذا در فکر حيله‌ای افتاد تا در اثنای آن، صحت کار او ثابت شود و زنان اشراف او را در این راستا معذور بدانند. چرا که او اطمینان داشت از این که اگر چشمان آن زنان به زیبایی خیره‌کننده‌ی آن پیامبر بزرگوار بیفتد، به یقین همگی شیفته‌ی او می‌شوند. و این بود که برای آن‌ها دعوت‌نامه‌ای به این مضمون فرستاد: لطف کنید فردا در منزل من حضور داشته باشید.

زلیخا برای میهمانان، مجلسی زیبا و خوشایند و یک میهمانی شگفت‌انگیز برپا کرد و طعام و میوه‌های گوناگونی همراه با کاردهای (میوه پوست‌کنی) برای آن‌ها حاضر کرد. و سپس سر و صورت یوسف علیه‌السلام را مرتب و بهترین لباس را بر تن وی کرد، سپس به او امر کرد: که پیش آن‌ها برود و او هم چنین کرد، در حالی که به مانند ماه شب چارده زیبا به نظر می‌رسید.

هنگامی که زنان - در مجلس زلیخا - یوسف علیه‌السلام را دیدند، او را تعظیم و تجلیل کرده و از فرط زیبایی وی دچار تعجب و تحیر شدند، تا جایی که حتی دست‌های خود را با کاردها بریدند، اما اصلاً به خاطر یوسف علیه‌السلام احساس نکردند که زخمی شده‌اند.

قرآن کریم این منظره را اینگونه توصیف می‌نماید:

﴿فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ﴾ [یوسف: 31].

«هنگامی که چشمان‌شان به او افتاد، بزرگوارش دیدند، و (به تعجب افتادند و سراپا محو جمال او شدند و به جای میوه) دست‌هایشان بریدند و گفتند: پناه به خدا، این آدمی‌زاد نیست، بلکه این فرشته‌ی بزرگوار است».

و زلیخا به زنان گفت:

﴿فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ﴾ [یوسف: 32].

«این همان کسی است که مرا به خاطر او سرزنش می‌کردید».

آنگاه زنان زلیخا را که یوسف علیه السلام را به پاکی و عفت توصیف کرد، معذور دانستند، اما یوسف علیه السلام به سخنان و دعوت آن‌ها مبنی بر اطاعت از بانویش (زلیخا) گوش نداد، به همین خاطر زلیخا او را تهدید کرد که اگر کام او را برآورده نسازد، او را به زندان خواهد افکند، و زلیخا گفت:

﴿وَلَئِنْ لَّمْ يَفْعَلْ مَا ءَامُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونَا مِنَ الصَّاغِرِينَ﴾ [یوسف: 32].

«اگر آنچه به او دستور می‌دهم، انجام ندهد، بی‌گمان زندانی و تحقیر می‌گردد».

یوسف علیه السلام به پروردگار خود پناه برد، و از ته دل او را خواند تا او را از دست آن زنان نجات دهد، او در این دعا گفت:

﴿قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُن مِّنَ الْجَاهِلِينَ﴾ [یوسف: 33].

«گفت: پروردگارا! زندان برای من خوشایندتر از آن چیزی است که مرا بدان فرا می‌خوانند و اگر (شر) نیرنگ ایشان را از من باز نداری، بدان تمایل می‌یابم و می‌گیریم و بدین سان از زمره‌ی نادانان می‌گردم».

وی در حال مناجات با خدای خود گفت: اگر مرا به حال خود واگذاری، جز عجز ناتوانی ره توشه‌ای ندارم و برای خود نمی‌توانم نه نفعی به ارمغان بیاورم نه شری. جز آنچه که تو بخواهی. من ضعیف هستم مگر آن که در پرتو عنایت و حمایت تو قوی شوم و با قدرت و نیروی خود، مرا معصوم و محفوظ بداری.

در آن هنگام خداوند عزوجل دعای یوسف (علیه‌السلام) را پذیرفت، چه وی زندان را بر معصیت خدای سبحان ترجیح داد. از نظر یوسف (علیه‌السلام) زندان رحمتی از جانب خداوند بود، که از طریق آن می‌تواند به طاعت و عبادت او پردازد و خود را از شر معصیت مصون دارد. به رغم ثبوت بی‌گناهی یوسف (علیه‌السلام) در نزد عزیز، وی وارد زندان شد، چرا که عزیز و همسرش به این نتیجه رسیده بودند: که با رفتن یوسف (علیه‌السلام) به زندان - ولو برای مدتی کم - سر و صداهای مردم می‌خوابد.

و نقل شده، که چون یوسف (علیه‌السلام) در مقام دعا برآمد و گفت: «خدایا! زندان برای من خوشایندتر است». خداوند به او وحی کرد که: «ای یوسف! تو با گفتن «زندان برای من خوشایندتر است» خود را حبس و زندانی نمودی، و اگر می‌گفتی «آزادی می‌خواهم» تو را آزاد می‌کردم».

بالاخره مأموران، یوسف (علیه‌السلام) را دست و پا بسته بر روی پشت‌الاغی، در میان شهر گردانده و به زندان بردند. بعضی از آن‌ها می‌گفتند: «این سزای کسی است که از فرامین سرورش سربیزی می‌کند». اما یوسف (علیه‌السلام) می‌گفت: این زندان بسیار آسانتر و آرامتر از گدازه‌های آتش و آب‌های داغ جهنم و خوردن درخت زقوم است!

هنگامی که یوسف (علیه‌السلام) به زندان رسید، مردمانی را مشاهده کرد که از هر لحاظ قطع امید کرده بودند و در زیر شکنجه و اذیت و آزار و کارهای مشقت‌آور زندان به سر می‌بردند، شلاق‌های زندانبانان پشت‌های آن‌ها را داغ کرده بود و عزت و کرامت انسانی خود را در زیر آوار ظلم‌های آن‌ها از دست داده بودند، نمی‌شد تشخیص داد: که چه کسی مظلوم و چه کسی ظالم و چه کسی جنایتکار و چه کسی بی‌گناه است.

یوسف علیه السلام که آن‌ها را در این حالت دید، پیش آن‌ها آمده و به آن‌ها گفت: صبور و خوشحال باشید که (در مقابل این همه آزار و اذیت و...) پاداش داده خواهید شد.

آنان به او گفتند: ای جوان! سخت چقدر زیبا و دلنشین است! ما در کنار تو احساس آرامش و خوشحالی می‌کنیم، تو کیستی ای جوان؟!

گفت: من یوسف پسر انسان برگزیده و محبوب خداوند یعنی «یعقوب» پسر پیامبر خدا «اسحاق» پسر خلیل خدا «ابراهیم» هستم.

یوسف علیه السلام وارد زندان شد، و چون حال و روز زندانی‌ها را اینگونه دید، ابراز تأسف و دلسوزی کرد. چه در میان زندانیان عده‌ای مریض بودند و عده‌ای زخمی و عده‌ای حزین و غمگین. وی زندانی‌های غمگین و افسرده را تسلای خاطر و دل‌داری می‌داد و تا آن‌ها را سر حال نمی‌آورد، از پیش‌شان نمی‌رفت، از بیماران عیادت می‌کرد و تا اندازه‌ای آلامشان را تسکین می‌داد و زخمیان را مداوا می‌کرد تا این که زخم‌شان بهبود می‌یافت و شب‌ها را با نهایت تواضع و فروتنی برای خدایی که او را نعمت بخشیده و از شر فتنه‌ی زنان نجاتش داده بود، به نماز می‌ایستاد و زار زار گریه می‌کرد تا جای که دیوارها و سقف و درهای زندان نیز به خاطر خشوع فراوان و شدت ترس او از خداوند عزوجل، همراه با او گریه می‌کردند. در نتیجه زندان با وجود او پاک گردید و زندانی‌ها به او خو گرفتند و اگر مردی از زندان خارج می‌شد، دوباره به آنجا بازمی‌گشت تا از همدمی و مصاحبت با یوسف علیه السلام استفاده کند!

علاوه بر این‌ها، رابطه‌ی محبت‌آمیز شدیدی میان یوسف علیه السلام و رئیس زندانبان به وجود آمد که این مهم باعث آسان‌گیری رئیس زندانبان نسبت به یوسف علیه السلام شد، روزی به یوسف علیه السلام گفت: ای یوسف! تا به حال هیچ کس را به مانند تو دوست نداشته‌ام!

یوسف علیه السلام گفت: «پناه می‌برم بر خدا از شر محبت و دوست داشتن تو»!

رئیس زندان گفت: ای یوسف! چرا این حرف را می‌زنی؟ به گمانم می‌خواهی پیشنهاد دوستی صادقانه مرا رد کنی.

یوسف علیه‌السلام بلافاصله گفت: «پدرم هم مرا دوست داشت (و این باعث شد) که آتش حسادت در دل برادرانم شعله‌ور شود و مرا به چاه بیندازند و بعد به پدرم بگویند: گرگ او را خورده!! و پس از بیرون آمدن از چاه به عزیز فروخته شدم.

سپس یوسف علیه‌السلام گفت: بانویم هم مرا دوست داشت (حال در اثر علاقه‌ی او) روزگaram این شده که می‌بینی! صاحب زندان تبسمی کرد و این حرف یوسف علیه‌السلام موجب برهم زدن روابط آن‌ها نشد، بلکه همچنان باهم دیدار و گفتگو می‌کردند.

یوسف علیه‌السلام آن چنان خود را در دل مردم جا کرده بود که آن‌ها در هر امری اعم از گرفتاری، بیماری، جنگ و درگیری به او مراجعه می‌کردند و نظر وی را خواهان می‌شدند. در واقع زندان برای یوسف علیه‌السلام و یارانش به مثابه‌ی باغی بزرگ و زیبا درآمده بود که در آن می‌توانستند به آسانی به امر طاعت و عبادت پردازند. خداوند چنین خواست: که زندان برای یوسف علیه‌السلام نه تنها زندان نباشد، بلکه باران رحمتی باشد که یوسف علیه‌السلام در زیر قطرات آن بتواند آزادانه به عبادت وی پردازد. و البته که این زندان از زندان معصیت بسی بهتر و خوشایندتر است، چرا که گناهی که انسان آن را مرتکب می‌شود، در طول عمر او را زندانی خود می‌کند. لذا باید بگوئیم: آزادی یعنی عفت نفس و زبان و احترام‌گیری از آن. پس تنها این دیوارها نیستند که به عنوان زندان محسوب هستند، بلکه زندان واقعی همان زندان نفس گناهکار و زبون می‌باشد.

### ۳- دو همدم در زندان

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانٍ﴾ [یوسف: 36].

«دو جوان (از خدمتکاران پادشاه) همراه یوسف زندانی شدند».



یوسف علیه السلام همچنان با خشنودی و قناعت قلبی در زندان باقی ماند و به دست تقدیر الهی که همه‌اش برای او منشأ خیر و سود است، تن داد. در طی این مدت طبعاً همدمان و یاران زیادی پیدا کرد.

و از جمله‌ی همدمانی که وی را بسیار ملازمت می‌کردند دو جوان بودند با نام‌های «مجلب» و «نبوا». آن دو جوان بسان سایر افراد دیگر زندان، در نزد یوسف علیه السلام محبوب بودند که این باعث شد تا آن‌ها بیشتر به ملازمت و مصاحبت وی پردازند و در کلیه‌ی افکار خود نظر وی را جویا شوند. یوسف علیه السلام علت زندانی‌شدن آن دو جوان را نمی‌دانست، اما بعدها به این مهم پی برد: در آن زمان پادشاه مصر که «ولید بن ریان» نام داشت، مدت زمان زیادی بود که بر مسند حکومت تکیه زده و مردم دیگر از دست وی خسته شده بودند. به همین خاطر جماعتی از مصریان در صدد برآمدند تا با توسل به نیرنگ وی را از پای دریاورند. لذا کسی را پیش این دو جوان فرستادند تا با آن‌ها در این باره به رایزنی پردازند و موافقت آن‌ها را جلب نماید. چه «مجلب» نانواچی و آشپز مخصوص پادشاه بود که همه روزه شخصاً برای او غذا می‌آورد و «نبوا» هم آبدارچی پادشاه بود و انواع و اقسام شراب را برای او تهیه می‌کرد و می‌آورد. و مهم آن که «ولید» تنها آن‌ها را برای غذا و شراب قابل اطمینان می‌دانست، چه در وقتی که تنها غذا و شراب می‌خورد و چه در وقتی که با میهمانان و خدم و حشمش اقدام به تناول غذا و شراب می‌کرد.

و این بود که جماعتی از مصریان نزد آن‌ها آمدند و به آن‌ها گفتند: اگر در طعام و شرابی که برای پادشاه درست می‌کنید و می‌برید سم بریزید، ما املاک فراوانی از قبیل باغ و زمین‌های زراعتی زیبا را به شما خواهیم داد و امنیت جانی شما را تأمین خواهیم کرد. گفتگو در این رابطه به طول انجامید، سرانجام «مجلب» سریعاً با پیشنهاد آن‌ها موافقت کرد، اما «نبوا» حالا به آن تن نمی‌داد، ولی پس از گفتگوهای فراوان توانستند که او را هم راضی کنند و مقداری پول را در همان ابتدای کار به آن‌ها دادند.

فردای آن روز یعنی روز مسموم کردن پادشاه، فرا رسید و «مجلب» طبق قراردادی که با مخالفان پادشاه «ولید بن ریان» بسته بود، سم را در غذا ریخت، اما «نبوا» حفظ روابط دوستانه‌ی خود را با پادشاه ترجیح داد و از خیانت به وی خودداری ورزید و سم را در شراب پادشاه نریخت.

طبق معمول هریک از آنان غذا و شراب مخصوص خود را برای پادشاه آورد، اما همین که پادشاه دستش را برای تناول غذا دراز کرد، «نبوا» فریاد زد و گفت: «سرورم! از این غذا نخورید که مجلب آن را آغشته به سم کرده است».

آنگاه پادشاه کمی به عقب برگشت و فوراً دستش را از ظرف غذا باز پس کشید و با تعجب نگاهی به مجلب کرد و در حالی که مجلب از ترس به خود می‌لرزید، به نبوا گفت: می‌فهمی که داری چه می‌گویی نبوا؟!

نبوا گفت: سرورم می‌گویم غذایی که روبه‌روی شما است توسط مجلب آغشته به سم شده است!

پادشاه گفت: و تو چکار کردی ای نبوا؟! آیا تو هم در شراب سم ریخته‌ای؟ نبوا گفت: خدا نکند سرورم! آخر چرا این کار را بکنم در حالی که شما ولی‌نعمت و پادشاه من هستید و من در سایه‌ی لطف شما از زندگی خوبی برخوردارم، آیا این عاقلانه است که اینچنین کاری بکنم؟

آنگاه شاه در حالی که با خشم به مجلب نگاه می‌کرد گفت: در این صورت، این شراب را بخور ای نبوا!

نبوا پیاله‌ی شراب پادشاه به ضمیمه‌ی پیاله‌ی دیگری را هم نوشید و چون شراب آغشته به سم نبود، سالم و سرحال در جای خود ایستاد و هیچ اتفاقی برایش نیفتاد.

آنگاه پادشاه کمی در جای خودش راست و ریست شد و مجلب را صدا زد تا کمی به او نزدیک بشود و به او گفت: ای مجلب! این غذا را بخور!

مجلب در حالی که هم می لرزید و هم عرق کرده بود، گفت: ای پادشاه، نمی توانم آن را بخورم... نمی توانم... خواهش می کنم مرا از این کار معاف کن!

پادشاه بر مجلب فریاد کشید و گفت: ای خائن! تو می دانی که این غذا آغشته به سم شده است، می خواستی مرا بکشی، حال خودت از مرگ می ترسی هان؟! بگو: بینم چه کسی سم را در این غذا ریخته؟ مجلب به لکنت افتاد و با ترس و لرز گفت: نه... نمی دانم...

آنگاه پادشاه نگهبانان را صدا زد و گفت: این دو نفر را دستگیر کنید و سپس حیوانی را بیاورید تا این غذا را بخورد.

نگهبانان بلافاصله اسب پیری را حاضر کردند و او را وادار به خوردن نان و غذای مسموم شده کردند، پس از آن که آن اسب غذا را خورد، شیهه ای بلند زد و بر زمین افتاد و مرد.

در آن هنگام پادشاه حرف های نبوا را باور کرد، و پس از دستگیری آنها، شروع به تحقیق گسترده از چند و چون آن قضیه کرد که دست آخر به محکومیت هردو منتهی شد: مجلب به اتهام این که سم را در غذای پادشاه ریخته و از اعتماد و اطمینان پادشاه که او را امین خود می دانست سوء استفاده کرده است. و نبوا به این اتهام که از توطئه چینی بر علیه پادشاه آگاه بوده و تا آخرین لحظات آن را فاش نکرده است.

و این بود که هردو پس از نجات از صدور حکم اعدام، روانه ی زندان شدند تا کیفر کار خود را ببینند. در زندان هم همدم و مونس یوسف علیه السلام شدند و بیشتر اوقات و لحظات خود را در مصاحبت با وی سپری می کردند.

یک روز آنها در کنار یوسف علیه السلام نشستند و چون موضوعی، افکار آنها را سخت به خود مشغول کرده بود، برای چند لحظه هیچ حرفی نزدند تا این که «نبوا» سکوت را شکست و گفت: ای یوسف، تو چه دانشی را فرا گرفته ای؟

یوسف علیه السلام گفت: من در پرتو فرمان خداوند به تعبیر و تفسیر خواب ها می پردازم.

آنگاه همگی بازهم سکوت کردند، سپس یوسف علیه‌السلام نگاهی به هردوی آن‌ها کرد، دید: که آن‌ها طوری در خود فرو رفته‌اند که انگار مسأله و موضوع مهمی برایشان اتفاق افتاده است، به همین خاطر فوراً گفت: چرا اینقدر غمگین و مضطرب به نظر می‌رسید؟! گفتند: هردوی ما خوابی دیده‌ایم که اصلاً طبق میلمان نیست.

یوسف علیه‌السلام گفت: چه خوابی؟ خوابی را که دیده‌اید برایم تعریف کنید! آن دو جوان برای لحظه‌ای، در جواب دادن متردد ماندند، سپس مجلب، ضمن آن که خواب خود را بااهمیت خواند، گفت: ای یوسف، آیا ما را از تعبیر خوابمان آگاه می‌نمایی؟ یوسف علیه‌السلام گفت: آری، مگر من به شما نگفتم: که به لطف و عنایت خداوند تعبیر آن را به شما خواهم گفت.

مجلب، بلافاصله به یوسف علیه‌السلام - در حالی که او قبلاً ناناوچی پادشاه بود - گفت: من در خواب دیدم که دارم در سه تنور نان می‌پزم، سپس نان‌های پخته‌شده را در سه سبد بر روی سرم گذاشتم، اما دیدم که پرندگان آمدند و همه‌ی آن‌ها را خوردند. نبوا به یوسف علیه‌السلام گفت: در خواب دیدم که من سه خوشه‌ی انگور سفید را گرفته‌ام و دارم عصاره و شیرهی آن‌ها را در سه ظرف می‌ریزم، سپس آن را به مانند سابق به شراب تبدیل کرده و برای پادشاه می‌برم.

یوسف علیه‌السلام کمی ساکت شد، در حالی که هردوی آن‌ها گردن برافراشته و با اشتیاق، منتظر شنیدن تعبیر خواب‌هایشان شدند. سپس رنگ از روی یوسف علیه‌السلام پرید چون به تعبیر و معنای آن خواب‌ها پی برده بود. در آن هنگام نبوا طور دیگری به تکرار خواب خود پرداخت و گفت: ای یوسف دانا و عالم! من در خواب دیدم: که گویی در بوستانی هستم و سه خوشه خرما از آن چیدم. و پیاله‌ی پادشاه به دست من بود و من آن انگورها را فشردم و از آن‌ها شراب ساختم، و پس از آن پیاله‌ای از شراب را برای پادشاه بردم<sup>(۱)</sup>.

(۱) - عرائس، ثعلبی، ص ۱۰۸.

یوسف علیه السلام نگاهی به نبوا کرد، از چهره‌اش فهمید: که دوست دارد زود از تعبیر خوابش آگاه شود، آنگاه نگاهی دلسوزانه توأم با ترحم به مجلب، کرد که دلش نمی‌خواست به مانند نبوا دوباره خوابش را تکرار کند.

یوسف علیه السلام در آن لحظه به صلاح ندانست که خواب را برای آن‌ها تفسیر کند، چون می‌دانست که یکی از آن‌ها - که همان مجلب بود - به زودی اتفاق ناگواری برایش رخ می‌دهد و تعبیر خوابش حاکی از امری خوشایند برای او نیست. به همین خاطر روی سخن را عوض کرده و بهتر دید: که به امر دعوت زندانیان - که در حال حاضر کافر هستند - برای پذیرش مقوله‌ای «ایمان» پردازد.

یوسف علیه السلام افکار خود را متمرکز و مرتب کرد، و دغدغه‌ی اصلی خود را دعوت مردمان به سوی خداوند عزوجل قرار داد. چون این خداوند است که به او، این دانش را عطا کرده است و او به هیچ وجه نمی‌تواند ادعا کند که همه‌ی این دانش را در پرتو افکار و آگاهی‌های شخصی خود به دست آورده است. از سوی دیگر اگر یوسف علیه السلام بتواند فرایند تقوا و ایمان را در قلوب زندانیان جایگیر سازد، شرایط راستی و درستی خواب‌ها خود به خود مهیا می‌شود. چه ایمان و صداقت انسان، خوابش را درست از آب درمی‌آورد و هرگز انسان گناهکار و دروغگو خوابی درست (و الهامی) نمی‌بیند، بدیهی است که خواب درست نعمتی از جانب خداوند است و معصیت، موجب زوال این نعمت می‌گردد و برعکس، طاعات و عبادات خیر و مؤرده و خوشبختی را برای انسان به ارمغان می‌آورند، به همین خاطر است که می‌بینیم: یوسف علیه السلام در سخنانش به افقی بالاتر می‌رود و روی آن‌ها را تغییر می‌دهد. یوسف علیه السلام برای رفیقان زندانی‌اش بیان کرد که خداوند دانش مهم و عظیمی را به او اختصاص داده است. خود او در ارتباط با این دانش می‌گوید:

﴿لَا يَأْتِيَكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا﴾ [یوسف: 37].

«گفت: من پیش از آنکه غذایی برایتان بیاورند و آن را بخورید، شما را از تعبیر خوابتان آگاه خواهم ساخت.»

یعنی من می‌توانم به هردوی شما خبر دهم که برای هر کدام از شما چه نوع غذایی می‌آورند - که هنوز نیامده است و کسی از آن خبر ندارد - آنان گفتند: این کار که کار کاهنان و پیشگویان است.

یوسف علیه‌السلام گفت: من کاهن نیستم، بلکه این خداوند است که توفیق انجام چنین کاری را به من داده است. لذا من از لحاظ فال‌گیری و پیش‌گویی از روی ستارگان، آن خبر را به شما نمی‌دهم، بلکه در پرتو وحی الهی است. یوسف علیه‌السلام ضمن بیان دین و مذهب خود به آنان گفت: من ملتی را که به خداوند و جهان آخرت ایمان نداشت ترک گفتم و به دین پدران و اجدادم، ابراهیم و اسحاق و یعقوب علیهم‌السلام که تمامی آن‌ها پیامبرانی مؤمن و یکتاپرست هستند، گرویده و تابع آن هستم.

برای خاندان ما درست نیست که برای خداوند سبحان، شریک قائل شویم و همین ایمان، فضل و رحمتی از جانب خداوند بر ما است که واقعاً ما را از هرچی که شر است مصون نگاه می‌دارد و از سوی دیگر انجام کارهای نیک را برای ما مزین می‌نماید، گذشته از این، این هم فضل خداوند بر ماست که ما را به عنوان پیامبران صالحی قرار داده است. چنانکه بندگان صالح خداوند نیز از فضل و رحمت او برخوردار خواهند بود. ولی چه باید کرد که غالب مردم شکرگذار نعمات خداوند نیستند و اصلاً فضل و رحمت‌های او را احساس نمی‌کنند. آن دو جوان با خوبی به سخنان یوسف علیه‌السلام گوش فرا می‌دادند و از طرفی مشتاق شنیدن تعبیر خواب‌شان بودند، اما باز هم یوسف علیه‌السلام به دعوت خود ادامه داد و گفت:

﴿يَصْلَحِي السَّجْنَءَ رَبُّ مُتَقَرُّونَ خَيْرٌ أَمْ اللَّهُ الْوَحْدُ الْقَهَّارُ﴾ [یوسف: 39].

«ای دوستان زندانی من! آیا خدایان پراکنده (و گوناگونی که انسان باید پیرو هریک از

آن‌ها شود) بهترند یا خدای یگانه‌ی غالب (بر هر چیز و همه کس)؟»

دوست دارید معبود شما دارای چه خصوصیاتی باشد؟ آیا دوست دارید خدایانی را پرستید که از لحاظ عدد و سن باهم فرق دارند؟ خدایانی را که هم اینک شما می‌پرستید، بت‌هایی بیش نیستند که قادر به انجام هیچ کاری، اعم از جلب منفعت و دفع مضرت نیستند،

آیا این بت‌ها بهترند یا خداوند یگانه و همیشه غالب بر همه چیز؟ مگر نه این است که خدایان پراکنده اراده‌ای و تصمیمی یکسان اتخاذ نمی‌کنند و اگر این اتفاق بیفتد و ما دارای خدایان گوناگونی شویم، قطعاً هریک قصد برتری‌جویی بر دیگری را می‌داشت و می‌خواست آن را به کلی از صحنه بدر کند. ای دوستان زندانی من! این بت‌هایی را که به جای خداوند به عنوان معبود خود قرار داده‌اید، اصلاً به هیچ عنوان نمی‌توان واژه‌ی «الوهیت» را برای آن‌ها به کار برد، و واژه‌ی خدا و اله را خود برای آن‌ها انتخاب کرده‌اید و گرنه جز جماداتی که نه قادر به تکلم هستند و نه قادر به تعقل‌ورزی چیز دیگری نیستند.

ایمان و عقیده به یگانگی خداوند و اطاعت از وی، همه و همه دست به دست هم داده و اساس رسالت مرا در دنیا به عنوان یک پیامبری که مردم را به سوی دین خداوند یگانه و یکتاپرستی و اطاعت از وی و ایمان‌آوری به الوهیت و ربوبیت وی فرا می‌خواند تشکیل می‌دهند. بنابراین، دیگر در سایه‌ی این دین الهی، مردم فقط خداوند سبحان را خواهند پرستید.

#### ۴- تعبیر خواب

خداوند تبارک و تعالی از زبان یوسف علیه السلام می‌گوید:

﴿يَصْحَبِي السِّجْنُ أَمَّا أَحَدُكُمْ فَيَسْقَى رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ ﴿٤١﴾﴾ [یوسف: ۴۱].

«ای دوستان زندانی من! (اینک تعبیر خواب خود را بشنوید) اما یکی از شما (آزاد می‌شود) و به سرور خود شراب می‌دهد و اما دیگری به دار زده می‌شود و پرندگان از (گوشت) سر او می‌خورند. این چیزی است که نظر من را در باره‌ی آن خواستید و قطعی و حتمی است.»

پس از آن که یوسف علیه السلام راه ایمان و تقوا و خداشناسی را برای آن‌ها بیان و در باره‌ی دانش و درایت خود مطالبی را برای آن‌ها عنوان کرد و بین خداوند سبحان و بت‌های فاقد

نفع و ضرر جدایی قائل شد و گفت: که خداوند فاقد هر گونه شریک و انبازی است، به تفسیر کردن خواب‌های آن‌ها پرداخت و به آبدارچی گفت: تو بعد از سه روز دیگر دوباره بر سر کار سابق (یعنی آبدارچی گری پادشاه) باز خواهی گشت. و به دیگری گفت: تو هم پس از سه روز دیگر به دار آویخته خواهی شد و پرندگان (از گوشت) سرت می‌خورند.

آنگاه هم مجلب و هم نبوا با کمال تعجب از این رخداد شگفت‌انگیز، به یوسف علیه‌السلام نگریستند.

و نبوا با ترس و لرز گفت: سوگند به خدا که ما چیزی را در خواب ندیده‌ایم، و این دروغ‌ها را سرهم کردیم تا از میزان فراست و دانش تو برای تفسیر خواب‌ها آگاه شویم. مجلب هم گفت: ما چیزی در خواب ندیده‌ایم، بلکه با قصد شوخی و امتحان این دانش تو را داشتیم.

پس از آن یوسف علیه‌السلام با قاطعیت شدید گفت: دیگر کار پایان یافته و بیخود جدال نکنید. یوسف علیه‌السلام به نبوا یعنی همان آبدارچی که به گمانش به زودی از مرگ نجات خواهد یافت و دوباره به نزد پادشاه «ولید بن ریان» بازخواهد گشت و بار دیگر به عنوان آبدارچی در کاخ او مشغول به کار خواهد شد، گفت: ﴿أَذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ...﴾ [یوسف: 42]. در پیش سرورت یادی هم از من (و اینکه بی‌گناه در زندان افتاده‌ام، و به تعبیر خواب‌ها تسلط دارم)، بنمای! <sup>(۱)</sup>.

البته خداوند به خاطر این که یوسف علیه‌السلام برای رهایی از رنج و گرفتاری که در آن به سر می‌برد، به انسانی متوسل شده و از او تقاضای کمک می‌کند و در این راستا فراموش می‌کند که از خداوند مساعدت بخواهد، شدیداً او را مورد سرزنش و عتاب قرار داد. بنا به گفته‌ی علما: یوسف علیه‌السلام چندین سال همچنان در زندان باقی ماند. چنانکه خداوند می‌فرماید:

(۱) - تفسیر قرطبی، ص ۱۲۸ و ۱۲۹ جلد پنجم.



﴿فَلَيْتَ فِي السَّجْنِ بِضَعَ سِنِينَ﴾ [یوسف: 42].

«لذا یوسف چند سالی در زندان باقی ماند».

مفسران گفته اند: جبرئیل علیه السلام در زندان پیش یوسف علیه السلام آمد، یوسف او را شناخت و آنگاه جبرئیل گفت: ای برادر بیم دهندگان! می بینم که خطایی از تو سر زده است! و همچنین گفت: ای پاک زاده ی پسر پاکان! پروردگار جهانیان به تو سلام می رساند و می گوید: آیا آن هنگام که به انسان ها متوسل شدی و از آن ها تقاضای مساعدت نمودی شرم و حیا نکردی؟! قسم به عزتم که (به خاطر این کار) چندین سال تو را در زندان باقی خواهم گذاشت. یوسف علیه السلام گفت: ای جبرئیل، آیا خداوند از من راضی است؟

جبرئیل علیه السلام گفت: آری!

یوسف علیه السلام گفت: پس اگر تا قیام قیامت در اینجا بمانم، اصلاً برایم مهم نیست! و روایت شده که جبرئیل علیه السلام پیش او آمده و از جانب خداوند به خاطر این کار او را مورد عتاب قرار داد و دوران زندانش را طولانی ساخت و به او گفت: ای یوسف، چه کسی تو را از دست برادرانت نجات داد، در حالی که چیزی نمانده بود تو را بکشند؟

گفت: خداوند تبارک و تعالی.

جبرئیل گفت: چه کسی تو را از چاه بیرون آورد؟

یوسف علیه السلام گفت: خداوند تبارک و تعالی.

جبرئیل گفت: چه کسی دامن عصمت تو را از فحشا پاک و مصون نگاه داشت؟

یوسف علیه السلام گفت: خداوند تبارک و تعالی.

آنگاه جبرئیل علیه السلام گفت: پس چطور توانستی به مخلوق اعتماد کنی و در این راستا خدایت را فراموش کنی و او را به عنوان فریاد نطلبی؟!

یوسف علیه السلام گفت: «خدایا! به اشتباه این تقاضا را کردم».

آنگاه یوسف علیه السلام به بارگاه ربانی متوسل شده و در مقام دعا می گفت:

«ای خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب، از تو می خواهم که به من رحم کنی».

جبرئیل به او گفت: سزا و کیفر تو این است: که چندین سال را همچنان در زندان ماندگار شوی.

پیامبر خدا ﷺ در این باره می‌فرماید: «خداوند مرحمت کند یوسف را، چه، اگر وی این جمله را نمی‌گفت: ﴿أَذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ﴾ «مرا نزد سرورت یاد کن». این همه سال را در زندان ماندگار نمی‌شد.»

و بدین ترتیب یوسف (علیه‌السلام) همچنان در انتظار فرج الهی به سر می‌برد، فرجی که بیاید و او را بعد از کسب این تجربه‌ی بزرگ، از زندان آزاد نماید. از نظر یوسف (علیه‌السلام) در همان لحظات اول ورود به زندان - زندان رحمت و تفضلی بیش نبود، به همین خاطر آن را بر کید و مکر زنان ترجیح داده بود، آنجا که گفت:

﴿رَبِّ السَّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ﴾ [یوسف: 33].

«گفت: پروردگارا! زندان برای من خوشایندتر از آن چیزی است که مرا بدان فرا می‌خوانند.»

## ۵- خواب پادشاه و آزادی یوسف (علیه‌السلام) از زندان

خواست خداوند بر آن شد، که یوسف (علیه‌السلام) از زندان آزاد شود، چه پادشاه «ولید بن ریان» خوابی دید: که بعدها آن خواب سبب خروج یوسف (علیه‌السلام) از زندان گردید. جبرئیل (علیه‌السلام) به نزد یوسف (علیه‌السلام) آمده و بر او سلام کرد و مژده‌ی رهایی از زندان را بنا به اراده‌ی الهی به او داد و به او گفت: به علت خوابی که پادشاه دیده است، خداوند تو را از زندان آزاد خواهد کرد و زمین و ملوک آن را مطیع تو خواهد گردانید. و زمانی فرا خواهد رسید که تو بر برادرانت برتری یابی. پادشاه در خواب دید: که از نهري خشک هفت گاو فربه و بزرگ بیرون آمدند که هفت گاو لاغراند و ضعیف آن‌ها را دنبال می‌کردند، تا این که تمامی آن‌ها را از ناحیه‌ی گوش گرفتند و آن‌ها را خوردند و جز شاخ‌هایشان چیزی باقی نگذاشتند. همچنین پادشاه هفت خوشه‌ی سبز نارسیده‌ی گندم را در خواب دید: که هفت خوشه‌ی

خشک و رسیده به جانب آن‌ها آمده و تمامی آن‌ها را خوردند و چیزی از آن‌ها باقی نگذاشتند، ولی باز هم همچنان خشک و رسیده به نظر می‌رسیدند و همچنان آن گاوهای لاغر اندام و ضعیفی که آن هفت گاو چاق را خوردند هم لاغر اندام باقی مانده بودند.

پادشاه با ترس و وحشت از خواب پرید، چه این خواب به شدت او را ترسانیده بود، خوب طبیعی است که انسان از دیدن چنین صحنه‌هایی، وحشت زده بشود.

به همین خاطر بلافاصله از رختخوابش بلند شد و لباس‌های مخصوصش را پوشید و از اتاق خواب خارج شد و به جانب تالار و مجلس خود حرکت کرد، و چون به مجلس خود شتافت، با پریشانی به حاضران نگاه کرد و سپس شروع به بازگویی ماجرای خوابش کرد:

﴿إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعٌ سُتُبُلَاتٍ خُضِرٍ وَأُخْرَى يَابِسَاتٍ يَأْتِيهَا الْمَلَأُ أَفْتُونٍ فِي رُءْيَايَ إِن كُنْتُمْ لِلرُّءْيَا تَعْبُرُونَ﴾ [یوسف: 43].

«من در خواب هفت گاو چاق را دیدم که هفت گاو لاغر آن‌ها را می‌خوردند و هفت خوشه‌ی سبز و نارس و هفت خوشه‌ی خشک را دیدم (که خشک‌ها بر سبزه‌ها می‌پیچیدند و آن‌ها را نابود می‌کردند). ای بزرگان (علما و حکما) اگر خواب‌ها را تعبیر می‌کنید نظر خود را در باره‌ی خوابم برایم بیان دارید».

و برای تعبیر خوابش دانشمندان، کاهنان و فالگویان و پیشگویان زیادی را جمع کرد و هنگامی که تفسیر آن را از آن‌ها پرسید، همگی در جواب گفتند: «این خواب (رؤیا) مربوط به دگرگونی‌های روزگار نیست و هیچ ارتباطی به اینگونه مسایل ندارد و کاملاً فاقد ارزش و اعتبار است، بلکه جزو خواب‌های بی‌ارزش و آشفته و باطل است و صرفاً از تخیلات درونی پادشاه پدید آمده است. لذا بر هیچ حائنه و امری دلالت ندارد، گذشته از این ما به علم و تفسیر خواب آگاهی نداریم».

ناگهان صدای نبوا – همان آبدارچی پادشاه که از زندان آزاد شده و مدتی بود که مشمول عفو پادشاه قرار گرفته بود – تمامی آن صداها را قطع کرد و بعد از آن که حاجت یوسف علیه السلام را که چندین سال قبل مبنی بر یاد کردن او نزد پادشاه را فراموش کرده بود، به

یاد آورد، با قاطعیت و اطمینان گفت: من شما را از تعبیر این خواب آگاه می‌سازم، چرا که کسی را می‌شناسم که ای پادشاه به خوبی از تعبیر خواب‌ها برمی‌آید، آنگاه پادشاه با پیشنهاد آبدارچی موافقت کرد.

آبدارچی گفت: مرا به زندان بفرست، این در حالی بود که زندان از شهر فاصله‌ی نسبتاً دوری داشت. بالاخره او را به زندان فرستادند، او پیش یوسف (علیه‌السلام) آمد و به او گفت: ای کسی که در تفسیر و تعبیری که از خواب من اعلام داشتی صادق و راستگو بودی! برایم تفسیر کن! «هفت گاو چاق، به وسیله‌ی هفت گاو لاغر خورده می‌شوند و هفت خوشه‌ی سبز در کنار هفت خوشه‌ی خشک قرار می‌گیرند، تعبیر خواب را به من بگو: تا آن را به صاحب خواب بگویم. شاید از فضل و دانش تو آگاه شوند و به مقام والای علمی تو پی ببرند».

یوسف (علیه‌السلام) گفت: «بر شما لازم است که هفت سال در زمین‌های خود گندم و جو بکارید، در واقع آن هفت گاو به مثابه‌ی هفت سال هستند که شما بایستی در طی آن مدت به امر کشاورزی پردازید که محصولی فراوان و پربرکت به دست خواهید آورد. ضمناً باید در ذخیره‌کردن محصولات و جلوگیری از ضایع شدن آن‌ها کمال دقت و مراقبت را به عمل آورید. هر سال که محصولات خود را چیدید و درو کردید، باید آن را در خوشه‌ها ذخیره نمایید (و از کوبیدن و خرمن کردن خوشه‌ها پرهیز نمایید) و به هیچ وجه نباید در هزینه‌ی محصولات زیاده‌روی نمایید. بلکه به منظور پس‌انداز و ذخیره‌ی بیشتر باید بر خود سخت بگیرید (و به اصطلاح کمربندها را سفت کنید) و تنها به اندازه‌ی نیاز و ضرورت گندم‌ها و جوها را از خوشه‌ها بیرون بیاورید. بعد از سپری شدن این هفت سال پر محصول، هفت سال دیگر خشک و بی حاصل سر می‌رسد که به جز مقداری کم تمام اندوخته‌ها و ذخایر سال‌های پیش را می‌بلعد. این مقدار ناچیز باقی‌مانده هم باید برای تخم و بذر به کار برده شود». سپس یوسف (علیه‌السلام) بر تعبیر خواب پادشاه چیزی را از دانش خود بدان اضافه کرد که دال بر دانشی است که خداوند در ارتباط با «غیب» به او داده است.

یوسف (علیه‌السلام) در ادامه‌ی سخنانش گفت:

﴿ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْرِضُونَ﴾ [یوسف: 49].

«سپس پس از آن (سال‌های خشک و قحط) سالی فرا می‌رسد که باران‌هایی برای مردم بارانده و به فریادشان رسیده می‌شود و در آن شیرهی (انگور و زیتون و دیگر میوه‌ها و دانه‌های روغنی) را می‌گیرند (و به نعمت و خوشی می‌افتند)».

بعد از این هفت سال تنگی و خشکسالی یک سال دیگر پربرکت و فراوانی نعمت فرا خواهد رسید که مردم از کثرت نزول باران به فغان و شکایت روی می‌آورند. غلات و محصولات، فراوان می‌گردد. باغ‌ها به ثمر می‌نشینند و انگور و زیتون و خرما به وفور مشاهده می‌شوند.

پس از آن آبدارچی پیش پادشاه «ریان» بازگشت و تفسیر یوسف علیه السلام از خواب را به ضمیمه‌ی سالی که او به تعبیر خواب پادشاه اضافه کرده بود، به عرض پادشاه رساند. (پادشاه که دید این تعبیر با خواب او تناسب و هماهنگی کامل دارد) به قدرت عقلی و کمال روحی این مرد صالح و پیامبر پاک، یعنی یوسف صدیق علیه السلام پی برد.

## ۶- آزادی یوسف علیه السلام از زندان و اثبات بی‌گناهی

پادشاه دانست که سخنان یوسف علیه السلام همگی به وقوع خواهد پیوست، به همین خاطر به آبدارچی خود یعنی «نبوا» و نگهبانان و مأموران زندان گفت: ﴿اَتُّنُونِي بِهِ﴾ [یوسف: 50] «یوسف را نزد من بیاورید».

نبوا بلافاصله به سوی زندان حرکت کرد، در حالی که می‌دانست که بسیار دیر به یاد یوسف علیه السلام افتاده است، یعنی بعد از گذشت چند سال. و چون به زندان رسید با شادکامی مژده‌ی خروج از زندان را به او داد، اما یوسف علیه السلام دوستش را دچار تحیر کرد و گفت: من هم اینک همراه تو نمی‌آیم، و شرط آزادی من این است که تو این پیام را به گوش پادشاه برسانی.

﴿مَا بَالُ الْيَسُوءَةِ الَّتِي قَطَعْنَ أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ﴾ [یوسف: 50].

«ماجرای زن‌هایی که دست‌های خود را بریده‌اند چه بوده است؟ یقیناً پروردگار من به نیرنگ و مکر ایشان بس آگاه است».

یوسف (علیهم‌السلام) از خارج شدن از زندان امتناع کرد و تأکید نمود: که تا روشن شدن بی‌گناهی من برای پادشاه و بطلان اتهاماتی که به جهت آن‌ها وارد زندان شدم، این وضعیت ادامه خواهد داشت.

یوسف (علیهم‌السلام) دلش نمی‌خواست که از سر ترحم و دلسوزی پادشاه آزاد شود و بعداً مردم او را متهم کنند و بگویند: این همان کسی است که به زن آقایش خیانت کرده است، لذا یوسف (علیهم‌السلام) خواست که مردم به حقانیت بی‌گناهی و عفت و پاک‌دامنی وی پی ببرند. و بدین ترتیب فرستاده‌ی پادشاه برگشت و پیام یوسف (علیهم‌السلام) را به پادشاه رساند. پادشاه پس از شنیدن پیام یوسف (علیهم‌السلام) زنان شرکت‌کننده در میهمانی همسر عزیز و زلیخا را به نزد خود فرا خواند و به آن‌ها گفت: وقتی که یوسف را به عشق‌بازی با خود تشویق و ترغیب کردید او را در چه حالی دیدید؟

زن‌ها در پاسخ گفتند: «خدا منزّه از آن است که (بنده‌ی نیک خود را رها کند تا دامن پاک او به لوث گناه آلوده گردد!) و نه تنها هیچ گناه و بدی‌ای از او ندیده‌ایم بلکه او جوانی عفت و بااخلاق است!»

سپس همسر عزیز از میان زنان برخاست و گفت:

﴿الَّتِي حَصَّصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوِدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ﴾ [یوسف: 51].

«هم اینک حق آشکار می‌شود. این من بودم که او را به خود خواندم (ولی نیرنگ من در او نگرفت) و از راستان (در گفتار و کردار) است».

هم اینک حق آشکار می‌شود. این من بودم که او را به سوی خودم خواندم، حرف‌های یوسف (علیهم‌السلام) کاملاً راست است و اصلاً دروغ نمی‌گوید، هنگامی که این کلام و آن گواهی برائت، از جانب همسر عزیز، به یوسف (علیهم‌السلام) ابلاغ شد گفت: «حال باید سرورم عزیز بدانند

که من در غیاب او به ناموس وی خیانت نکرده‌ام و شایعات و اتهامات مردم در این باره بی‌اساس بوده است».

هنگامی که بی‌گناهی یوسف علیهما السلام برای پادشاه ثابت و روشن شد، وی به امانت و لیاقت و دیانت و دانش و کمال و عقل یوسف علیهما السلام پی برد و به همین خاطر گفت:

﴿أَتُؤْنِنِي بِهِ أَتَخْلِصُهُ لِنَفْسِي﴾ [یوسف: 54].

«او را به نزد من بیاورید تا وی را از افراد مقرب و خاص خودم نمایم».

هنگامی که فرستاده‌ی شاه پیش یوسف علیهما السلام آمد، به او گفت: دیگر باید با خواسته‌ی پادشاه موافقت نمایی.

بالاخره یوسف علیهما السلام از زندان آزاد شد و این دعا را برای زندانیان زمزمه کرد:

«خداوند! دل‌های خیرخواهان را متوجه آن‌ها نما و خبرها را از آنان دریغ مدار، چه آنان هم اینک در تمامی شهرها داناترین مردمان نسبت به اخبار (الهی) هستند».

و نیز هنگامی که از زندان خارج شد بر روی در آن نوشت:

«این قبر زندگان و خانه‌ی غمگینان و امتحان راستگویان و محل لذت بدخواهانه‌ی دشمنان است».

سپس یوسف علیهما السلام بدن خود را شست و با این کار چرک‌های زندان را از خود زدود و لباس تازه و زیبا را به تن کرد و به جانب قصر پادشاه «ولید بن ریان» حرکت کرد، و هنگامی که در کنار در اتاق پادشاه ایستاد، گفت: از دنیا و خلائق دنیا تنها خداوند برای من کافی است، خدایی که مقامی بس‌والا دارد و هیچ معبودی جز وی وجود ندارد.

و هنگامی که پیش پادشاه آمد گفت: خدایا من خیر تو را از خیر او می‌خواهم و از شر او و شر دیگران به تو پناه می‌برم.

و آنگاه که پادشاه به او نگاه کرد، یوسف علیهما السلام با زبان عربی به او سلام کرد. پادشاه گفت: این چه زبانی است؟

یوسف علیهما السلام گفت: زبان عمویم «اسماعیل» است. سپس با لهجه‌ی عبرانی برای او دعا کرد. پادشاه گفت: این چه زبانی است؟

یوسف علیهما السلام گفت: این زبان پدرم «یعقوب علیهما السلام» است.

پادشاه از فصاحت کلام و زبان‌های یوسف علیه‌السلام خوشش آمد و اخلاق خوب و شایسته و پاک‌دامنی وی را ستود - در حالی که یوسف علیه‌السلام به سن سی سالگی رسیده بود - و او را در کنار خود نشاند و گفت: دوست دارم خوابم را از زبان خودت بشنوم! یوسف علیه‌السلام گفت: چشم ای پادشاه! «شما هفت گاو فربه خاکستری زیبا را دیدید که از ساحل رود نیل بیرون آمدند - در حالی که شیر از پستان‌شان فرو می‌چکید - در این حال که شما سرگرم تماشای آن‌ها بودید و از دیدن آن‌ها لذت می‌بردید، ناگهان آب رود نیل در زمین فرو می‌رود و بستر آن ظاهر می‌گردد و از گل و لای آن هفت گاو لاغراندام که اصلاً شکم‌شان دیده نمی‌شد و از فرط ناتوانی و ضعیفی پستان هم نداشتند و دارای دندان‌های وحشتناک و پنجه‌های بسان پنجه‌های سگ و خرطوم‌هایی بسان خرطوم‌های درندگان بودند، بیرون آمده و با آن گاوهای چاق و چله قاطی شده و به آن‌ها حمله کردند و بسان حیوانات درنده آن‌ها را از هم دریدند و گوشت‌شان را خوردند و پوست‌شان را پاره کردند و استخوان‌هایشان را درهم شکستند، در حالی که بازهم شما سرگرم تماشای این صحنه‌های اعجاب‌انگیز بودید و این که چگونه آن گاوهای لاغراندام توانستند غالب آیند و با خوردن آن همه گوشت بازهم چاق نشوند. ناگهان می‌بینید که هفت خوشه‌ی سبز و هفت خوشه‌ی سیاه و خشک دیگر در یک قلمستان - که ریشه‌هایشان در آب است - در کنار هم قرار می‌گیرند. در این حالت که شما با خود می‌گویید: این چیست؟! بادی می‌وزد و برگ‌های خوشه‌های سیاه خشکیده را بر خوشه‌های سبز و نارسیده می‌اندازد، آنگاه در آن‌ها شعله‌ای از آتش پدید می‌آید و آن‌ها را می‌سوزاند و همگی به رنگ سیاه می‌گرainد. این آخرین چیزی است که شما در خواب دیدید، سپس با وحشت از خواب بیدار می‌شوید»<sup>(۱)</sup>!

پادشاه گفت: حال پس از این خواب به نظر تو باید چکار کرد؟

یوسف علیه‌السلام گفت: «به نظر من باید در طی این سال‌های سرسبز و خرم به ذخیره‌ی منابع غذایی و کشت غلات فراوان و ساختن اهرام و خزانه‌هایی اقدام کنید. و بهتر است دانه‌های

(۱) - عرائس، ثعلبی ص ۱۱۱، ۱۱۲.



غلات را از خوشه و ساقه‌ی آن‌ها جدا نکنید (و آن‌ها را خرمن نزنید) و آن‌ها را باهم در انبارها ذخیره نمایید، چه در این صورت از یک طرف زمینه‌ی ابقای آن‌ها را فراهم می‌آورید و از طرف دیگر بعداً می‌توانید خوشه‌ها و ساقه‌های غلات را به عنوان علف به چهارپایان خود بدهید. و در عین حال به مردم دستور دهید: که مشروبات الکلی را از سر سفره‌ی خود برچینند. در این صورت غلات و مواد غذایی که انبار شده هم کفایت مردم مصر را می‌کند و هم مردم شهرهای اطراف، لذا هیچ بعید نیست که مردم از نقاط دور و نزدیک به نزد شما بیایند تا مقداری از ذخایر غذایی خود را به آن‌ها بدهید. در واقع ذخایر شما آنقدر زیاد خواهد بود که قبل از شما هیچ کس چنین ذخایری را در اختیار نداشته است».

آنگاه ریان تبسمی کرد و با احترام به یوسف علیه السلام نگاه کرد و گفت: چه کسی می‌تواند مسئولیت ذخایر و خرید و فروش آن را به نمایندگی از طرف من بر عهده بگیرد؟  
یوسف علیه السلام گفت:

﴿أَجْعَلْنِي عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ﴾ [یوسف: 55].

«(یوسف) گفت: مرا سرپرست خزانه‌های این سرزمین قرار بده؛ به‌راستی که من نگهبان و خزانه‌دار آگاهی هستم».

آنگاه پادشاه گفت: چه کسی از تو بهتر؟! حال تو را به پست مقام وزارت مالی و خزانه منصوب می‌کنم، چه از این لحظه به بعد تو در پیش ما بزرگوار و مورد اعتماد و اطمینان هستی.

خلاصه پس از آن که خداوند معجزات بیشماری را به یوسف علیه السلام اختصاص داد، از همان لحظه به عنوان شخصیتی بزرگوار و قابل اعتماد و اطمینان مطرح شد. شاید مشهورترین معجزه‌ی یوسف علیه السلام همان تعبیر و تفسیر خواب‌های دوستان زندانی‌اش و خواب پادشاه «ولید» بود<sup>(۱)</sup>.

(۱) - مراجع اساسی:

۱- البدایه و النهایه: ابن کثیر ج ۱. ۲- قصص الأنبياء: نجار. ۳- قصص الأنبياء: احمد رجب. ۴- عرائس: ثعلبی. ۵- تفسیر قرطبی، سوره‌ی یوسف. ۶- تفسیر ابن کثیر، سوره‌ی یوسف. ۷- صحیح بخاری. ۸- صحیح مسلم.



## ایوب علیه السلام و جریان جوشیدن چشمه‌ای از آب سرد

خداوند تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿وَأَذْكُرْ عَبْدَنَا أَيُّوبَ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ ۚ﴾ ﴿٤١﴾ أَرْكُضْ بِرَجْلِكَ هَذَا مُغْتَسِلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ ﴿٤٢﴾ [ص: 41 - 42].

«به یاد آور بنده‌ی ما ایوب را، بدانگاه که پروردگار خود را به فریاد خواند و گفت: شیطان مرا دچار رنج و درد کرده است، به او گفتیم، پای خود را به زمین بکوب (وقتی که پا بر زمین کوبید چشمه‌ای جوشید) گفتیم: این آبی است هم برای شستشو و هم برای نوشیدن».

### ۱- آبی هم برای شستشو و هم برای نوشیدن

مورخان و مفسران در ارتباط با ایوب روایات فراوانی را نقل کرده‌اند، در واقع ایوب از نسل و دودمان حضرت ابراهیم علیه السلام است که با دختری از طایفه‌ی یوسف علیه السلام به نام «رحمة» ازدواج کرد.

نقل است که «رحمة» بسان ایوب، انسان متقی و پارسا و نیک‌کرداری بوده است. چنانکه پیداست ایوب علیه السلام هم در راستای عبادت و ستایش و شکرگذاری برای خداوند و تقرب به وی گام برداشته است.

ناگفته پیداست که صبر ایوب علیه السلام زبانزد خاص و عام است و در این رابطه داستان مشهوری وجود دارد: ایوب علیه السلام در ابتدا مردی بسیار توانگر و ثروتمند بود، تا جایی که دهکده‌ای به نام «بثیه»، مابین دمشق و اذراعات، و نیز زمین‌های مزروعی و باغ‌های با شکوهی را در اختیار داشت و مالک تمامی آن‌ها بود. و از سوی دیگر گاوها و مواشی شیرده در مزارع وی می‌چریدند و شترهای چابک و ماده شترهای زایا در آغلش به زانو می‌خوابیدند و اسب‌ها و استرها و الاغ‌ها آزادانه در مراتع و مزارعش مشغول چریدن می‌شدند.

خلاصه خداوند سبحان رزق و روزی وافر را به او عنایت فرموده بود و علاوه بر نعمت دارایی و مال، نعمت بس‌ارزشمند و گرانبهای دیگری به نام «فرزند» اعم از پسران و دخترانی چند، به او بخشیده بود، لذا ایوب علیه‌السلام در سایه‌ی این نعمت‌ها به تمام خوشی‌ها و لذایذ زندگی دست یافته بود.

حال این سؤال پیش می‌آید: که آیا ایوب علیه‌السلام با این همه نعمتی که خداوند اعم از مال و ثروت و پسر و دختر و مقام و منزلت به او بخشیده، می‌تواند به مقدسات معنوی پشت پا زند و تنها به عالم مادیات روی آورد و بس؟!

حقیقت خلاف این را می‌گوید و ایوب علیه‌السلام هرگز چنین نکرد، یعنی نه بر خود بخل ورزید و نه بر عیالش و علاوه بر همه‌ی این‌ها، اصلاً علاقه‌ی چندانی به جمع‌آوری و ذخیره‌سازی مال و منال نداشت. درست است که ایوب علیه‌السلام ثروتمند بوده اما بیشتر دارایی خود را برای نیازمندان اطرافش خرج می‌کرد و همه‌ی خدمتکاران و غلامان خود را زیر نظر داشت و از لحاظ مالی خوب به آن‌ها می‌رسید، و حتی برای آن‌ها زمینه‌ی ازدواج و داراشدن خانه و... را فراهم می‌کرد. وی آنقدر خیرخواه بود، که اگر می‌دانست مثلاً در فلان جا عده‌ای گرسنه هستند، تا طعامی برای آن‌ها نمی‌برد لب به غذا نمی‌زد.

غالب اوقات به ذکر و یاد و ستایش و تسبیحات خداوند می‌پرداخت و (در نظام آفرینش) عمیقاً به فکر فرو می‌رفت. به خاطر اخلاق و خیرخواهی فراوانی که در ایوب علیه‌السلام مشاهده می‌شد، نامش بر سر زبان‌ها افتاد و در نزد مردم محبوب شد تا جایی که همیشه برای او دعای خیر می‌کردند. چنانکه ملایک آسمان هم به خوبی از ایوب علیه‌السلام یاد و تمجید کردند.

تمامی این تعریفات و تمجیدات آتش خشم و کینه‌ی ابلیس را شعله‌ور ساخت - چون وی سوگند یاد کرده بود که همه‌ی انسان‌ها را گمراه و اغواء نماید، چون خود به خاطر همین انسان، از بهشت خداوند طرد شد و آنگاه سخن معروف خود را گفت: خدایا، چون به خطای آدم مرا از بهشت بیرون راندی (زندگی مادی و دلخوشی به لذایذ آن را) برای آن‌ها مزمین

نموده، همگی آن‌ها را گمراه می‌نمایم. سپس ابلیس ادامه داد و گفت: جز بندگان مخلصت را.

و خوشبختانه ایوب علیه السلام جزو بندگان مخلص خداوند سبحان بود.

بلا و محنتی که ایوب علیه السلام بدان دچار شده بود همان بیماری مشهور او را رقم می‌زند و شاید مشهورترین مقوله‌ای که در بابت بلا و محنت ایوب علیه السلام ذکر شده باشد، داستان زیر است: ملایکه‌های زمین در ارتباط با مردم و عبادت آن‌ها باهم گفتگو می‌کردند، یکی از آن‌ها گفت: هم اینک بهتر از ایوب علیه السلام کسی دیده نمی‌شود، چه وی دارای ایمانی بسیار قوی است و بیشتر از همه‌ی مردم به امر عبادت و طاعت و دعوت و شکرگذاری در برابر نعمات خداوند روی می‌آورد.

شیطان اظهار نظر فوق را شنید و از آن بدش آمد، و پیش ایوب علیه السلام رفت و در صدد اغوای او برآمد، اما موفق به این کار نشد و ایوب علیه السلام همچنان بر حالت خود ثابت و استوار ماند، زیرا دریای قلبش لبریز از عشق به خداوند بود.

علاوه بر این، ایمانی که ایوب علیه السلام داشت، به مثابه‌ی دژ مستحکمی در مقابل وسوسه‌های شیطان بود و به همین خاطر ابلیس نتوانست به هیچ یک از اهداف شوم خود – در باره‌ی ایوب – دست یابد، لذا در صدد برآمد تا از طریق انسان‌های شیطان‌صفت وی را نسبت به ارتکاب معاصی تشویق نماید، گروهی از مردم (بنا به فرمان شیطان) نزد ایوب علیه السلام آمده و مقولاتی چون لهو و لعب و هرزگی و لذت‌های نامشروع را در پیش چشمانش آراستند و گفتند: تا کی می‌خواهی همچنان در پارسایی و زهد به سر ببری؟ بهتر است کمی از طاعات و عبادات خود کم کنی تا به راحتی بتوانی از لذایذ و سرگرمی‌های دنیا برخوردار شوی و از اموال و مقام خود چنان که باید! سود جویی!!

ولی چون ایوب علیه السلام انسانی پاک‌سیرت و متقی و ایماندار و پارسا بود، به هیچ یک از تحریکات و وسوسه‌های شیطانی آن‌ها جواب مثبت نداد، چه او لذت زندگانی خود را در سرپرستی یتام و یتیم و بینوایان و کمک به بیوه‌زنان و فقراء و ناتوان خانه‌نشین شده می‌دانست و

سعادت و شادکامی خود را در گرو سعادت و خوشحالی آنان می‌دانست، و جالب آن که خداوند را سپاس می‌گفت: به خاطر فراهم کردن زمینه‌ی این همه خوشحالی و شادکامی‌اش. مدت زمان زیادی سپری گشت، در حالی که ابلیس همچنان در تحقق نیت شوم خود ناکام بود، و چون شیطان از گول خوردن ایوب (علیه‌السلام) مأیوس شد، به خداوند تعالی گفت:

- پروردگارا! این بنده‌ات «ایوب» را که می‌بینی نه تنها به خاطر عشق و علاقه به تو، برای عبادت نمی‌کند و مقدست نمی‌داند، بلکه در این راستا اهداف و مقاصدی دیگری دارد.

او دارد عبادت می‌کند تا بهای نعماتی چون مال و ثروت و املاک و فرزندان را به تو بپردازد، گویی این همه نعمت که به او بخشیده‌ای رمز عبادت اوست، او می‌ترسد که تمامی آن نعمات از دستش برود، لذا برای حفظ آن‌ها اقدام به عبادت توأم با تطمیع می‌کند و به هیچ وجه نمی‌توان گفت: که خالصانه تو را دوست دارد و دارد برای عبادت می‌کند.

در همین روایت آمده که خداوند به او گفت:

قطعاً ایوب بنده‌ای باایمان و مخلص است و برای آن که ایوب به عنوان سرچشمه‌ی اصیل ایمان و الگو و قدوه‌ی صبر درآید و معرفی شود، به تو اجازه می‌دهم: که دارایی و املاک و مستغلاتش را صاحب شوی، و به میل خود در آن‌ها دخل و تصرف کنی تا ببینی آخر و عاقبت این کار چه خواهد شد؟

و بدین ترتیب شیطان به مزارع و املاک و زمین‌ها و مستغلات وی وارد شده و تمامی آن‌ها را از بین برد و نابود کرد و ناگهان ایوب (علیه‌السلام) از قله‌ی ثروت به حضیض فقر سقوط کرد. شیطان منتظر شد تا ببیند ایوب (علیه‌السلام) چه واکنش و عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد، آنگاه ایوب (علیه‌السلام) در باره‌ی این دارایی و املاک از دست رفته گفت: این‌ها همه قرض و امانت خداوند نزد ما بودند، که آن‌ها را از ما باز پس گرفت، عمری را از این نعمات برخوردار بودیم که در اینجا باید واقعاً از بابت آن‌ها خداوند را ستایش و سپاس گوئیم و حال که آن‌ها را از ما باز ستانده که بازهم جای شکر و ستایش دارد، لذا باید در هر شرایطی چه از نعمت برخوردار باشیم و چه نباشیم، و چه خدا از ما راضی باشد و چه خشمگین و چه

به ما نفع رساند و چه ضرر او را شکر کنیم، مگر نه این است که وی صاحب املاک و ثروت است و به هر که بخواهد دارایی و مال می‌دهد و از هر کس که بخواهد آن را باز پس می‌گیرد، و به هر که بخواهد ضرر می‌رساند، و هر که را بخواهد خوار و زبون می‌گرداند. بعد از این حرف‌ها ایوب علیه السلام سر به سجده فرود آورد و ابلیس را در میان تعجب و شکست آوری تنها گذاشت.

باز هم شیطان بازگشته و به خداوند گفت:

خدایا، اگر که می‌بینی ایوب علیه السلام در مقابل نعمات، به حمد و ستایش تو می‌پردازد و در برابر این همه مصیبت‌هایی که بر سرش آمد، خم به ابرو نمی‌آورد و صبر پیشه می‌کند، به خاطر این است که هنوز فرزندان او را در اختیار دارد و منتظر است تا آن‌ها به سن مردانگی برسند و آنگاه به وسیله‌ی آن‌ها املاک و دارایی دوباره به دست بیاورد.

باز هم روایت ادامه داشته و می‌گوید: <sup>(۱)</sup> خداوند به شیطان اجازه داد: تا هر بلایی را که دوست دارد بر سر فرزندان ایوب علیه السلام بیاورد و این بود که شیطان خانه‌ای را که آن‌ها در آن اقامت داشتند، به لرزه درآورد و همگی در زیر آوار زلزله کشته شدند.

در اینجا ایوب علیه السلام در مقام دعا گفت: خداوند این اولاد را به من داده، و او هم آن‌ها را باز پس گرفت، لذا خداوند متعال چه بدهد و چه ندهد، چه راضی باشد و چه خشمگین، چه نافع باشد و ضرر رسان، باز جای ستایش و شکر دارد.

باز ابلیس بازگشته و به خدا گفت: چون ایوب علیه السلام همچنان از بدنی سالم و تندرست برخوردار است، در مقابل تمامی این بلایا از خود پایداری و استقامت نشان می‌دهد. حال، خدایا! اگر مرا بر بدنش مسلط کنی کاری می‌کنم که دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شود.

روایت می‌گوید: خداوند با خواسته‌ی شیطان موافقت کرد، پس از آن از سر تا پا بدن ایوب علیه السلام را زد، در نتیجه ایوب علیه السلام به یک بیماری پوستی مسری دچار شد، به نحوی که

(۱) - انبیای خداوند: احمد بهجت، ص ۱۷۱.

گوشت بدنش فرو می‌افتاد و چرک می‌کرد. کار به جایی رسید که اهل و یارانش مجبور شدند او را ترک کنند و تنها همسرش بود که با وی باقی ماند<sup>(۱)</sup>.

اما همچنان ایوب علیه‌السلام به استقامت خود ادامه می‌داد و خداوند را به خاطر نعمت تندرستی سابق و بلای بیماری کنونی، حمد و سپاس می‌گفت.

با گذشت روزها و ماه‌ها بیماری ایوب علیه‌السلام شدت بیشتری گرفت تا جایی که دیگر نمی‌توانست نه بنشیند و نه بایستد، و زخم‌هایش آنقدر تاول (آبله) زده و متعفن و بدبو شده بود که کسی یارای نزدیک شدن به او را نداشت و به همین دلیل مردم از او متنفر شدند و با او قطع رابطه کردند و قومش به خاطر همسایگی با او به داد و فغان و غرولند پرداخته و در این میان تنها همسرش به او خدمت می‌کرد و مایحتاجش را تأمین می‌نمود<sup>(۲)</sup>.

(۱) - بعضی از مفسرین قرآن از تعیین نوع بلایی که بر ایوب علیه‌السلام وارد شده، انتقاد کرده اند: استاد احمد مصطفی مراغی در تفسیر خود چنین می‌گوید:

«آنچه روایت شده در باره‌ی مقدار و نوع بیماری شدیدی و فراوانی که ایوب علیه‌السلام بدان دچار شده به نحوی که مورد تنفر دیگران قرار گیرد، همه‌ی مردم از او دوری نمایند، او را در خارج از شهر قرار دهند، به جز همسرش کسی به او نزدیک نشود و تنها همسرش به تهیه‌ی نان و آب و مایحتاج او همت گمارد، تمام این روایت‌ها افسانه‌ها و اسرائیلیاتی است که لازم است به دروغ و نادرست بودن آن‌ها اعتقاد و باور داشت، چرا که هیچ یک از این روایت‌های دروغین با سند و مدرک درست تأیید نمی‌شود، از سوی دیگر یکی از شرایط نبوت این است که نباید شخص نبی و پیامبر مبتلا به بیماری و نقص جسمی آن چنانی باشد که مورد تنفر دیگران قرار گیرد، زیرا وقتی دارای چنین بیماری و نقصی باشد، نمی‌تواند با مردم رابطه پیدا کند و رسالت آسمانی و احکام خدایی را به آن‌ها ابلاغ کند». به نقل از کتاب داستان پیامبران در قرآن، تألیف دکتر عقیف طباره، ترجمه آقای ابوبکر حسن‌زاده، ص ۳۲۰، «مترجم».

(۲) - استاد محمد علی صابونی در کتاب «النبوة و الانبیاء» ص ۵۴ - ۵۵ که ترجمه‌ی آن به همین قلم در دست انجام است در باره‌ی ویژگی‌های پیامبران می‌نویسد: «عاری بودن از عیوب نفرت برانگیز، یکی از ویژگی‌های پیامبران گرامی است، لذا امکان ندارد که در آن‌ها عیب‌ها و نقایص مادرزادی و جسمانی آن چنانی وجود داشته باشد که باعث شود مردم از گرد آمدن در کنار آن‌ها و اطاعت کردن از آن‌ها و



سال‌ها گذشتند و دیگر اهل ایوب علیه السلام به کلی تاب تحمل او را از دست داده و با گفتار و کردار خود اعتراض خود را نشان دادند. بنابراین، «رحمه» دیگر چاره‌ای ندید جز این که برود و در خارج شهر کلبه‌ای برای شوهرش درست کند و او را به آنجا انتقال دهد. و بدین ترتیب ایوب علیه السلام که قبلاً صاحب دهکده‌ای بود و در کاخ‌ها زندگی می‌کرد، حال به کلبه‌ای پوشالین در وسط جاده انتقال داده می‌شود، به رغم این مردم بازهم او را به حال خود رها نمی‌گذارند و تا از کنار او عبور می‌کنند، تنفر و غرولندهای خود نسبت به او را آشکار کرده و گاه گاه می‌گویند: اگر پروردگارش به این بیچاره نیازی داشت، هرگز این بلا را به سرش نمی‌آورد.

و همین‌طور سال‌ها یکی پس از دیگری عمر ایوب علیه السلام را درمی‌نوردید، در حالی که وی جسمی افتاده در گوشه‌ای از کلبه‌اش بود و هیچگونه تحرکی جز تحریک زبانش به ذکر خداوند نداشت، و هیچ صدایی جز تکرار نام «خداوند» از او شنیده نمی‌شد. ولی خوشبختانه همسرش «رحمه» همیشه در خدمتش حاضر بود، وی برای تأمین غذای خود و شوهرش و

---

گوش فرادادن به دعوت آن‌ها خودداری نمایند. چنانکه هیچ یک از پیامبران به امراض و بیماری‌های نفرت برانگیزی چون «پسی، جذام و سایر معلولیت‌های جسمی» مبتلا نشده‌اند. البته درست است که آن‌ها هم بسان سایر افراد انسانی بشر هستند و مانند آن‌ها دچار عوارضی می‌گردند، اما به یقین در پرتو عنایات الهی از دچار شدن به امراض زشت و ناپسندی که موجب دور شدن مردم از آن‌ها می‌گردد، مصون مانده‌اند. و آنچه که در ارتباط با ایوب علیه السلام روایت شده مبنی بر این که وی سخت بیمار شده و بدنش متعفن گردیده، کرم از بدنش بیرون آمده، و در نتیجه (مردم) و حتی زنش او را بیزار شده‌اند. همه و همه جزو اباطیل و دروغ‌هایی است که از «اسرائیلیات» مایه گرفته‌اند و صحیح نیست که آن‌ها را تصدیق و باور کنیم یا به صحت آن‌ها اعتقاد داشته باشیم، چه این قبیل معایب با ویژگی‌ها و صفات پیامبران منافات دارد و قرآن کریم هم در این باره چیزی را ذکر نکرده است، بلکه تنها چیزی که ذکر کرده این است که ایوب علیه السلام دچار بیماری و ناراحتی در ناحیه‌ی بدنش، شده است. و بعد از آن که آن بیماری و ناراحتی تا اندازه‌ای افزایش یافت، در مقام دعا برآمد و خداوند هم او را بهبود بخشید و آن بیماری و ناراحتی را از او زدود. «مترجم».

برخی نیازها روزها کار می‌کرد، و سپس در آخر روز بازمی‌گشت و غذایی را که به دست آورده بود به خورد وی می‌داد و شب را در کنارش می‌ماند و صبح فردا دوباره بر سر کار دیروز باز می‌گشت.

اما رحمة نتوانست به صورت مداوم به سر کار رود و از این طریق مایحتاج خود و شوهرش را تأمین کند، زیرا کارفرمایان که می‌دیدند او به شوهر بیمارش می‌رسد و زخم‌هایش را می‌شوید و چرک‌هایش را پانسمان می‌کند، شعله‌های تنفر در نهان‌شان زبانه کشید، و با خشونت با وی برخورد کردند و دست آخر به کلی او را از خود طرد کردند.

در نتیجه «رحمة» بی‌کار شد و پنجره‌های کسب و کار بر روی وی بسته شدند. رحمة به فکر فرو رفت که چاره‌ای بیندیشد. سرانجام به این نتیجه رسید، که فردا به بازار خارج شهر برود و چیزی را بفروشد که به گمانش قیمت خوبی می‌کرد، لذا فردا به راه افتاد و به بازار رسید و به جانبی رفت: که در آن وسایل زنان مانند جواهر، عطر و لباس به فروش می‌رفت و با ترس و لرز رواندازی را که در دستش بود، باز کرد و با زنان خریدار نشست، جنسی که او برای فروش آورده بود: عبارت بود از یک گیسوی بافته شده از تارهای طلایی دراز و درخشان و سپس آن را به یکی از زنان بازاری فروخت و بهای آن را دریافت کرد. رحمة با پول گیسوان خود، طعام و نوشیدنی تهیه کرد و پیش شوهر بیمار خود بازگشت و او را غذا و آب داد. واقعاً که او در حق شوهرش زنی بس فداکار و از جان گذشته بود. در هفته آینده هم رحمة بقیه‌ی موهای خود را فروخت و بعد از آن که پول‌هایش تمام شد، دیگر چیزی با خود نداشت که آن را بفروشد.

ایوب علیه‌السلام همچنان در برابر وسوسه‌های شیطان با جدیت مقاومت می‌کرد، به همین خاطر شیطان از او ناامید شد، و بهتر دید: که به نزد رحمة برود و او را دچار وسوسه سازد و این کار را هم کرد و تقریباً موفق شد، در اثر وسوسه‌ی شیطان رحمة پیش ایوب علیه‌السلام آمد و گفت: تا کی خداوند می‌خواهد تو را عذاب دهد؟ کجایند آن املاک و خانواده، دوستان و رفیقان؟ کجاست آن جوانی از دست رفته و آن عزت قدیمیت؟

ایوب علیہ السلام به زنش جواب داد: تو دستخوش و سوسه‌ی شیطان شده‌ای، چرا برای املاک و فرزندان از دست رفته گریه و زاری می‌کنی؟

رحمه گفت: چرا از خداوند نمی‌خواهی که این بلا را از سرت بردارد و دوباره شفایت دهد و غم و اندوهت را از بین ببرد.

ایوب علیہ السلام گفت: ما چند سال در ناز و نعمت به سر بردیم؟  
رحمه گفت: هشتاد سال.

ایوب علیہ السلام گفت: حال چه مدت است که دچار بلا و بیماری شده‌ام؟  
رحمه گفت: هفت سال.

ایوب علیہ السلام گفت: واقعاً شرمم می‌آید: که از خداوند تقاضای بهبودی کنم، در حالی که هنوز مدت ناز و نعمتم را در این بلا و بیماری سپری نکرده‌ام.

ای رحمه، چنین به نظر می‌رسد که ایمانت ضعیف شده و به قضا و قدر الهی تن نمی‌دهی. مطمئن باش، که اگر خوب شوم و سلامت خود را باز یابم یکصد ضربه با عصا به تو خواهم زد. از امروز دیگر از دست تو غذا و آب نمی‌خورم و اصلاً نمی‌خواهم که هیچ کاری برایم انجام دهی. برو... از من دور شو!

و بدین ترتیب همسرش از پیشش رفت و ایوب علیہ السلام بیمار ماند و صبرش. صبری که آنچه را که حتی کوه‌ها هم نمی‌توانند تحملش نمایند، او آن را تحمل می‌کند.

بالاخره ایوب علیہ السلام با انگیزه‌ی تعلق خاطر و عشق به خداوند در مقام دعا برآمد و تقاضای بهبودی کرد، اما او در این راستا به هیچ وجه لب به شکایت و غرولند از وضعیت خود نگشود.

## ۲- آغاز معجزه

ایوب علیہ السلام باید در دعای خود چه گفته باشد؟ قرآن کریم می‌گوید: که ایوب علیہ السلام پروردگار خود را ندا زد و گفت:

﴿أَتَى مَسْنِيَ الضُّرِّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ﴾ [الأنبياء: ۸۳].

«بیماری به من روی آورده است و تو مهربانترین مهربانانی».

و آنگاه وحی الهی بلافاصله بر ایوب (علیه‌السلام) فرود آمد که:

﴿أَرْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسِلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ﴾ [ص: 42].

«پای خود را به زمین بکوب (وقتی که پا بر زمین کوبید چشمه‌ای جوشید) گفتیم: این آبی است که هم برای شستشو و هم برای نوشیدن».

ایوب (علیه‌السلام) طبق فرمان خداوند پای ضعیفش را به زمین کوبید که در اثر آن چشمه‌هایی چند از آب شیرین و زلال و سرد جوشید. و ایوب (علیه‌السلام) با آب یکی از آن چشمه‌ها خود را شست که ناگهان آن پوست خون‌آلود و چرکین به حالت سابق بازگشت و پاک و تمیز و زیبا شد و ایوب (علیه‌السلام) از آب چشمه‌ی دیگری نوشید که ناگهان سلامتی خود را باز یافت و گویی قدرت و روحی تازه گرفت.

بدیهی است که خوب شدن دوباره‌ی ایوب (علیه‌السلام) یکی از معجزات خداوند سبحان و توانا بر همه چیز است.

و بدین ترتیب ایوب (علیه‌السلام) با لباسی جدید که خداوند به او داد، و در عین حال با کمال تندرستی و نشاط نشست، و خداوند را به خاطر آن بلاها و آن نعمت‌ها شکر گفت. وی سوگند خورده بود: که اگر خوب شود، با عصایش یکصد ضربه به همسرش بزند، و حالا که بهبود یافته و خداوند هم می‌داند که منظورش زدن همسرش نبود، لذا برای آن که سوگندش نشکند و آن را به دروغ نگفته باشد، به او امر کرد: که یکصد گیاه ریحان جمع کند و با آن‌ها یک ضربه به همسرش بزند، تا سوگندش حلال شود.

خداوند مرحمت خود را بر ایوب، آن بنده‌ی صابر ارزانی بدارد. آمین.

﴿وَحُذِّ بِیْدِكَ ضِغْتًا فَأَضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنُثْ إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نَّعَمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ﴾

[ص: 44].

«و دسته‌ای از شاخه‌ها را بگیر و با آن بزن و سوگند (خود را) نشکن. همانا ما او را شکایا یافتیم؛ چه بنده‌ی نیکی! به راستی او توبه‌کار و فرمانبردار بود»<sup>(۱)</sup>.

(۱) - مراجع اساسی:

- 
- ۱- تفسیر ابن کثیر. ۲- تفسیر قرطبی. ۳- تفسیر طبری. ۴- البدایه و النهایه: ابن کثیر. ۵- تاریخ طبری. ۶- قصص الأنبياء: نجار. ۷- داستان پیامبران: ثعلبی. ۸- انبیاء الله: احمد بهجت. ۹- صحیح بخاری. ۱۰- صحیح مسلم.



## عیسی علیه السلام، کودکی که دو بار حرف می‌زند

خدای تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا﴾ [مریم: 24].

«جبرئیل از پایین (مریم) وی را صدا زد و گفت: غمگین مباش، پروردگارت پایین (تراز) تو چشمه‌ای پدید آورده است.»

و در جایی دیگر می‌فرماید:

﴿فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا﴾ [مریم: 29].

«(مریم) اشاره به او (یعنی نوزادش عیسی) کرد (و گفت با او حرف بزنید) گفتند: ما چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم؟»

### ۱- بارداری و تولدی معجزه‌آسا

یک روز مریم - علیها السلام - از دوستانش عقب ماند و به تنهایی برای پر کردن کوزه‌ی آب به سرچشمه رفت. در اثر این تنهایی خود به خود دچار دلهره و اضطراب شد، لذا به سرعت کوزه را پر کرد و راه بازگشت را در پیش گرفت، او در طی راه، ادعیه و اذکار مربوط به نماز را پیوسته تکرار می‌کرد که ناگهان با جوانی نورانی و خوش‌سیما که گویی از دل زمین بیرون آمده، مواجه شد.

مریم با دیدن آن جوان، دچار وحشت و ترس شدیدی شد، و گمان کرد که او نیت بدی در سر دارد، به همین خاطر گفت:

﴿إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا﴾ [مریم: 18].

«(مریم لرزان و هراسان) گفت: من از (سوء قصد) تو به خدای مهربان پناه می‌برم، اگر از پرهیزگاران هستی (بترس که من به خدا پناه برده و او کس بی‌کسان است).»

و جالب آن که آن جوان کسی نبود جز «جبرئیل علیه السلام» و به محض آن که اضطراب و دلهره‌ی مریم هرا مشاهده کرد، گفت:

﴿إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا﴾ [مریم: 19].

«جبرئیل گفت: من فرستاده‌ی پروردگارت هستم تا به تو پسر پاکیزه‌ای ببخشم». مریم ه در گفته‌ی جبرئیل علیه السلام حیران و سرگردان ماند و ترسید: که او انسانی باشد که می‌خواهد نیت شومی را اعمال کند، به همین خاطر می‌خواست فرار کند که الهام خداوندی بر دلش افتاد و او را اطمینان و آرامش بخشید، از سوی دیگر ملایکه‌ها را دید: که در طرف راست و چپش به صف ایستاده‌اند، با دیدن این صحنه تا اندازه‌ای آرامش خاطر به دست آورد و رعب و وحشت از چهره‌اش رخت بربست. ملایک گفتند:

﴿يَمْرَيْمُ إِنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِّنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ وَجِيهًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ﴾ [آل عمران: 45].

«ای مریم! الله تو را به فرزندی نوید می‌دهد که با نام مسیح، عیسی بن مریم شناخته می‌شود و در دنیا و آخرت، بلندمرتبه و بزرگوار و از زمره‌ی مقربان است».

آنگاه مریم - علیها السلام - خطاب به خداوند سبحان گفت:

﴿قَالَتْ أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمَسِّنِي بَشَرٌ﴾ [مریم: 20].

«مریم گفت: مرا چگونه پسری باشد، در حالی که هیچ مردی مرا لمس نکرده». جبرئیل علیه السلام گفت:

﴿كَذَلِكَ أَلَّفَهُ تَحْتَ أَمْرٍ فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ﴾ [آل عمران: 47].

(جبرئیل) گفت: هر چه را که خداوند بخواهد اینگونه می‌آفریند، و هنگامی که اراده‌ی چیزی را کند، فقط می‌گوید: پدید آی، پس (آن چیز بی‌درنگ) پدید می‌آید».



مریم - علیها السلام - این خبر مهم را با شادی توأم با ترس دریافت کرد، چه ملایک وی را به پسر مبارک و نورانی‌ای بشارت دادند: که در آینده‌ای نه چندان دور پیامبر بنی اسرائیل می‌شود، واقعاً که این چه خوب و عالی است!

مریم - علیها السلام - سرش را به طرف جبرئیل علیه السلام بلند کرد و گفت: من هم حرفی ندارم هرچه را که خداوند به صلاح می‌داند، انجام دهد.

پس از آن جبرئیل علیه السلام جلو آمد و در پهلویش دمید و سپس همراه با ملایک دیگر آنجا را ترک گفتند.

اتفاقی که برای مریم - علیها السلام - افتاد بس مهم و تاریخی بود، چون نمونه‌ی آن قبلاً برای هیچ زن دیگری اتفاق نیفتاده بود، اکنون جنین داشت در شکمش حرکت می‌کرد و چیزی نمانده بود که آبرویش برود، حال آن که او در طول مدت زندگانی پاک و عفیف و عذرا بوده است.

دیگر تحمل این وضعیت، آن هم در شهر ناصریه، برایش خیلی دشوار بود، به همین خاطر، فوراً به جانب کوه‌های «حبرون» رهسپار شد، تا در این رابطه با خاله‌اش «الیصابات» - همسر زکریا علیه السلام - درد دل نموده و مشورت نماید، زیرا در این شرایط او بهترین کسی بود که می‌توانست قابل اطمینان باشد.

پس از آن که خداوند، دعای زکریا را مستجاب نمود، الیصابات پیر هم باردار شده بود، مریم علیها السلام و او، پس از ملاقات با یکدیگر، ماجرای باردارشدن عجیب و غریب خود را برای یکدیگر تعریف کردند. آن‌ها برای مدت سه ماه در آنجا یعنی در آن خانه‌ی آرام واقع در دامنه‌ی کوه، ماندگار شدند. روزی که آن‌ها به خواب رفته بودند، به طور ناگهانی ندای آسمانی توجه آن‌ها را به خود جلب کرد که می‌گفت: به زودی عیسی و یحیی علیهما السلام مشترکاً در راستای تحقق بخشیدن به آرمان و هدف خداوند گام برخواهند داشت. با شنیدن این خبر هردو تسلای خاطر و آرامشی خاص پیدا کردند.

بالاخره مریم علیها السلام عذرای نورانی - که در آن وقت در دنیای جدیدی زندگی می‌کرد و رابطه‌اش با خداوند مستحکم‌تر شده بود - به شهر ناصریه باز گشت. وی از یک

سو دلهره و اضطراب داشت و از سوی دیگر شادکام و خرسند به نظر می‌رسید و به تناسب این دو حالت پیوسته به فکر فرو می‌رفت.

پس از تفکرات طولانی به این نتیجه رسید: که بهتر است اتفاق پیش آمده و جریان حاملگی خود را (توسط فرد مطمئنی) با پسرعمویش «یوسف نجار» در میان بگذارد، چه او با علاقه‌ی خاصی به مریم علیها السلام اهتمام و توجه داشت و در حق او بسیار نیکی می‌کرد. و این کار را هم کرد. این خبر بسان غرش رعد و برقی بر قلبش فرو افتاد و با آن که نسبت به عفت و پاک‌دامنی مریم علیها السلام هیچ شکي نداشت، اما تا اندازه‌ای به شک و تردید افتاد و با افکاری آشفته و مضطرب به خانه بازگشت و به بستر خواب رفت، ولی هرچه کرد خوابش نیامد، زیرا خبر باردارشدن مریم علیها السلام او را بدجوری به خود مشغول ساخته بود. اما خوشبختانه در همان شب الهام الهی به دلش افتاد: که مریم علیها السلام پاک است و نباید در عقیف بودن او کوچکترین تردیدی به خود راه دهد، در نتیجه به هنگام سپیده‌دم صبح از خواب برخاسته به جانب کوه‌های حبرون روان شد، همین که به منزل همسر زکریا علیه‌السلام رسید، به مریم علیها السلام گفت: «از این که در وهله‌ی اول نسبت به تو دچار شک و تردید شدم، از تو معذرت می‌خواهم. و حال دوست دارم که به منزل من بیایی تا من در آنجا به خدمت تو پردازم (و این خیر بزرگ را نصیب شوم). و مطمئن باش که من راز حاملگی تو را کتمان نخواهم کرد».

مریم علیها السلام پیشنهاد یوسف را قبول کرد و عازم خانه‌ی وی شد تا مدت حمل را در آنجا به اتمام برساند. و چون مریم علیها السلام به نُه ماهگی دوران بارداری رسید و کم‌کم درد زایمان به سراغش آمد، یوسف دلش به حال او سوخت و تصمیم گرفت: او را به جایی دور از ناصریه انتقال دهد، تا از قیل و قال‌های مردم در امان باشد، او با جدیت و سعی فراوان در حق مریم علیها السلام خوبی می‌کرد و مواظب بود که رازش برملا نشود.

## ۲- در راه بیت لحم

در آن زمان پادشاهی به نام «قیصر» زمام امور بلاد شام را در دست داشت. وی دستور داد: تا یک سرشماری دقیق از ساکنان بلاد شام، انجام و نام‌هایشان در دفاتر بایگانی ثبت شود و هر کس از این امر سرپیچی کند، با مجازات سنگینی مواجه خواهد شد. به همین خاطر مردم از همه نقاط اعم از شمال و جنوب سرزمین فلسطین به جانب شهر «قدس» به راه افتادند.

خورشید داشت کم کم غروب می‌کرد که ناگهان کاروانی از مسافران فرا رسید: که گویی از جانب بلاد شمال آمده و در عین حال بسیار خسته هستند! و جالب آن که در میان مسافران آن کاروان یک دختر دهاتی به نام «مریم عذرا» که سوار بر شتری بود و مردی به نام «یوسف نجار» افسار آن را می‌کشید، مشاهده می‌شد.

آن‌ها هم هر دو آمده بودند تا از یک سو نام‌های خود را در دفاتر بایگانی دستگاه‌های دولتی بنویسند و از سوی دیگر به هنگام وضع حمل مریم علیها السلام به نوعی خود را از شر قیل و قال‌های قوم‌شان نجات داده باشند.

آن کاروان مبارک کم کم به «بیت لحم» یعنی شهر فلسطین نزدیک شد، در آن اثنا درد زایمان به سراغ مریم علیها السلام آمد، و به همین خاطر یوسف او را در نزدیکی غار بزرگی که در گذشته اسطبل اغنام و احشام چوپانان بود، فرو نشاند. و بدین ترتیب مریم علیها السلام در زیر تنه‌ی درخت خرمایی نشست، و یوسف هم برای پیدا کردن خانه‌ای مناسب، به شهر قدس رفت.

اما تمامی تلاش‌ها و کاوش‌های یوسف برای پیدا کردن جایی مناسب بی‌ثمر بود، چون جمعیت بسیاری از نقاط دور و نزدیک به آنجا آمده بودند.

### ۳- میلاد و معجزه

مریم علیها السلام در کنار آن تنه‌ی درخت خرما تک و تنها بود، در جلویش نهر کوچکی از آب شیرین جریان داشت، بالاخره درد زایمان به سراغش آمد و وضع حمل کرد. بچه‌ای به دنیا آورد پسر بود، سپس بلند شد و به سوی آن نهر کوچک رفت و پسرش را

با آب آن شست و آن را قنداق کرد. پس از آن او را به آن غار برد، در اینجا بود که عیسی (علیه‌السلام) برای اولین بار به خواب رفت و بدین نحوه‌ی فروتنانه وارد دنیای آدمیزادگان گردید. آسمان استقبال عظیمی از آن مولود مبارک کرد و ملائیک آمدند او را تبریک و تهنیت می‌گفتند. مریم علیها السلام همه‌ی این‌ها راه دید و دانست: که «عیسی» به مثابه‌ی نوری است که از آسمان به زمین آمده تا میلیون‌ها انسان را از چنگال ظلم و استبداد و ضلالت و گمراهی نجات بخشد.

دیگر مریم علیها السلام کاملاً سرحال و با نشاط به نظر می‌رسید، اما هنگامی که به فکر اعتراضات و سرزنش‌های قومش (که به زودی اتفاق خواهد افتاد) می‌افتاد، افسرده و غمگین می‌شد.

و در این اثنا هم کودکش با مهربانی به او نگاه می‌کرد.

این مسأله فکرش را پیوسته به خود مشغول کرده بود، سعی کرد که این وسوسه‌ها را از خود دور کند، چه موجی از دلتنگی او را غرق خود کرده بود و گفت:

﴿يَلَيْتَنِي مِثُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَّنْسِيًّا﴾ [مریم: 23].

«(مریم گفت:) ای کاش، من پیش از این مرده بودم و اکنون فراموش شده بودم».

خدایا! تو از حال و روزم با خبری، پس مرا دلخوشی بده، و از این افکار پریشان رهایم کن!

مریم علیها السلام واقعاً حق داشت که سرگردان و متحیر باشد، چه از یک سو نمی‌توانست بی‌آب و غذا همراه با بچه‌اش در آن غار باقی بماند و از سوی دیگر نمی‌توانست پیش قوم و خویشش هم در ناصریه و هم در بیت لحم برود، که اگر برود از نیش زبان آن‌ها در امان نخواهد بود.

دنیا در پیش چشمانش سیاه و تاریک و غرق در افکار خود بود – او را صدا زد:

﴿فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا ۝ وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسْقِطُ عَلَيْكَ رَطْبًا جَنِيًّا ۝ فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا فَمَا تَرِينَ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا فَقُولِي إِنِّي

نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا ﴿۶۱﴾ [مریم: ۲۴-۲۶]. «آن‌گاه از فرودستش ندایش داد که اندوهگین مباش. پروردگارت زیر پایت چشمه‌ی آبی پدید آورده است. و تنه‌ی خرما را به سوی خودت تکان بده تا برای خرمای تازه بریزد. و بخور و بنوش و چشمانت روشن باد؛ و اگر از مردم کسی را دیدی، (با اشاره) بگو: من برای پروردگار رحمان روزه‌ی (سکوت) نذر کرده‌ام و امروز با هیچکس سخن نمی‌گویم».

با شنیدن این ندای آسمانی مریم علیها السلام حالش بهتر شد و ترس و وحشت و دلهره از چهره‌اش رخت بربست، برخاست و مقداری آب از آن نهر کوچک نوشید، و سپس آن تنه‌ی درخت خرما را تکان داد و مقداری از خرماهای تازه‌ی فرو ریخته‌شده را تناول کرد، پس از آن نگاهی به چهره‌ی درخشان نوزادش کرد که در اثر آن، آن کابوس وحشتناک از بین رفت و حرف‌های مردم را به یاد آورد که ظهور ستاره‌ی بزرگ را نشانه‌ی ظهور «مسیح» - که تورات بدان بشارت داده است - می‌دانستند و در این رابطه از یکدیگر سؤال می‌کردند.

در این اثنا یوسف نجار با اندوه و حسرت پیش مریم علیها السلام باز آمد، دید که مریم علیها السلام کاملاً صحیح و سالم است و دارد پارچه‌ها را می‌شوید و آن‌ها را در معرض تابش نور خورشید قرار می‌دهد تا خشک شوند. و مهم اینکه خداوند او را از هرگونه شری مصون داشته است. نگاه‌های یوسف جویای این بود: که چه اتفاقی رخ داده، به همین خاطر مریم علیها السلام به عیسی علیه السلام اشاره کرد. یوسف فوراً به سوی او رفت و چهره‌ی درخشان و زیبای او را مشاهده کرد، آن وقت دانست که تمامی تلاش‌ها و خدماتی که در حق مریم علیها السلام و او کرده بی‌خود نبوده و این همان نوزادی است که برخلاف فرمول‌های جاری هستی به منصه‌ی ظهور رسیده است. لذا، فوراً پیش مریم علیها السلام آمد و گفت: هر کار و خدمتی که از دستم بریاید، با کمال میل آن را انجام می‌دهم.

حقاً که یوسف مردی خدایی و روشن‌دل بود که در پرتو الهامات خداوند حقیقت را کشف کرد.

و بدین ترتیب مریم علیها السلام مدت نفاس<sup>(۱)</sup> را در آن مکان خالی از سکنه سپری کرد و در طی این مدت یوسف، به تهیه‌ی مایحتاج وی همت می‌گمارد.

بالاخره مدت نفاس به پایان رسید و دیگر می‌بایست آن‌ها به شهر باز گردند، که این بار هم مجدداً و سوسه‌های غم‌انگیز و شورآفرین مریم علیها السلام را در نور دیدند.

و در حالی که یوسف مشغول بستن بار و بنه سفر بود، در آن سوی مریم علیها السلام هم غرق در افکار و خیالات خود بود، هاتفی ندا زد:

– ای مریم! امروز را روزه باش و از حرف‌زدن با مردم خودداری کن، چرا که خداوند حامی و پشتیبان تو خواهد بود.

هاتفی که این ندا را در داد، کسی نبود جز «جبرئیل» علیه‌السلام. مریم علیها السلام هم به آن فرمان گردن نهاد و به پیشگاه خداوند رحمان روزه نذر کرد و گفت:

﴿إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا﴾ [مریم: 26].

«من روزه‌ی نذر به پیشگاه خداوند رحمان دارم، لذا امروز با هیچ کس سخن نخواهم گفت».

و چون یوسف نجار بار و بنه‌ی سفر را بست و آن‌ها را بر روی مرکبش گذاشت، به مریم علیها السلام نگاهی کرد و گفت: بیا سوار شو!

مریم علیها السلام هم بدون آن که حرفی بزند، سوار شد.

سرانجام مریم علیها السلام و کودکش به کوه‌های حبرون رسیدند و در حالی که عیسی علیه‌السلام را در بغل داشت، پیش قومش آمد، آنان گفتند: ﴿فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ وَ قَالُوا يَلْمِزُكُمْ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا﴾ [مریم: 27] «آن‌گاه کودک را برداشت و نزد قومش آورد. گفتند: ای مریم! تو مرتکب کار بزرگ و عجیبی شده‌ای».

---

(۱) – خونریزی پس از به دنیا آوردن بچه.

مریم علیها السلام ساکت شد و برای دفاع از خود حرفی نزد، آنگاه آنان سکوت مریم علیها السلام را نشانه‌ی خطای او دانسته و با یقین گفتند:

﴿يَتَأَخَذَتِ هَهُنَا مَا كَانَ أَبُوكَ أَمْرًا سَوِيًّا وَمَا كَانَتْ أُمُّكَ بَغِيًّا﴾ [مریم: 28].

«ای خواهر هارون! نه پدرت مرد بدی بوده و نه مادرت زنی بدکاره!!»

- ای مریم از خودت دفاع کن و بگو که این پسر را از کجا آورده‌ای؟! -

مریم علیها السلام روزه بود و به همین دلیل نمی‌توانست حرف بزند و چون بیشتر او را سؤال پیچ کردند، به آن کودک اشاره کرد، تا با او حرف بزنند. واقعاً که این امری عجیب و غریب است. مریم علیها السلام می‌خواهد: که آن کودک در لحاف پیچیده شده حرف بزند، آیا این معجزه نیست؟! آنگاه آن‌ها با تعجب و اضطراب گفتند:

﴿كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْأَمْحَادِ صَبِيًّا﴾ [مریم: 29].

«چگونه با کودکی که در گهواره است، سخن بگوییم.»

آری، در نظر آنان این کار غیرممکن بود، ولی مریم علیها السلام برای آن که ثابت کند، انسانی پاک و عفیف است و دامن عصمتش به گناه آلوده نگشته، به معجزه‌ای نیاز داشت. چه برای آن مردمان باورنکردنی است که کودکی بدون پدر، متولد شود.

و این بود که بنا به مشیت الهی معجزه‌ای بس عظیم و خیره‌کننده به وقوع پیوست بدین نحو که عیسی علیه السلام در گهواره‌اش سخن گفت و از شرافت و پاکی مادرش به شدت دفاع کرد و گفت:

﴿قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ ءَاتَنِي الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا ۖ وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا ۖ وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا ۖ وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا ۖ ذَٰلِكَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ الْحَقِّ الَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ﴾ [مریم: 30 - 34]. «(عیسی) گفت: من بنده‌ی پروردگار هستم که به من کتاب عطا کرده و مرا پیامبر قرار داده است. و هر جا که باشم مرا پُرخیر و برکت نهاده و مرا تا زنده‌ام، به نماز و زکات سفارش نموده است. و مرا نسبت به پدر و مادرم نیکوکار نموده و

مرا سرکش و تیره‌روز قرار نداده است. و (به فضل پروردگار) روزی که متولد شدم و روزی که می‌میرم و روزی که برانگیخته می‌شوم، از سلامتی برخوردارم. این، (سرگذشت) عیسی پسر مریم است. سخن راستینی که درباره‌اش شک می‌کنند.»

به یقین، همین که او در گهواره سخن گفت، خود معجزه‌ای عظیم و تاریخی بود<sup>(۱)</sup>.

---

(۱) - مراجع اساسی:

۱- تفسیر ابن کثیر. ۲- تفسیر قرطبی. ۳- البدایه و النهایه: ابن کثیر. ۴- تفسیر طبری. ۵- تاریخ طبری. ۶- نبوغیت مسیح: عقاد. ۷- دختر عمران / محمد برناق. ۸- محمد و مسیح: خالد بن خالد. ۹- مجله‌ی الهلال مصری / کوچ خانواده‌ی مقدس، مقاله‌ی سال ۱۹۸۸ آگوست میلادی.



## حضرت محمد ﷺ و معجزاتی در ارتباط با گیاهان، حیوانات و جامدات

### ۱- شکافته شدن ماه

خداوند متعال در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ ۚ وَإِنْ يَرَوْا آيَةً يُعْرَضُوا وَيَقُولُوا سِحْرٌ مُسْتَمِرٌّ ۚ وَكَذَّبُوا وَاتَّبَعُوا أَهْوَاءَهُمْ وَكُلُّ أُمَّرٍ مُّسْتَقِرٌّ ۚ﴾ [القمر: ۱-۳].

«قیامت هرچه زودتر فرا می‌رسد، و (یکی از نشانه‌های آن این است که) ماه به دو نیم شد. و اگر مشرکان معجزه‌ی بزرگی را ببینند، از آن روی می‌گردانند (و بدان ایمان نمی‌آورند) و می‌گویند: جادوی گذرا و ناپایداری است. آنان تکذیب می‌کنند و به دنبال هواهای خویش می‌روند، و هرکاری هم ثابت و ماندگار می‌ماند (و هیچ چیزی در جهان از بین نمی‌رود، و انسان سزای کار بد و خوب خود را می‌بیند)».

بر کلیه‌ی پیامبران لازم است که مسؤولیت دعوت و رسالت خود را بر دوش بکشند و جواب‌گوی پرسش‌ها و نیازها باشند، چنانکه رسول خدا ﷺ هم از این قاعده مستثنی نیست. یکی از مسؤولیت‌ها و وظایف مهم و طاقت‌فرسای مقام نبوت این است که جهت اقناع کفار، می‌باید معجزاتی را به آن‌ها نشان بدهد. بدیهی است که خداوند سبحان معجزات فراوانی را به پیامبران خود اعطاء نموده است. برای مثال شکافته شدن دریا به دو بخش و تبدیل شدن عصا به اژدها و... از جمله‌ی معجزات حضرت موسی عليه السلام و بیرون آمدن ماده شتری از دل صخره معجزه‌ی حضرت صالح عليه السلام است. جالب آنکه قرآن کریم تمامی این معجزات را در آیات تعالی بخش خود بیان کرده است.

از جمله چیزهایی که در این رابطه روایت شده این است که مردمان مکه از بسیاری جهات با مردمان دیگر ملت‌ها تفاوت داشتند. لذا آنان از پیامبر ﷺ درخواست نمودند تا

معجزه‌ای به آن‌ها نشان بدهد. ایشان هم در پاسخ با اشاره‌ی انگشت ماه را به دو نیمه شکافت و به آن‌ها نشان داد<sup>(۱)</sup>.

مردی از اهل مکه که نامش «مطعم» است، می‌گوید: در زمان پیامبر (ص) ماه به دو قسمت شکافته شد به نحوی که نیمی بر یک کوه و نیمی بر کوه دیگر قرار گرفت. به نظر شما عکس‌العملی که کفار در قبال این معجزه‌ی مهم انجام دادند، چه بوده است؟ آیا به رسالت محمد (ص) ایمان آوردند یا همچنان بر کفر و عناد خود پافشاری کردند؟ در جواب می‌گوییم: که آن‌ها نه تنها بر کفر خود اصرار ورزیدند، بلکه با سخنان و تصورات واهی خود، پیامبر (ص) را متهم کرده و گفتند: او ما را جادو کرده است!! آن بیچاره‌ها گمان می‌کردند: که شکافته‌شدن ماه نوعی سحر و جادو است، لذا باز هم به مقوله‌ی «ایمان» پشت پا زدند و آنگاه خداوند آیه‌ی زیر را نازل کرد:

﴿أَقْرَبَتْ السَّاعَةُ وَالْمُتَّقُونَ﴾ [القمر: ۱]

«قیامت هرچه زودتر فرا می‌رسد، و (یکی از نشانه‌های آن این است که) ماه به دو نیمه شد.»

## ۲- دعا و نزول باران

مکه یک سرزمین بیابانی بی‌آب و علف، و بیشتر متکی به آب باران بود، البته مدینه هم بسان مکه بود ولی چند چاهی که در آن وجود داشت، آن را از این لحاظ متمایز می‌کرد. تعداد آن چاه‌ها زیاد نبود و از همین رو، فقط برای آشامیدن مورد استفاده قرار می‌گرفتند. یکی از آن چاه‌ها، چاه «بیرحا» است که ابوطلحه‌ی انصاری آن را خرید و به مسلمانان هدیه داد، آن هم درست هنگامی که آیه‌ی مبارک زیر نازل شد:

﴿لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ﴾ [آل عمران: ۹۲]

«هرگز به نیکی نخواهید رسید، تا آن که نفقه دهید از آنچه که دوستش می‌دارید.»

(۱)- روایت از احمد و بخاری.

سپس دورانی فرا رسید، که به سبب کمبود باران، قحطی و خشکسالی سراسر مدینه را فرا گرفت، به همین خاطر در حالی که پیامبر ﷺ بر روی منبر ایستاده و مشغول خواندن خطبه بود، مردی به مسجد وارد شد و جلوی پیامبر ﷺ ایستاد و گفت: ای رسول خدا! در اثر قحطی، اموال و املاکمان رو به تباهی و نابودی نهاده و دیگر راهی برای کسب و کار باقی نمانده است. پس از خداوند بخواه که برای ما باران بباراند.

آنگاه پیامبر ﷺ بلافاصله دستانش را بلند کرد و گفت: «خدایا، آب باران را بر ما فرو بریزان»<sup>(۱)</sup>. ایشان این دعا را سه بار زمزمه نمودند.

در آن هنگام انس بن مالک رضی الله عنه در مسجد حضور داشت، وی در این باره می گوید: «سوگند به خدا که در آن وقت هیچ ابری در آسمان دیده نمی شد و در ضمن در فاصله‌ای که میان ما و تپه‌ی «سلع»<sup>(۲)</sup> وجود داشت، اصلاً هیچ خانه‌ای وجود نداشت، که ناگهان از پشت آن تپه تکه ابری به مانند قرص خورشید ظاهر شد، و چون به وسط آسمان رسید، پراکنده شد و سپس باریدن گرفت، به خدا قسم! تا شش روز روی آفتاب را ندیدیم». و بدین ترتیب آن شش روز بارانی گذشت و در روز جمعه‌ی بعدی که پیامبر ﷺ مشغول خطبه خوانی بود، مرد دیگر وارد مسجد شد و پیش پیامبر ﷺ آمد و رو به رویش ایستاد و گفت:

– ای رسول خدا، در اثر ریزش فراوان باران اموال و املاک ما رو به تباهی نهاده و راه‌ها قطع شده است، لذا از خداوند بخواه که باران را قطع کند. به عبارت دیگر مفهوم سخنان آن مرد این است: که به علت شدت باران راه‌ها و جاده‌ها بسته شده و از دیاد باران موجب اذیت و آزار اغنام و احشام و خسارت‌رسانی به مستغلات و زمین‌های کشاورزی است.

(۱) – روایت از بخاری و مسلم.

(۲) – تپه‌ای در داخل مدینه است.

آنگاه رسول خدا ﷺ دست‌هایش را بلند کرد و در مقام دعا گفت: «خدایا، باران را بر اطراف ما بباران و به جای آن که آن را بر سر ما فرود آوری، آن را بر روی تپه‌ها و صخره‌ها و کوه‌ها و باغ‌ها فرود بیاور»<sup>(۱)</sup>!

به محض آن که رسول خدا ﷺ از دعای فوق فراغ شد، باران هم قطع گردید و آفتاب درآمد.

بدیهی است که نزول باران توسط دعای پیامبر اکرم ﷺ معجزه‌ای است که ذکر آن در مقال فوق خالی از لطف نبود.

### ۳- آب از انگشتان پیامبر ﷺ فرو می‌چکد

پیامبر اکرم ﷺ معجزات فراوانی دارد: که تمامی دال بر صدق مقام نبوت او می‌باشند. مسلم است که چاه‌ها و رودها، منابع آب را تشکیل می‌دهند و این مورد برای انسان کاملاً منطقی و شناخته شده است، اما در این معجزه‌ی حضرت رسول ﷺ که انس رضی الله عنه راوی آن است، می‌بینیم که آب از انگشتان ایشان فرو می‌چکد، انس رضی الله عنه می‌گوید: «چیزی به نماز عصر نمانده بود که رسول خدا ﷺ را دیدم: که می‌خواست وضو بگیرد، و مردمانی هم که تعدادشان قریب به سیصد نفر می‌رسید می‌خواستند وضو بگیرند، اما آبی نمی‌یافتند. آنگاه در ظرفی برای رسول خدا ﷺ آبی آوردند تا با آن وضو بگیرد، ایشان هم دستان خود را در آن ظرف گذاشت و به مردم امر فرمود که وضو بگیرند. در آن لحظه دیدم که آب از میان انگشتان رسول خدا ﷺ فرو می‌چکد و همه‌ی آن مردمان از آن آب وضو گرفتند».

مردی از انس رضی الله عنه - راوی حدیث - پرسید: ای انس! شما آن روز چند نفر بودید؟!

انس رضی الله عنه گفت: تعداد سیصد مرد.

بی‌گمان این کار پیامبر ﷺ معجزه‌ای آشکار است و هیچ کس توانایی انجام آن را ندارد، و فقط به آن حضرت ﷺ اختصاص داده شده تا بسان سایر معجزات دیگر بیانگر صدق و

(۱) - تاریخ طبری، ج ۳، ص ۷۱، سیره‌ی ابن هشام، ج ۳، ص ۳۵۵، سیره‌ی حلبیه، ج ۳، ص ۱۰.

درستی رسالت آسمانی وی باشد. و کسی نمی‌تواند آن را تکذیب کند، چون از یک سو در یک مکان عمومی و از سوی دیگر در مقابل چشمان انسان‌هایی بالغ بر سیصد نفر انجام گرفته است.

#### ۴- چاه حدیبیه پر از آب می‌شود

در سال ششم هجرت پیامبر اکرم ﷺ برای زیارت خانه‌ی خدا عازم مکه شد، ایشان در این سفر، قصد هیچگونه و جنگی با کفار قریش را نداشت، اما به جهت احتیاط و این که مبادا مورد تعرض نیروهای کفار واقع و از ورود وی به مکه ممانعت شود، مسلمانان و تعدادی از قبایل عرب را به همراهی در آن سفر فرا خواند، تا در موقع لزوم از آن‌ها استفاده کند. واکنش اعراب در قبال این فراخوانی بسیار سرد و با بی‌میلی و بهانه‌تراشی همراه بود، لذا پیامبر ﷺ با تعدادی از مهاجرین و انصار و اعراب که جز شمشیرهای در غلاف مانده، سلاحی با خود نداشتند، راهی مکه شدند. آنان هدی‌ها (حیوانات قربانی) را در جلو خود می‌رانند تا به قریش اعلام نمایند: آنان برای زیارت می‌آیند نه برای جنگ.

(البته لازم به یادآوری است که سفر آن سال پیامبر ﷺ به مکه صرفاً به قصد عمره بوده است. عمره این است که: فرد می‌باید تنها به طواف خانه‌ی خدا و سعی بین صفا و مروه پردازد و دیگر هیچ و انسان می‌تواند در تمام فصول سال، آن را انجام دهد، ولی حج وقت معینی دارد و به جز طواف و سعی در بین صفا و مروه، اعمال دیگری را هم می‌طلبد). سرانجام رسول خدا ﷺ و یارانش به نزدیکی حدیبیه رسیدند و در آنجا اتراق کردند. حدیبیه جایی است که فاصله‌ی آن با مکه بسیار ناچیز است.

و چون قریش از تشریف‌فرمایی پیامبر ﷺ و مسلمانان مطلع شدند، از ورود آن‌ها جلوگیری کردند و سد راهشان شدند، به همین خاطر رسول خدا ﷺ عثمان بن عفان را به نمایندگی از طرف خود برای مذاکره پیش آن‌ها فرستاد، اما دیری نپایید که به پیامبر ﷺ و یارانش خبر رسید که عثمان ﷺ به دست کفار کشته شده است!

لذا مسلمانان به شدت خشمگین شدند و در زیر درختی که بعده به «شجرة الرضوان» معروف شد، با پیامبر (ص) بیعت کردند که انتقام خون عثمان (رضی الله عنه) را خواهند گرفت و تا رسیدن به پیروزی با کفار پیکار خواهند کرد. خداوند هم از این کار مسلمانان بسیار خوشش آمد، و در باره‌ی آن‌ها آیه‌ی زیر را نازل کرد:

﴿لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِي قُلُوبِهِمْ فَأَنْزَلَ السَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ وَأَثَبَهُمْ فَتْحًا قَرِيبًا﴾ [الفتح: 18].

«خداوند از مؤمنان خشنود شد هنگامی که در زیر آن درخت با تو بیعت کردند و خداوند آنچه از راستی در دل آن‌ها بود دانست، پس آرامش بر دل آن‌ها فرو فرستاد، و ایشان را پیروزی نزدیک نوید داد».

و در روز مهم و تاریخی «حدیبیه» معجزه‌ای بزرگ از معجزات پیامبر اکرم (ص) به شرح زیر به وقوع پیوست:

اصحاب پیامبر خدا (ص) که تعدادشان قریب به هزار و چهار صد نفر می‌رسید، توانستند آب چاهی را که در حدیبیه وجود داشت، تخلیه و مصرف کنند. تا این که دیگر به اندازه‌ی یک کاسه هم آبی در چاه باقی نمانده بود و به همین خاطر مردم ترسیدند که بحران کم آبی آن‌ها را هلاک نماید، و چاره‌ای ندیدند: جز آن که این امر مهم را به رسول خدا (ص) اطلاع دهند. آنگاه پیامبر (ص) آمد و روی لبه‌ی چاه نشست و مقدار کمی آب خواست، آب را برایش آوردند و او آن را در دهان گرداند و سپس به درون چاه ریخت. طولی نکشید که چاه پر از آب شد و مردم شترها و مواشی خود را از آن آب دادند و خود نیز از آن استفاده کردند.

می‌دانیم که تعداد آن اصحاب عالی‌قدر و صالح، هزار و چهار صد نفر بوده است. آنان با بیعتی که در زیر درخت با رسول خدا (ص) بر سر نثار کردن جان‌هایشان در راه خدا و دعوت آسمانی پیامبر، انجام دادند، رضایت و خشنودی پروردگار را نصیب خود ساختند.

بی‌گمان این معجزه هم یکی از نشانه‌های مقام نبوت و منزلت والای رسول (ص) در نزد خداوند متعال است، چه او رسول و پیامبر بر حق خداوند بزرگ است.

### ۵- فرمان برداری درخت از پیامبر ﷺ

جابر بن عبدالله بن عمرو بن حرام انصاری یکی از اصحاب مشهور، راستگو و باوفا نسبت به پیامبر اکرم ﷺ است که مسلمانان از این ویژگی‌ها و خصال حسنه‌ی وی به خوبی آگاه هستند. وی معجزه‌ای را نقل می‌کند که واقعاً فرا خور توجه و اهتمام است: <sup>(۱)</sup>

او می‌گوید: همراه با پیامبر ﷺ حرکت می‌کردیم تا این که به دره‌ی پهن و بزرگی رسیدیم، رسول خدا ﷺ برای انجام قضای حاجت بیرون شد و من هم همراه با ظرفی از آب پشت سرش حرکت می‌کردم. ایشان اطراف را که نگاه کرد، چیزی را نیافت که به وسیله‌ی آن خود را بپوشاند. در آنجا دو درخت وجود داشت، لذا ناگزیر به سوی یکی از آن‌ها رفت و شاخه‌اش را گرفت و گفت: «به لطف خدا خم شو!» و آن درخت خم شد! سپس به سراغ آن درخت دیگر رفت و شاخه‌ای از آن را گرفت و گفت: «به لطف و اجازه‌ی خداوند خم شو!» آن درخت هم بسان درخت قبلی خم شد، درست مانند شتری که کسی دهانه‌ی لگام آن را می‌گیرد و به زانو می‌خواباند.

و چون پیامبر ﷺ در میان هر دو درخت قرار گرفت، آن‌ها را به هم چسپانده و گفت: (به خاطر پوشاندن من) به هم بچسبید! آن‌ها همچنان شدند که پیامبر ﷺ دستور داد. جابر رضی الله عنه در ادامه می‌گوید: سریعاً از آنجا دور شدم، چون ترسیدم اگر پیامبر ﷺ مرا ببیند باز هم دورتر بروم.

در افکار خود غوطه‌ور شدم و پیامبر ﷺ را فراموش کردم که ناگهان دیدم: پیامبر ﷺ رو به رویم ایستاده و آن درخت‌ها هم از هم جدا شده‌اند و هریک به حالت سابق برگشته‌اند. این یکی از معجزات خارق العاده‌ای است که فقط به پیامبری از پیامبران اختصاص دارد. پس همان طوری که ملاحظه فرمودید، درخت هم مطیع فرمان رسول خدا ﷺ بوده و قطعاً این امر برخلاف سنت‌ها و قواعد جاری جهان هستی است.

(۱)- روایت از احمد و بخاری.

## ۶- دلتنگی تنه‌ی درخت خرما برای رسول خدا

رسول خدا ﷺ معمولاً بر روی تنه‌ی درخت خرمایی به ایراد خطبه می‌پرداخت، یک روز یک زن انصاری - که پسرش نجار بود - به نزد ایشان آمد و گفت: ای رسول خدا! من پسری دارم که نجار است، آیا به او بگویم که منبری را برای خطابه‌های شما بسازد؟ پیامبر ﷺ فرمود: آری.

و بدین ترتیب منبری از جنس چوب توسط فرزند آن زن انصاری، برای پیامبر ﷺ ساخته شد و چون روز جمعه فرا رسید و پیامبر ﷺ بر روی منبر جدید به ایراد خطابه پرداخت، صدای ناله و گریه‌ی آن تنه‌ی درخت خرما را شنید: که شبیه ناله و گریه‌ی کودکان بود. آنگاه پیامبر ﷺ گفت: «چون من دیگر بر روی تنه‌ی این درخت خطبه نمی‌خوانم، دارد گریه می‌کند»!!!

در صحیح بخاری روایت دیگری برای این قصه ذکر شده مبنی بر این که: آن تنه‌ی درخت خرما بسان فریاد کودک فریاد زد، سپس پیامبر ﷺ از بالای منبر پایین آمد و آن را در آغوش گرفت: که به مانند کودک آرامی، آرام آرام گریه می‌کرد. در آن لحظه پیامبر ﷺ فرمود: «این بیچاره دارد برای این گریه می‌کند که دیگر آیات و اندرزهای الهی بر روی آن خوانده نمی‌شود».

بنابراین، دلتنگی تنه‌ی درخت خرما در حالی که موجودی جامد و بی‌عقل و خرد است، به خاطر رغبت و شور شنیدن آیات و احادیث و جداشدن از حبیبی بوده که بر رویش می‌ایستاد و خطبه می‌خواند.

از این معجزه چنین نتیجه می‌گیریم: که اشیای جامد هم از شور خاصی برخوردارند و به نحوی به تسبیحات و ذکر خداوند سبحان می‌پردازند، چه همه‌ی موجودات و کائنات جهان هستی از این قاعده مستثنی نیستند، هرچند که ما صدای تسبیحات آن‌ها را نمی‌شنویم ولی این پیامبران هستند: که بنا به لطف و کرم خداوند تسبیحات و اذکار آن‌ها را می‌شنوند.



و حال که چنین معجزه‌ای از جانب پیامبر اکرم ﷺ به وقوع پیوسته - معجزه‌ای که کسی نمی‌تواند مانند آن را انجام دهد - قطعاً این امر مهم نشانه‌ی بارزی بر صدق مقام پیامبری ایشان است.

### ۷- شکایت شتر به رسول خدا ﷺ

انصار در شهر مدینه با کمک شترها آب را از دل چاه‌ها بیرون می‌آوردند، حال به قصه‌ی زیر که راوی آن انس بن مالک رضی الله عنه است گوش دهید:

خانواده‌ای انصاری شتری داشتند که به وسیله‌ی آن آب را از چاه بیرون می‌آوردند، اما این شتر به مانند سابق تن به این کار نمی‌داد، به همین خاطر آن خانواده‌ی انصاری نزد رسول خدا ﷺ آمدند و گفتند: ما شتری داریم که به وسیله‌ی آن آب را از چاه بیرون می‌آوریم، اما نمی‌دانیم که حالا چرا تن به این کار نمی‌دهد؟ اگر وضع به همین منوال پیش برود، زمین‌های کشاورزی و درختان خرمایمان از فرط تشنگی از بین خواهند رفت.

رسول خدا ﷺ گفت: (برویم ببینم که آن شتر چرا تن به کار نمی‌دهد).

آنگاه همگی بلند شدند و به آن باغ یا مکانی رفتند که شتر برای استراحت به آنجا می‌رفت. دیدند که شتر در گوشه‌ای زانو زده است. پیامبر ﷺ به سوی آن رفت که انصار گفتند: این شتر مانند سگ، هار شده و ما می‌ترسیم که به شما حمله کند.

پیامبر ﷺ فرمود: «هیچ آسیبی به من نمی‌رساند» و من از آن نمی‌ترسم. و چون آن شتر به پیامبر ﷺ نگاه کرد، رو به روی پیامبر ﷺ حرکت کرد تا این که در مقابلش زانو زد، آنگاه رسول خدا ﷺ پیشانیش را گرفت و او را مشغول به کار کردن کرد، گویی هیچ وقت آنقدر تحت فرمان نبوده است.

اصحاب گفتند: ای رسول خدا، این شتر حیوان بی‌عقلی بیش نیست که دارد برای شما سجده می‌برد، حال آن که برای ما شایسته‌تر است که برای تو سر به سجده فرود بیاوریم. پیامبر ﷺ فرمود: «بشر حق ندارد که برای بشری دیگر سجده کند و اگر چنین چیزی ممکن

می‌بود، می‌بایست زن برای شوهرش سجده برد، چون مرد حق زیادی به گردن همسرش دارد».

در صحیح مسلم داستان دیگری در این زمینه نقل شده بدین شرح که: پیامبر (ﷺ) همراه با تنی چند از یارانش به باغ از باغ‌های انصار وارد شدند که ناگهان شتری را دیدند که لنگ‌لنگان و با چشمان اشک‌آلود پیش پیامبر (ﷺ) آمد: آنگاه دستی به پیشانیش کشید و شتر را آرام کرد.

سپس گفت: «این شتر مال کیست؟»

یک جوان انصاری آمد و گفت: ای رسول خدا، این شتر مال من است.

پیامبر (ﷺ) فرمود: چرا نسبت به این شتری که خداوند به تو داده، مهربانی نمی‌کنی و در این رابطه از خداوند نمی‌ترسی؟ چه او از تو شکایت کرده که گرسنه‌اش نگاه می‌داری و شب و روز از او کار می‌کشی.

آری، این است معجزه‌ی رسول خدا (ﷺ) که در هر زمان مؤید حقانیت رسالت وی است.

## صخره و فتوحات مهم

براء بن عازب رضی الله عنه می گوید: در حالی که مشغول کندن خندق بودیم با صخره‌ای برخورد کردیم که هرچه تلاش کردیم اهرم‌ها و کلنگ‌ها در آن تأثیری نداشت، موضوع را به پیامبر صلی الله علیه و آله اطلاع دادیم، ایشان هم آمد و کلنگی را از سلمان فارسی گرفت و با نام خدا ضربه‌ای به پیکر آن صخره وارد کرد، که در اثر آن، یک سوم صخره متلاشی شد و نوری تابناک از آن بیرون آمد که در افق مدینه درخشید. آنگاه ایشان فرمودند: «الله اکبر!، کلیدهای فتح شام به من داده شده و سوگند به خدا که من از همین جا کاخ‌های سرخ‌رنگ، آن را مشاهده می‌کنم!»

سپس ضربه‌ای دیگری به سنگ زد و بار سوم آن متلاشی شد و از آن نوری به جانب فارس درخشید و افق آن را روشن کرد، آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «الله اکبر! کلیدهای فتح ایران هم به من داده شده و سوگند به خدا که من از همینجا کاخ‌های سفید کسری را مشاهده می‌کنم، جبرئیل علیه السلام به من خبر داده: که امت من بر آنان پیروز خواهند شد، پس به مسلمانان مژده‌ی پیروزی دهید!»

پس از آن برای بار سوم به آن صخره سنگ ضربه زد و گفت: «بسم الله» بالاخره بقیه‌ی آن صخره سنگ، به کلی متلاشی شد و از آن نوری به سمت یمن درخشید. آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله گفت: «الله اکبر! کلیدهای فتح یمن هم به من داده شده و سوگند به خدا که من از همینجا درهای شهر صنعا را مشاهده می‌کنم».

### ۱- فتح شام

رسول خدا صلی الله علیه و آله در ارتباط با معجزاتی داد سخن سر داده که بعد از وفاتش در آینده‌ی نه چندان دور به وقوع خواهند پیوست، چه او آخرین پیامبر زمان و خاتم پیامبران است و می‌بایست معجزاتش همراه با تجدد زمان‌ها تجدد یابد.

بعد از فرموده‌ی فوق رسول خدا ﷺ چه اتفاقی افتاد؟! این درست همان چیزی است که ما به بیان آن خواهیم پرداخت.

در سال پنجم هجری بود که پیامبر ﷺ فرموده‌ی فوق را بر زبان جاری کرد، در آن زمان دو کشور روم و فارس یکه‌تاز میدان قدرت در جهان بودند. روم در ناحیه‌ی غربی و فارس در ناحیه‌ی شرقی بود، شهرهای شام و مناطق بالای آن، در اشغال رومیان بود، اما فارس‌ها در ایران و قسمتی از خاک عراق ساکن بودند، بارها میان آن‌ها جنگ و نبرد رخ داده بود و مسلمانان دوست داشتند: که رومیان فاتح این جنگ‌ها باشند، چون هرچه باشد آن‌ها پیروان اهل کتاب (یهودی و مسیحی) بوده، ولی ایرانیان بت‌پرست و مجوسی بودند.

دیری نپاییده، که برخلاف میل مسلمانان رومی‌ها از ایرانیان شکست خوردند و این امر موجب حزن و اندوه مسلمانان شد، اما قرآن کریم وعده داد: که به زودی روم بر ایران غلبه خواهد کرد، گرچه در این جنگ مغلوب شده است:

﴿الْم ۝ غُلِبَتِ الرُّومُ ۝ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِّنْ بَعْدِ غَلِبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ ۝﴾  
[الروم: 1-3].

«رومی‌ها در نزدیکترین زمین عرب به روم، (از فارس) شکست می‌خورند و آنان بعد از مغلوبیت غالب خواهند شد».

چه کسی می‌تواند پیش‌بینی کند که بعد از هفت سال دیگر نتیجه‌ی نبرد میان آن‌ها چه خواهد شد؟

چه کسی می‌تواند ضامن شود که در طی این هفت سال، دیگر پیمان صلحی میان آن‌ها منعقد نخواهد شد و یا جنگ برپا نخواهد شد و یا اگر هم برپا شود روم شکست می‌خورد؟ تاریخ می‌گوید که روم دو بار شکست را پذیرا شده، اما بعد از هفت سال بر قویترین دشمن خود یعنی «ایران» پیروزی را به آغوش کشید.

مسلمانان برای آن که بتوانند سرزمین شام را فتح کنند، می‌بایست ابتدا بر روم غالب شوند و به همین خاطر است که می‌بینیم خداوند سبحان - بعد از گذشت ده‌ها سال از گفته‌ی پیامبر ﷺ مبنی بر فتح شام و بعد از گذشت سال‌های زیادی از وقت وفات ایشان - ارتش مسلمانان

را در جنگ «یرموک» یاری می‌نماید.

## ۲- لشکرکشی مسلمانان به شام

بعد از اتمام جنگ‌های «رده» و انتقال خالد بن ولید رضی الله عنه از یمامه به عراق در سال سیزدهی هجری، ابوبکر صدیق رضی الله عنه لشکری را برای حمله به شام آماده کرد، به همین منظور عمرو بن عاص را به سوی فلسطین فرستاد و یزید بن ابی سفیان را به شام انتقال داده و به ابوعبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه رضی الله عنه امر کرد: تا از طریق ناحیه‌ی «تبوک» به جانب شام رهسپار شوند <sup>(۱)</sup>.

شمار نیروهای نظامی این تیپ‌های چهارگانه به سه هزار نفر می‌رسید. ابوبکر صدیق رضی الله عنه نه تنها به اندیشه فوق اکتفا نکرد، بلکه هریک از این چهار نفر را به فرمانداری ولایت‌هایی منصوب کرد، برای مثال عمرو بن عاص رضی الله عنه به مقام فرماندهی فلسطین، یزید بن ابی سفیان به مقام فرماندهی دمشق، ابوعبیده بن جراح رضی الله عنه به فرماندهی حمص و شرحبیل بن حسنه به فرماندهی اردن منصوب شد.

خبر انتصاب و لشکرکشی مزبور به «هرقل» پادشاه روم رسید، به همین خاطر بر آن شد: که این ارتش چهارگانه را یک به یک از پای درآورد، ولی خوشبختانه عمر بن خطاب رضی الله عنه از نیت وی آگاه شد.

چه وی با یک لشکر عظیم رومی مواجه شد که تعداد آن به هفتاد هزار نفر می‌رسد، لذا پیامی به ابوبکر صدیق رضی الله عنه - که در آن زمان خلیفه‌ی مسلمانان بود - فرستاد، او هم بلافاصله نامه‌ای به خالد بن ولید رضی الله عنه فرستاد و به مسلمانان مدینه منوره گفت: «سوگند به خدا که رومیان همین که نام خالد بن ولید را بشنوند، تمامی وسوسه‌ها و افکار شیطانی خود را فراموش خواهند کرد».

(۱) - الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۲۷۶.

در نامه‌ی ابوبکر صدیق (رضی‌الله‌تعالی‌عنہ) به خالد بن ولید چنین آمده بود: «حرکت کن و ارتش مسلمانان را به یرموک ببر!» خالد (رضی‌الله‌تعالی‌عنہ) نیز بلافاصله این کار را کرد تا بلکه به مسلمانان شام نیروهای کمکی برسد و چون خالد (رضی‌الله‌تعالی‌عنہ) به شام رسید، از یک طرف مسلمانان خوشحال شدند و اطمینان بیشتری برای پیروزی پیدا کردند و از طرف دیگر آتش خشم رومیان علی‌الخصوص هرقل شعله‌ور شد و به ناچار گفت: مگر من به شما نگفتم: با اینان کارزار و پیکار نکنید، چون زورتان به آن‌ها نمی‌رسد.

اطرافیان هرقل عصبانی شده و گفتند: بجنگ و ترس! و مسؤولیت خود را انجام بده. کم کم فضا مهیای جنگ و درگیری شد، در این اثنا یکی از فرماندهان لشکر روم به هرقل گفت: اعراب به سوی تو آمده و جهت مبارزه با تو لشکر عظیمی جمع‌آوری کرده‌اند، آنان گمان می‌برند، که پیامبرشان «محمد» به آنان گفته: که روزی بر این نواحی تسلط پیدا خواهند کرد و حال، زنان و پسران خود را آورده‌اند تا شاهد راستی حرف‌های پیامبرشان باشند.

و این بود: که خداوند سبحان ترس و وحشت را در قلوب سپاه روم افکند، چه آنان گمان می‌بردند، که خالد بن ولید (رضی‌الله‌تعالی‌عنہ) شمشیری در اختیار دارد که آسمانی بوده و از جانب پیامبر (صلی‌الله‌تعالی‌علیه‌وآله‌وسلم) به او اعطا شده و مهم این که با آن شمشیر، در هر جنگی شاهد پیروزی را به آغوش می‌کشد.

و بدین ترتیب، هردو طرف خود را برای پیکاری طاقت‌فرسا آماده کردند، اما با این تفاوت که رومیان دچار ترس و دلهره‌ی عجیبی شده و مسلمانان با اطمینان کامل به مدد الهی در اندیشه‌ی جنگ بودند، چون پیامبرشان به آن‌ها وعده داده بود که «شام به دست ما خواهد افتاد» تعداد نیروهای ارتش روم به یکصد و بیست و چهار هزار نفر و تعداد افراد مسلمانان به ضمیمه‌ی نیروهایی که خالد بن ولید (رضی‌الله‌تعالی‌عنہ) آورده بود، به سی و شش هزار نفر می‌رسید.

جالب آن که در ارتش روم حدود هشتاد هزار نفر به زنجیر بسته شده بودند تا نتوانند از معرکه فرار کنند!!

و بالاخره خالد بن ولید رضی الله عنه در میان ارتش مسلمانان ایستاد و گفت: «این روز، روز خداست لذا نباید تکبر و فخر و گناه بورزیم، بلکه باید خالصانه در راه خدا جهاد کنیم و در این راستا فقط کسب رضایت وی را مدنظر داشته باشیم، سرنوشت مسلمانان بعد از این روز رقم خواهد خورد».

هرقل شخصی را برای جاسوسی وضعیت ارتش مسلمانان به میان آن‌ها فرستاد، آن شخص پس از اتمام مأموریت خود بازگشته و خطاب به او گفت: آنان پارسایان شب و سواره نظامان روز هستند، اگر شخصی از آن‌ها دزدی کند دستش را می‌برند و اگر زنا کند او را رجم خواهند کرد، آنان بدین جهت این مجازات‌ها را در نظر گرفته اند: تا حق کسی پایمال نشود.

آنگاه هرقل گفت: چنان که حرف‌های صحیح باشد، بهتر آن است که در زمین فرو رویم و با آن‌ها برخورد نکنیم، ای کاش شانس به ما رو می‌کرد و جنگی میان ما در نمی‌گرفت و هیچ یک از ما بر دیگری پیروز نمی‌شد.

در آن سوی خالد رضی الله عنه ارتش خود را به دسته‌های جداگانه‌ای تقسیم کرد که هر دسته شامل مجموعه‌ای کلانی از مردان و اسب‌ها بود تا بلکه بتواند در قالب جریاناتی تند و طوفان‌زا بر پیکر ارتش روم ضربه وارد آورد.

علاوه بر این خالد رضی الله عنه این دسته‌ها را به سه قسم تقسیم کرد:

۱- قلب؛ که فرماندهی آن ابو عبیده بن جراح رضی الله عنه و تعداد هیجده گروه را شامل بود و در رأس هر گروه امیری قرار داشت.

۲- میمنه؛ که فرماندهی آن عمرو بن عاص، و متشکل از یازده گروه بود و در رأس هر گروه یک رهبر قرار داشت.

۳- میسره؛ با فرماندهی یزید بن ابی سفیان، و دارای نه گردان و در رأس هریک از آن‌ها یک فرمانده.

بنا به فرمان خالد بن ولید (رضی‌الله‌عنه)، مقداد بن عمر (رضی‌الله‌عنه) سوره‌ی انفال را در میان صفوف ارتش مسلمانان قرائت کرد، چه شامل آیاتی در ارتباط با فضیلت «جهاد» است و مسلمانان با دقت و اطمینان فراوان به آن‌ها گوش جان دادند.

در حدود هزار نفر از اصحاب رسول خدا (صلی‌الله‌عنه) جنگ یرموک را شاهد بوده‌اند: که یکصد نفر آن‌ها جزو اصحاب «بدر» بوده‌اند، و جالب آن که ابوسفیان در میان گردان‌ها می‌گشت و سپس می‌ایستاد و می‌گفت: «الله، الله، شما توشه‌ی اعراب و کمک‌کننده‌ی یاران اسلام هستید، در حالی که آنان توشه روم و کمک‌کننده‌ی یاران شرک و کفر هستند. خدایا! امروز روزی از روزهای توست، خدایا! کمک خود را بر مسلمانان نازل فرما».

و در حالی که خالد (رضی‌الله‌عنه) سرگرم مرتب کردن صفوف ارتش بود، صدای مردی را شنید، که می‌گفت: «رومیان چقدر زیاد و مسلمانان چقدر کم هستند»!

آنگاه خالد (رضی‌الله‌عنه) بلافاصله گفت: «به جای این حرف‌ها بگو: ارتش روم چقدر کم و ارتش مسلمانان چقدر فراوان به نظر می‌رسد، چه فزونی ارتش در گرو «پیروزی» است و تقلیل آن بستگی به شکت‌پذیری آن دارد، نه به تعداد مردان جنگی آن».

آری، می‌بینیم که خالد (رضی‌الله‌عنه) اینچنین روحیه‌ی ایثار و آمادگی و جهاد را در قلوب مسلمانان تقویت می‌کند و در عین حال بذر ترس و حقارت را در نفوس رومیان می‌افشاند.

بالاخره نبرد میان مسلمانان و رومیان آغاز شد، در این اثنا یکی از جانب مدینه آمد و به خالد بن ولید (رضی‌الله‌عنه) گفت: «در روز دوشنبه ۲۲ جمادی الثانی سال سیزدهم هجری ابوبکر صدیق (رضی‌الله‌عنه) وفات یافته، و ابو عبیده (رضی‌الله‌عنه) به سمت فرماندهی ارتش مسلمانان منصوب شده است».

آنگاه خالد (رضی‌الله‌عنه) گفت: بهتر است که این خبر را به رزمندگان ما نرسانی، چون اگر از این موضوع اطلاع یابند، دچار بحران آشفتگی فکری خواهند شد.

و هنگامی که مسلمانان از آن پیک جوایای اوضاع و احوال شدند، وی در جواب گفت: «به زودی نیروهای کمکی فرا خواهند رسید (و شما هیچ نگران نباشید)».



سرانجام جنگ با پیروزی مسلمانان به پایان رسید، ولی متأسفانه در حدود سه هزار نفر از آن‌ها به شهادت رسیدند: که از جمله می‌توان به عکرمه بن ابی جهل و پسرش و... اشاره کرد. و بدین ترتیب سرزمین شام به دست مسلمانان افتاد و معجزه‌ی پیش‌گوی پیامبر ﷺ هم به حقیقت پیوست، چنانکه رسول خدا ﷺ در جوار آن صخره قصرهای سرخ‌رنگ شام را مشاهده فرموده بودند، این بار مسلمانان نیز به طور واقعی آن‌ها ملاحظه نمودند.

### ۳- فتح ایران

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «الله اکبر، کلید فتح ایران به من داده شده و سوگند به خدا که من از همین جا قصر سفید مدائن را مشاهده می‌نمایم، گذشته از این جبرئیل (علیه السلام) به من خبر داده که امت من بر ایرانیان پیروز خواهند شد، لذا به یکدیگر مژده‌ی پیروزی دهید». مطلب معجزه‌آسای فوق در سال پنجم هجری گفته شد و در سال شانزدهم هجری به حقیقت پیوست، به عبارتی دیگر: پس از شش سال از وفات و گذشت یازده سال از روزی که آن را فرمود، به واقعیت پیوست. حال می‌بایست بدانیم: که مسلمانان چگونه توانستند واقعیت عملی مطلب مزبور را شاهد باشند:

در حالی که روم و ایران دو قطب قدرت جهان به شمار می‌رفتند، از سوی دیگر ارتش روم از مسلمانان شکست سنگینی خورده بود، مسلمانان توانستند به شهر «مدائن» پایتخت کسری شاه آن زمان ایران وارد شوند و آن را به تصرف خود دریاورند، حال آن که کسی فکرش را هم نمی‌کرد که مسلمانان به این پیروزی بزرگ دست یابند، ولی خوشبختانه مسلمانان در سایه‌ی عقیده و باور راستینی که در این فرموده پیامبر ﷺ مجسم است «امت من بر ایرانیان پیروز خواهند شد، پس این مهم را به یکدیگر بشارت دهید»، اطمینان داشتند که قطعاً پیروزمند این کارزار خواهند بود.

علایم و دورنمای محقق‌شدن معجزه‌ای فوق با فتح کردن شهری به نام «بهرسیر» در نزدیکی بغداد، توسط سعد بن ابی وقاص (رضی الله عنه) پدیدار شد و پس از آن که وی وارد آن شهر شد، در جستجوی کشتی‌ها و قایق‌هایی جهت حمله به مدائن برآمد، ولی متأسفانه حتی یک

کشتی هم پیدا نکرد، تا این که جماعتی از کفار فارس نزد او آمده و گذرگاه پایاب رودی را به او نشان دادند، که می‌توانست از طریق آن به مدائن برسد، اما وی در وهله‌ی اول دچار تردید و گمان شد. شب هنگام سعد (رضی الله عنه) در خواب دید: که اسب‌های ارتش مسلمانان دل به آن رود زده و از آن عبور کردند. وی خواب فوق را مبنای تصمیم‌گیری قطعی خود قرار داده و به مسلمانان گفت: «دشمنان دریا را به عنوان دستاویزی جهت حفاظت از جان خود در برابر شما قرار داده‌اند، شما نمی‌توانید به آن‌ها برسید ولی آن‌ها هرگاه بخواهند می‌توانند به شما حمله نمایند و در داخل کشتی‌هایشان با شما دست و پنجه نرم کنند. در پشت سرتان چیزی وجود ندارد که مایه‌ی ترس شما باشد، لذا به نظر من بهتر است که شما به جهاد آن‌ها بروید: قبل از آن که در محاصره‌ی آن‌ها قرار بگیرید، ضمناً باید شما را از این آگاه سازم که من تصمیم گرفته‌ام، از راه این دریا عبور کنم و به جانب آنان بروم».

آنگاه همگی گفتند: ما هم همراه تو می‌آییم، پس هرکاری که دلت می‌خواهد انجام بده! سعد (رضی الله عنه) مردم را برای عبور از دریا فرا خوانده و گفت: «چه کسی از شما در کنار ساحل می‌ماند و آن را تحت مراقبت خود می‌گیرد تا خدای ناکرده از ناحیه‌ی دشمن به ما آسیبی نرسد؟»

پهلوانی از پهلوانان مسلمان به نام «عاصم بن عمرو» او مسؤولیت را قبول کرد و همراه با او حدود ششصد نفر از رزمندگان (نجدات) به دقت اوضاع را زیر نظر گرفتند.

در این هنگام سعد (رضی الله عنه) گفت: آماده شوید، که می‌خواهیم از دل این رود عبور کنیم. در حدود ششصد رزمنده‌ی جنگجوی مسلمانان همراه او شده و خود سعد (رضی الله عنه) در جلو آن‌ها حرکت کرد تا این که به لبه‌ی رود رسید و آنگاه خطاب به کسانی که دچار تردید و ترس شده بودند گفت: آیا می‌ترسید؟ سپس این گفته‌ی الهی را قرائت کرد:

﴿وَمَا كَانَ لِتَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُّؤَجَّلًا﴾ [آل عمران: 145].

هر ذی روحی تنها به فرمان و اجازه‌ی خداوند می‌میرد و خداوند وقت مرگ را دقیقاً در وقت محدود و مشخصی ثبت کرده است».

سپس سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه اسبش را بلند کرد و همراه با دیگر مسلمانان خود را به رودخانه زد.

و چون ایرانیان آنها را در چنین وضعی مشاهده کردند، در آن طرف ساحل خود را آماده ساخته و وارد رودخانه‌ی «دجله» شدند و با مسلمانان گلاویز شدند و پس از آن که عاصم به ساحل آنها نزدیک شد، آنها هم متقابلاً به عاصم نزدیک شدند، آنگاه عاصم به یارانش گفت: تیراندازی کنید، تیراندازی کنید! نبرد را شروع کنید و چشمان دشمن را مورد هدف قرار دهید، در این نبرد خونین مسلمانان با نیزه به چشم‌های دشمن ضربه می‌زدند، و آنانی را که در اثر آن ضربات کشته نمی‌شدند و جان سالم به در می‌بردند، حتماً کور می‌شدند. در اثر پیکار مسلمانان اسب‌های دشمن ترسیدند و از ساحل گریختند و شصت مسلمان دیگر به ساحل دیگری از ساحل فارس‌ها صعود کردند و بقیه‌ی آن ششصد نفر مسلمان از گردان عاصم بن عمرو هم به آنان پیوستند.

و چون سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه عاصم را مشاهده کرد که بر روی ساحل ایستاده و دارد به شدت از آن محافظت می‌نماید و نمی‌گذارد سپاه ایران به مسلمانان تعرض نماید و آنها را مورد اذیت قرار دهند، به سپاه مسلمانان اجازه داد تا از وسط رود «دجله» بگذرند و به آنها گفت: تنها از خداوند یاری و مساعدت می‌طلبیم، و تنها بر او توکل می‌نماییم، خداوند کافی ما است و او بهترین وکیل است و هیچ قدرتی بالاتر از قدرت خدای متعال و عظیم وجود ندارد.

و قسمت عمده‌ی سپاه مسلمانان به یکدیگر پیوستند و به استقبال امواج رود دجله شتافتند، در حالی که صدای امواج پرتلاطم گوش‌های مسلمانان را نوازش می‌داد، مسلمانان سوار بر اسب‌ها، دل آب را درمی‌نوردیدند و در این راستا سرگرم صحبت کردن باهم بودند و اصلاً توجه و اهمیتی به هیچ چیز نمی‌کردند (گویی در خشکی در کنار هم نشسته و دارند باهم حرف می‌زنند) و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه پشت سر آنان در دل آب دجله می‌آمد و با سلمان فارسی رضی الله عنه مشغول صحبت کردن بود، (سعد رضی الله عنه که صحنه عبور اسب‌های مسلمانان را از

رودخانه‌ی دجله مشاهده می‌کرد، با عشق و شوری خاص به راه خود ادامه می‌داد) و می‌گفت: خداوند کافی ما و او بهترین و کیل است، و به یقین خداوند دوست و یاور خود را یاری می‌نماید، و هرآینه دینش را برتری و استعلا می‌بخشد و دشمنش را بر خاک می‌نشاند و شکستش می‌دهد.

سخنان سعد باز تاب و کپی‌ای از مقوله‌ی پیامبر (ﷺ) است که در آن بشارت اعجاز آمیزش مبنی بر این که «کلیدهای فتح ایران را به من داده اند»، ذکر گردیده است.

باری، در حالی که سعد (رضی‌الله عنه) مشغول عبور از رودخانه‌ی دجله بود (و چون شیرمردی مسلمان به پیش می‌رفت) این سخنان را زمزمه می‌کرد: هرآینه خداوند دشمن خود را شکست می‌دهد و برتری و غالب آمدن خوبی‌ها و نیکی‌ها در گرو آن است که در سپاه ستم یا گناهانی پدیدار نشود.

آنگاه سلمان فارسی به او گفت: به خدا دریاها هم بسان خشکی، برای مسلمانان رام شده‌اند، اما قسم به کسی که جان سلمان در دست اوست، همان طوری که دسته دسته وارد آن شدند، دسته از آن خارج می‌شوند. بدین ترتیب سراسر دجله را سوارکاران مسلمان سرشار از اسب و رزمنده کردند، تا جایی که از کنار ساحل هم آب رود دجله، به علت ازدحام سپاه مسلمانان قابل رؤیت نبود. بالاخره سپاه اسلام از رود دجله عبور کرد و اسب‌ها یال‌های خود را تکان می‌دادند و شیهه‌ی پیروزی می‌کشیدند و چون جنگجویان ایرانی سپاه مسلمانان را اینگونه در حال پیشروی دیدند، پا به فرار گذاشته و به پشت سر خود نگاه نکردند، مسلمانان هم پیوسته به تعقیب آن‌ها پرداختند تا این که به قصر سفید مدائن رسیدند، و چون قصر مدائن قصر شاه ایران بود، نگهبانان و سربازان به دشت از آن محافظت می‌کردند، و به همین خاطر مسلمانان سه راه در پیش روی آن‌ها گذاشتند که می‌بایست یکی را به میل خود انتخاب نمایند: یا این که مسلمان شوند که در آن صورت حقوق مسلمانان بر آن‌ها انطباق می‌یابد، و یا این که مالیات بدهند، و یا این که به مبارزه و درگیری روی بیاورند.

آنان گفتند: در میان این راه‌ها ما به راه دوم یعنی دادن مالیات و جزیه متوسل می‌شویم. و بدین ترتیب سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه وارد قصر مدائن گردید، و ایوان و تالار بزرگ «کسری» که با فرش‌ها و جواهرآلات مفروش و مزین شده بود را مشاهده کرد و این سخن خداوند را قرائت کرد که می‌فرماید:

﴿كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ ﴿٢٥﴾ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ ﴿٢٦﴾ وَنَعْمَةٍ كَانُوا فِيهَا فَلَکَهِينَ ﴿٢٧﴾ كَذَلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا ءَاخِرِينَ ﴿٢٨﴾﴾ [الدخان: ۲۵ - ۲۸].

«چه باغ‌ها و چشمه‌سارهای زیادی که از خود باقی گذاشتند! و کشتزارها و اقامتگاه‌های جالب و گران‌بهایی را و نعمت‌های فراوان (دیگری) که در آن شادان و با ناز و نعمت زندگی می‌کردند، اینچنین بود ماجرای آنان و ما همه‌ی این نعمت‌ها را به قوم دیگری دادیم (بدون درد سر و اذیت)».

و سعد رضی الله عنه در کاخ مدائن نماز صبح را به جای آورد، وی برای اقامه‌ی نماز ایوان کاخ را انتخاب کرد و به عنوان مصلا‌ی مسلمانان قرار داد، اولین نماز جمعه‌ای که در آنجا برگزار شد در ماه صفر سال شانزدهم هجری بود.

آری، می‌بینیم که معجزه‌ی کلامی رسول خدا صلی الله علیه و آله مبنی بر این که «الله اکبر! کلیدهای فتح ایران را به من داده‌اند. و به خدا من از همینجا کاخ سفید مدائن را می‌بینم» پس از یازده سال اینچنین به حقیقت می‌پیوندد.

#### ۴- فتح یمن

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «الله اکبر! کلیدهای فتح یمن به من داده شده است و قسم به خدا که من از همینجا درهای صنعا را مشاهده می‌نمایم!»

این معجزه هم پس از شش سال از فرموده‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله به وقوع پیوست، ولی کیفیت تحقق آن چگونه باید باشد؟ این سؤالی است که جواب آن را در اتفاقات روز صنعا مشاهده می‌نماییم.

صنعا پایتخت «یمن» بود که تحت پادشاهی و حکومت فردی به نام «قیس بن عبد یغوث» و اشغال ایرانیان به سر می‌برد. فرماندهی ایرانیان در یمن به عهده‌ی شخصی به نام «بازان» بود که بعدها مسلمان شد و یمن را تسلیم مسلمانان کرد، به همین خاطر پیامبر ﷺ وی را به سمت امیری و فرماندهی یمن منصوب کرد و تا زمان مرگ همچنان بر این سمت باقی ماند. و چون دارفانی را وداع گفت، رسول خدا ﷺ پسر وی به نام «شهر» را حاکم شهر صنعا کرد، از سوی دیگر معاذ بن جبل رضی الله عنه را به عنوان معلم و استادی به شهرها و ولایت‌های یمن فرستاد. البته این کار بعد از آن صورت گرفت که از ناحیه‌ی پیامبر ﷺ برای هریک از ایالات یمن حاکمی در نظر گرفته شد. لازم به ذکر است که قبل از وفات پیامبر ﷺ شخصی در یمن به نام «اسود عنسی» که از طایفه‌ی عنس قحطان بود، به دروغ خود را پیامبر خوانده و توانست حمایت قومی از اعراب یمن را به سوی خود جلب نماید. این حمایت و طرفداری جاهلانه زمینه‌ی گستاخی او را بیشتر کرده و همراه با آنان به بلاد نجران در جریره العرب حمله کرد و آن را به تصرف خود درآورد، با تصرف نجران طایفه‌ی دیگری به نام کهلان - که از آنان با نام مذحج هم یاد می‌شود - به انضمام یاران وی پیوستند. اسود چون دید: که حالا از هر لحاظ توانمند شده و به اندازه‌ی کافی نیرو و اختیار دارد، به جانب صنعا حرکت کرد و به مدت یک ماه با حاکم آن درگیر شد و دست آخر جنگ با کشته‌شدن حاکم صنعا به اتمام رسید. سپس اسود با زن شهر بن باذان ازدواج کرد و در میان مردم شهرت وافری یافت، تا جایی که مردم از ترس جان و مال و فرزندان خود چاره‌ای جز پیوستن به قافله‌ی او نمی‌دیدند. به همین خاطر، حاکمان ولایت‌های یمن نامه‌ای به رسول خدا ﷺ نوشتند و ایشان را از چند و چون ماجرا آگاه ساختند، حضرت ﷺ هم در پاسخ نامه‌ای به اهلی صنعا نوشت و آنان را دعوت به قیام و شورش علیه اسود عنسی، و حراست از آداب و رسوم اسلامی نمود.

مردمان آن دیار به فرمان رسول خدا ﷺ عمل کردند، ولی دیدند که این کار بس مشکل‌آفرین است، چه اسود از هر لحاظ قوی و زورمند به نظر می‌رسید و از طرفی هواخواهان زیادی پرچم حمایت از وی را برافراشته بودند.

در حالی که مردم در این افکار غوطه‌ور بودند، خبر رسید که اسود، فرماندهی ارتش خود به نام «قیس بن عبد یغوث» را عزل کرده و بر او خشم گرفته است و می‌خواهد او را کیفر دهد، اما قیس به دفاع از خود برخاسته و به اسود گفت: تو حتی از خودم هم برای من عزیزتری، من چطور می‌توانم - با این همه ارزشی که برای شما قایل هستم - به شما خیانت کنم؟

به همین خاطر اسود، قیس را مورد عفو قرار داد و به او گفت: پشیمانی و توبه‌ی تو را پذیرفتم.

عده‌ای از مسلمانان فرصت پیش آمده را غنیمت دانسته و قیس را جهت قتل اسود شورانیدند، چنان که نزد همسر اسود - زن سابق شهر بن باذان - رفته و در این راستا از او هم تقاضای همکاری نمودند. و هر دو طرف موافقت خود را با پیشنهاد فوق اعلام کردند و حتی زن اسود گفت: «سوگند به خدا که خیلی از او متنفر هستم، چون او به روش خداپسندانه بر مردم حکومت نمی‌کند و بلکه همواره بر مردم ظلم و بیداد می‌کند، لذا هر وقت که تصمیم به قتل او گرفتید مرا هم بی‌خبر نسازید!»

و چون نامه‌ی رسول خدا ﷺ به اهالی صنعا و نجران رسید، خواستند که در یک حمله‌ی غافل‌گیرکننده کار اسود را تمام کنند، اما ناگهان خبر رسید: که اسود - در اثر زمینه‌سازی و همکاری زنش - در داخل قصر به قتل رسیده است.

پس از شنیدن این خبر خوشایند و دلگرم‌کننده به هنگام طلوعه صبح فردا، آن‌ها هم قصد و نیت خود مبنی بر حمله به سپاه اسود را اعلام کردند، این امر موجب ترس و آشفتگی سپاه اسود شد و آن‌ها را آواره و سرگردان در بین نواحی نجران و صنعا کرد.

خبر فوق هم به مدینه رسید، ولی متأسفانه رسول خدا ﷺ به دیدار حق شتافته بود.

قیس نیز علی‌رغم دست داشتن در قتل اسود، مرتد شده و سپاه‌فراری اسود عسلی را جمع کرد و خواست که رؤسای مسلمانان را به قتل برساند، اما موفق به این کار نشد و توانست بر صنعا تسلط پیدا کند و مسلمانان عجم را از آنجا مطرود نماید.

ناگزیر عموم قبایل ناحیه‌ی حمیر به او ملحق شدند و او درست مانند اسود، به صنعا متکی شد.

اما فرزندانی از ایرانیان مسلمان و در رأس آنها «فیروز» علیه قیس قیام کردند و قبایل طوایف اسلامگرای دیگر را هم بر ضد او شورانیدند.

و بدین ترتیب فیروز و دارودسته‌ی مسلمانش در نزدیکی صنعا با قیس درگیر شدند و توانستند او را از آنجا بیرون کنند، و او لرزان و هراسان به جایی فرار کرد که اسود در آنجا به قتل رسیده بود و در آن سوی ارتش مسلمانان - نیروهای کمکی - نیز از جانب مدینه به رهبری مهاجر بن امیه به سوی صنعا آمد. و عکرمه بن ابی جهل به تعقیب قیس پرداخت، و بدین تریب خداوند مرتدین را شکست داد و قیس و عمرو بن معدیکرب اسیر شدند و مسلمانان آنها را به مدینه بردند و تحویل ابوبکر صدیق (رضی الله عنه) دادند و خوشبختانه آنها هم توبه کردند و ابوبکر صدیق (رضی الله عنه) آنها را مورد عفو قرار داد، و مهم این که آنها را به عنوان انسان‌های مسلمان و ایمانداری به میان قوم خود باز پس فرستاد.

و اینچنین بود که معجزه‌ی کلامی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) تحقق پیدا کرد و خداوند کلیدهای فتح یمن را به مسلمانان اعطا نمود.



## معجزاتی در ارتباط با طعام و آشامیدنی

### ۱- کاسه‌ی شیر و ابوهریره رضی الله عنه <sup>(۱)</sup>

ابوهریره رضی الله عنه یکی از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله و از جمله اهل صُفّه بود. اهل صُفّه فقرایی بودند که نه مالی داشتند و نه مقام و نه اهل و خانواده‌ای.

ابوهریره این معجزه را اینگونه نقل و حکایت می‌نماید:

سوگند به خدا که من خیلی گرسنه بودم و از شدت گرسنگی سنگی بر روی شکمم قرار می‌دادم، یک روز بر سر راه (آن مسلمانان خیرخواه) نشستم که اتفاقاً ابوبکر از آنجا گذشت و من در ارتباط با آیه‌ای از آیات خداوند از وی سؤال کردم، نیت من از طرح این سؤال فقط آن بود که وی مرا همراه خود به خانه‌اش ببرد و طعامم دهد، اما وی چنین نکرد دیری نپایید که عمر از آنجا عبور کرد، از او هم به نیت فوق در مورد آیه‌ای از قرآن سؤال کردم ولی او نیز چنانکه من می‌خواستم نکرد. سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله از آنجا عبور کرد، همین که مرا دید دانست: که چه می‌خواهم و چه در دل دارم، لذا گفت: «دنبالم بیا!» دنبالش رفتم و هنگامی که به درِ خانه‌اش رسیدم اجازه‌ی ورود خواستم، پس از اخذ اجازه داخل شده و شیری را در کاسه‌ای مشاهده کردم. آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله گفت: این شیر را از کجا آورده اید؟

اهالی منزل گفتند: فلان کس یا طایفه‌ی فلانی آن را برایمان هدیه آورده، رسول خدا صلی الله علیه و آله در حالی که ابوهریره را ندا می‌زد گفت: «ای اباهر» <sup>(۲)</sup>.

گفتم: بله ای رسول خدا!

فرمود: «پیش اهل صُفّه برو و آن‌ها را پیش من بیاور (و بگو: به دعوت پیامبر هستید)».

---

(۱)- این قصه به تفصیل در صحیح بخاری آمده است.

(۲)- (یعنی ای پدر گربه).

ابوهریره می‌گوید: اهل صفة همان میهمانان اسلام و فاقد خانواده و ثروت و دارایی بودند. هرگاه هدیه‌ای برای رسول خدا ﷺ می‌آمد مقداری از آن را برای خود برمی‌داشت و مقداری را برای آن‌ها می‌فرستاد و چنانچه از ناحیه شخصی صدقه‌ای به رسول خدا ﷺ داده می‌شد، تمامی آن را به آن‌ها اعطا می‌نمود و خود از آن استفاده نمی‌کرد.

این امر تا اندازه‌ی مرا حزین و دلتنگ ساخت، چون من امید داشتم که فوراً آن کاسه شیر را بیاشامم و آن روز و شبم را با آن سپری کنم. و با خود گفتم: من از طرف پیامبر ﷺ به جانب آنان فرستاده می‌شوم، پس در صورتی که این قوم به منزل پیامبر ﷺ بیایند، این من هستم که بدانان طعام می‌دهم. تازه اگر چند نفر از آن کاسه شیر بخورند دیگر چیزی باقی نمی‌ماند که من از آن بخورم و سیر شوم؟!

آری، می‌بینیم: که گرسنگی اینچنین بر ابوهریره ﷺ مسلط می‌شود و بر کشور قلب و اراده‌ی او حکومت می‌کند و افکار وی را دستخوش هیجانات و وسواس فوق‌قرار می‌دهد. ابوهریره در ادامه می‌گوید: راهی جز اطاعت از فرمان پیامبر ﷺ نداشتم، لذا به نزد اهل صفة رفتم و دعوت پیامبر ﷺ را به آن‌ها ابلاغ کردم. آن‌ها هم به جانب منزل پیامبر ﷺ به راه افتاده و پس از رسیدن، اجازه‌ی ورود خواستند و چون به آنان اجازه‌ی دخول داده شد، وارد منزل شده و هریک در جایی نشستند.

آنگاه رسول خدا ﷺ فرمود: «ای ابوهریره! کاسه‌ی شیر را بگیر و به اینان بده!» ابوهریره ﷺ می‌گوید: «من کاسه‌ی شیر را برداشتم و پیش آنان بردم. هریک از آنان تا وقتی که کاملاً سیر می‌شد از آن می‌خورد، سپس به دیگری می‌داد. تا این که همه‌ی اهل صفة از آن کاسه شیر سیر شدند. سپس من به پیامبر ﷺ روی آوردم و کاسه‌ی شیر را به ایشان دادم، در حالی که تنها ته مانده‌هایی از آن باقی مانده بود. سپس پیامبر ﷺ سرش را بلند کرد و نگاهی لبخندآمیز به ابوهریره کرد و گفت: «ابوهریره!»

ابوهریره گفت: بله ای رسول خدا!

ایشان فرمودند: «تنها من و تو باقی ماندیم»:

آنگاه ابوهریره گفت: «صحیح می‌فرماید ای رسول خدا».

پیامبر ﷺ فرمود: «پس حالا بنشین و بیاشام».

ابوهریره نشست و کاسه‌ی شیر را نگهداشت، آنگاه از آن نوشید و چون ابوهریره کاسه را از دهانش برداشت، پیامبر ﷺ به وی فرمود: «بیاشام!» آنگاه ابوهریره کاسه‌ی شیر را دوباره سر کشید، این روند ادامه یافت: تا این که ابوهریره کاملاً سیر شد و سپس کاسه‌ی شیر را به پیامبر ﷺ داد. ایشان نیز مابقی شیر را نوشید.

و بدین سان می‌بینیم که معجزه‌ی رسول خدا ﷺ نمود واقعی پیدا می‌کند، باید گفت: که این نمونه معجزه (و سایر معجزات دیگر وی) نشانه‌ی بارز نبوت وی می‌باشد. چه پیداست که یک کاسه شیر اگر بتواند یک مرد یا یک پسر بچه را سیر نماید شاهکار کرده، و حال می‌بینیم که همان کاسه شیر در دست پیامبر ﷺ جماعتی گرسنه را سیر می‌نماید. آری، مورد فوق معجزه‌ای از معجزات آن حضرت ﷺ است، از سوی دیگر ادب و نزاکت ایشان در این راستا کاملاً مشهود است، چه وی منتظر می‌ماند تا همگی از آن شیر بخورند و سپس خود از آن می‌آشامد.

## ۲- کاسه‌ی روغن پس از خالی شدن، دوباره پر می‌شود

انس بن مالک رضی الله عنه یکی از خدمتکاران مطیع و باوفای حضرت رسول ﷺ بود. مادر وی «ام سلیم» نام داشته که در نزدیکی منزل پیامبر ﷺ سکونت می‌کرد. ام سلیم گاهی اوقات برای اهل بیت رسول، طعام و خوراکی می‌فرستاد.

انس بن مالک رضی الله عنه در این زمینه ماجرای را نقل می‌نماید: که بیشتر به معجزه‌ای می‌ماند که خود شخصاً دیده است، وی می‌گوید: ام سلیم مادرم، گوسفندی داشت که به کرات آن را می‌دوشید و از شیر آن روغن می‌گرفت. روغن گرفته را در کاسه‌ای می‌ریخت (به طوری که کاسه را پر می‌کرد) آنگاه کاسه‌ی روغن را به خدمتکارش داده و به او گفت: ای خدمتکار! این ظرف پر از روغن را برای رسول خدا ﷺ ببر تا از آن بخورد.

آن خدمتکار طبق دستور ام سلیم، آن ظرف روغن را پیش رسول خدا ﷺ آورد و گفت: ای رسول خدا، این ظرف پر از روغن را ام سلیم برای شما فرستاده است. آنگاه پیامبر ﷺ فرمود: «کاسه‌اش را خالی کنید!»

و آن خدمتکار کاسه‌ی خالی را به خانه‌ی ام سلیم باز گرداند، اما ام سلیم در منزل نبود، به همین خاطر آن خدمتکار ظرف خالی روغن را به یک میخ چوبی در حیاط آویزان ساخت. و هنگامی که ام سلیم بازگشت، ظرف روغن را مشاهده کرد که از فرط پُری دارد از آن روغن می‌چکد.

ام سلیم گفت: ای خدمتکار! مگر من به تو نگفتم: که این کاسه روغن را به منزل رسول خدا ببر؟!

خدمتکار گفت: من هم طبق فرمان شما عمل کردم، اگر باور نداری از شخص پیامبر ﷺ بپرس!

ام سلیم از این کار سر در نمی‌آورد، لذا همراه با خدمتکارش پیش رسول خدا ﷺ رفت. آنگاه به رسول خدا ﷺ گفت: ای رسول خدا! من خدمتکارم را همراه با ظرفی پر از روغن به نزد شما فرستادم، آیا آن را برای شما آورد؟!

پیامبر ﷺ بلافاصله فرمود: «این کار را انجام داده و آمده است.»

ام سلیم گفت: قسم به خدا که تو را به حق و دیانت حق مبعوث کرد، آن کاسه حالا پر از روغن است و دارد روغن از آن می‌چکد.

رسول خدا ﷺ فرمود: «ای ام سلیم! آیا تعجب می‌کنی از این که خداوند تو را طعام داده چنانکه تو پیامبرش را طعام دادی، بخور (و لذت ببر).»

ام سلیم به خانه‌اش بازگشت و روغن‌های مازاد بر کاسه را جدا کرد تا دیگر روغن چکه نکند و جالب آن که اهل خانه‌ی وی به مدت یک ماه یا دو ماه از آن ظرف پر استفاده کردند.

بدیهی است که مثال فوق نمودار یکی دیگر از معجزات حضرت رسول ﷺ است، چه برای هیچ یک از انسان‌ها چنین اتفاقی رخ نداده که کاسه روغنش خالی و بعد دوباره پر شود.

### ۳- طعامی اندک، بسیاری از مردم را سیر می‌نماید<sup>(۱)</sup>.

می‌توان گفت، ابوطلحه‌ی انصاری بسیار خوش اقبال و خوشبخت بوده است، چون هنوز به دایره‌ی اسلام نگرویده بود که با زنی مسلمان به نام «ام سلیم» ازدواج کرد. البته قابل ذکر است که ام سلیم همچون زنی مسلمان، مسلمان شدن ابوطلحه را به عنوان مهریه‌ی خود قرار داد. ابوطلحه ﷺ هم آن را پذیرفت و به دین اسلام مشرف شد و با آن بانوی اسلام، پیمان زناشویی بست.

زندگی آن‌ها در سایه‌ی دعوت راستین اسلامی در مدینه‌ی منوره به خوبی و خوشی سپری می‌شد.

در این راستا انس بن مالک ﷺ ماجرای را حکایت می‌کند که واقعاً معجزه‌ای از معجزات پیامبر ﷺ است.

انس ﷺ می‌گوید: ابوطلحه به ام سلیم گفت: از رسول خدا ﷺ صدای ضعیف و سستی را شنیدم که به گمانم ناشی از گرسنگی بود، آیا چیزی را داریم که به او بدهیم؟ (ابوطلحه چنین احساس کرد که پیامبر ﷺ گرسنه است و این مهم را از روی صدایش تشخیص داد). ام سلیم گفت: بله، و شروع کرد به تهیه‌ی چند گرد نان جو، پس از تهیه آن‌ها را در روبند خود پیچید و به انس ﷺ - خدمتکار پیامبر ﷺ - داد و به او گفت: این‌ها را برای رسول خدا ﷺ ببر!

انس بن مالک ﷺ به مسجد رفت و در آنجا پیامبر ﷺ و عده‌ای از اصحاب را مشاهده کرد، و همین که انس ﷺ وارد مسجد شد، پیامبر ﷺ فرمود: ابوطلحه تو را فرستاده؟!

(۱)- روایت صحیح بخاری از انس است.

انس ﷺ گفت: آری، ای رسول خدا!

آنگاه رسول خدا ﷺ به مردمی که اطرافش بودند فرمود: «برخیزید». پیامبر ﷺ و آن جماعت به منزل ابوطلحه انصاری رفتند و چون ابوطلحه آن‌ها را دید، گفت: ای ام‌سلیم، رسول خدا ﷺ همراه با جماعتی از اصحاب به منزل ما تشریف آورده و حال آن که ما طعامی نداریم که به آن‌ها بدهیم.

ام‌سلیم گفت: خدا و رسولش نسبت به این موضوع از ما آگاه‌ترند.

و چون رسول خدا ﷺ وارد شد، فرمود: «ای ام‌سلیم، آنچه را که دادی، برایمان بیاور!»  
ام‌سلیم هم آن نان جو را آورد و پیامبر ﷺ امر کرد تا همه‌ی آن خرد شود. پس از خرد شدن نان، ام‌سلیم آن‌ها را در ظرفی قرار داد و بر رویش روغن ریخت. پیامبر ﷺ پس از مدتی گفت و شنود، فرمود: ده نفر را صدا بزن. آنگاه ده مرد را صدا زد و آن‌ها هم آمدند و از نان و روغن خوردند تا سیر شدند، سپس خارج شدند.  
سپس پیامبر ﷺ فرمود: «ده مرد دیگر را صدا بزن».  
او هم ده مرد دیگر را صدا زد و آن‌ها هم تا سیر شدند از آن نان آغشته به روغن خوردند و سپس خارج شدند.

سپس فرمود: «ده مرد دیگر را صدا بزن».  
او هم ده مرد دیگر را صدا زد و آن‌ها نیز طعام فوق را خوردند تا سیر شدند و سپس خارج شدند.  
و بدین‌سان تمامی آن جماعت از طعام فوق‌الذکر به اندازه‌ی کافی تناول کردند که تعدادشان به هفتاد یا هشتاد مرد می‌رسید.

آیا مورد مزبور معجزه‌ای از معجزات پیامبر ﷺ نیست؟!

در جواب باید بگوییم الحق، معجزه است، چون با چند خرده نان حدود هشتاد نفر سیر می‌شوند. و بدین ترتیب ملاحظه می‌کنیم که معجزات پیامبر ﷺ یکی پس از دیگری به وقوع می‌پیوندد.

## ۴- کثرت طعام

معجزه‌ی مربوط به تکثیر و از دیاد و آشامیدنی متناسب با شرایط و ظروف گوناگون محقق شده‌اند.

ابوهریره رضی الله عنه در ارتباط با معجزات فوق‌موردی را در غزوه‌ی تبوک روایت می‌نماید. چنانکه می‌دانیم، غزوه‌ی تبوک بسیار مشقت‌آفرین بوده است، چه رسول خدا صلی الله علیه و آله و مسلمانان مجاهد در هوایی بسیار گرم (از مدینه) خارج شده و به راهی صعب‌العبور در میان کوه‌ها و صخره‌ها مواجه شدند و در عین حال از لحاظ مرکب و شتر و آذوقه با کمبود مواجه شدند. ابوهریره رضی الله عنه در این زمینه می‌گوید: ما در غزوه‌ی تبوک همراه رسول خدا صلی الله علیه و آله بودیم که متأسفانه با بحران کم آذوقه‌ای مواجه شدند، لذا از پیامبر صلی الله علیه و آله خواستند که به آن‌ها اجازه‌ی سر بریدن شترهای سواری را بدهد، ایشان هم به علت نیاز شدید آن‌ها به نیروی غذایی، با این درخواست موافقت کردند.

خبر مذکور به عمر فاروق رسید، اما وی این کار را به دلایلی همچون صعب‌العبور بودن راه و فاصله‌ی زیاد آن با مدینه و... به صلاح مسلمانان ندانست، لذا پیش پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: ای رسول خدا! این شترها وسیله‌های حمل آن‌ها به سوی میادین جهاد هستند، حال چطور می‌بایستی آن‌ها را سر ببرند؟

(یعنی این امر احتیاج به تجدید نظر دارد). آنگاه عمر فاروق رضی الله عنه راهکاری را به پیامبر صلی الله علیه و آله ارائه می‌دهد مبنی بر این که ایشان برای ازدیاد بقایای طعام و برکت آن، در مقام دعا برآید. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «آری، ای عمر». به مردم گفت: «بقایای طعام و خوراکی را برایم بیاورید».

مردم همچنان کردند و پیامبر صلی الله علیه و آله جهت ازدیاد و برکت‌دار شدن آن، در مقام دعا برآمد، که آنچنان هم شد. آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «گواهی می‌دهم که هیچ معبودی به جز «الله» وجود ندارد و نیز گواهی می‌دهم: که من بنده‌ی خداوند و فرستاده‌ی او هستم. و هر کس که

این شهادتین را بر زبان جاری سازد و در این راستا تردیدی به خود راه ندهد، (و با آنها به دیدار خداوند بشتابد) به بهشت داخل می‌شود».

و بدین سان ملاحظه می‌کنیم که معجزات مربوط به تکثیر طعام به مناسبت‌های مختلفی ادامه داشته است.

### ۵- میش ام معبد

پس از آن که خداوند سبحان فرمان هجرت را صادر کرد، رسول خدا ﷺ از مکه به قصد هجرت به مدینه خارج شد. و همینکه رسول خدا ﷺ به ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت: «خداوند اجازه‌ی مهاجرت و خروج از مکه را داده است». او هم گفت: (ای رسول خدا! آیا می‌توانم در این سفر همراه شما باشم)؟ پیامبر ﷺ فرمود: آری، می‌توانی. رسول خدا ﷺ از دریچه‌ای که در پشت منزل ابوبکر رضی الله عنه بود خارج شد تا این که همراه با ابوبکر صدیق رضی الله عنه به غار ثور رسید. در این میان ابوبکر رضی الله عنه به پسرش عبدالله امر کرد که به شهر برود و به حرف‌های مردم گوش دهد و عصرگاه باز گردد و مسموعات خود را برایشان بازگو نماید. همچنین به عامر بن فهیره، خدمتکار و چوپان گله‌هایش نیز دستور داد: که تا از شیر آنها تناول نمایند. و هنگامی که عبدالله یا خواهرش اسماء برای آنها خوراکی می‌آوردند، عامر بن فهیره، همراه با گله‌ی گوسفندان به دنبال اثر پای آنها می‌آمد تا به طور کلی آنها را محو نماید و کسی از محل اختفای پیامبر ﷺ و ابوبکر رضی الله عنه آگاه نشوند. پیامبر ﷺ و ابوبکر رضی الله عنه مدت یک شبانه روز در غار ثور مخفی شدند، در حالی که در طی این مدت مشرکان همواره در جستجوی آنها بودند. چون دیگر صبر و حوصله‌ی آنها به سر رسید و از پیدا کردن آنها مأیوس شدند، شخصی به نام «عبدالله بن اریقط» به نزد آنها آمد. او همان کسی بود که پیامبر ﷺ و ابوبکر رضی الله عنه دو ماده‌شتر را از او کرایه کرده بودند. ابوبکر رضی الله عنه بهترین آنها را پیش پیامبر ﷺ آورد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت، سوار شو!» و بدین ترتیب پیامبر ﷺ همراه با ابوبکر رضی الله عنه راهی مدینه شد.



آن‌ها در راه از کنار چادر ام‌معبد گذشتند، او همان عاتکه دختر خالد از قبیله‌ی خزاعه می‌باشد. او در چادر گنبدی شکلش می‌نشست و تقریباً کار یک «قهوه‌چی» را برای مسافران و عابران انجام می‌داد.

طبعاً از آنجایی که پیامبر ﷺ و همراهش بسیار گرسنه بودند، از وی خواستند تا اگر گوشت و خرما در اختیار دارد، به آن‌ها بفروشد.

ولی او در آن وقت چیزی نداشت، رسول خدا ﷺ به اطراف نگاهی کرد و میشی در نزدیکی چادر مشاهده کرد، آنگاه فرمود «این میش چیست که آنجا می‌بینم ای ام‌معبد؟! ام‌معبد گفت: گوسفند یا میشی است که به علت بیماری و درد از گله عقب مانده است. پیامبر ﷺ فرمود: آیا شیر در پستان دارد؟ ام‌معبد گفت: این ضعیف‌تر از آن است که شیر داشته باشد.

آنگاه پیامبر ﷺ فرمود: «آیا اجازه می‌دهی که آن را بدوشم؟! ام‌معبد با تعجب گفت: پدر و مادرم فدایت بشوند، اگر شیری را در آن می‌بینی پس آن را بدوش!.

آنگاه آن میش را نزد پیامبر ﷺ آوردند و او دستی بر پستان آن کشید و نام خدا را بر زبان آورد و برای بهبودیش دعا کرد. شیر از پستان‌های آن میش به شدت فواره زد، پیامبر ﷺ درخواست ظرفی کرد و شیر را در آن دوشید تا این که آن را کاملاً پر کرد. آنگاه همگی حتی ام‌معبد هم از آن شیر خوردند و از آن سیر شدند، سپس به استراحت پرداختند.

پس از آن پیامبر ﷺ برای بار دوم شیر آن میش را دوشید و ظرف را پر از شیر کرد و برای ام‌معبد، باقی گذاشت و قبل از آن که آنجا را ترک کند با ام‌معبد بر اسلام بیعت کرد.

و بدین ترتیب میش لاغر و بیمار ام‌معبد نامش در فهرست معجزات پیامبر ﷺ درج شد. و چون شوهرش بازگشت - در حالی که گوسفندان لاغراند و ضعیف را در پیش خود می‌راند - شیری را در نزد ام‌معبد مشاهده کرد و از آن متعجب شد و گفت: این شیر را از

کجا آورده‌ای ای ام‌معبد؟! در حالی که گوسفند ما مریض و بی‌حال است و هیچ‌اشتری هم در منزل نداریم!

ام‌معبد گفت: نه به خدا، ولی مردی مبارک بر ما گذشت که حال و وضع او چنین و چنان بود.

شوهرش گفت: ای ام‌معبد، شخصیت او را برایم توصیف کن!

ام‌معبد هم به طور مفصل به توصیف دقیق و کامل پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم پرداخت.

ابومعبد گفت: قسم به خدا که او همان مرد قریشی است که در باره‌اش چنین و چنان گفته‌اند <sup>(۱)</sup>.

و این بود معجزات حضرت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم در ارتباط با اطعام و خوراکی‌ها و آشامیدنی‌ها و...

(۱) - السيرة النبوية، ص ۴۸۷: ۴۸۸. چاپ دار ابن کثیر در دمشق.

## سدرۃ المنتهی

خداوند تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى ۝ فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ ۝ فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِۦ مَا أَوْحَىٰ ۝ مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَىٰ ۝ أَفَتُمَارُونَهُ عَلَىٰ مَا يَرَىٰ ۝ وَلَقَدْ رَءَاهُ نَزْلَةً أُخْرَىٰ ۝ عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَىٰ ۝ عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَىٰ ۝ إِذْ يَغْشَى السِّدْرَةَ مَا يَغْشَىٰ ۝ مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ ۝ لَقَدْ رَأَىٰ مِنْ ءَايَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَىٰ﴾ [النجم: 8-18].

«سپس جبریل؛ به رسول الله نزدیکتر و نزدیکتر شد. تا آنکه فاصله او (با پیامبر) به اندازه فاصله دو کمان یا کمتر بود. در اینجا خداوند آنچه را وحی کردنی بود (بواسطه جبریل) به بنده‌اش (محمد) وحی نمود. قلب (محمد) در آنچه دید (یعنی جبریل در صورت حقیقی‌اش) هرگز دروغ نگفت. آیا با او درباره آنچه (با چشم خود) دیده مجادله می‌کنید؟! و بار دیگر نیز محمد جبریل؛ را مشاهده کرد. نزد «سدرۃ المنتهی» درخت کُنار که در آسمان هفتم است. که «بهشت الماوی» (که متقیان به آن وعده داده شده‌اند) در آنجاست! در آن هنگام چیزی (نور خیره‌کننده‌ای، یا فرمان خدا) سدرۃ المنتهی را پوشانده بود. دیده (رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم جز به آنچه مأمور شده بود)، نگاه و کژتابی نکرد و به چپ و راست متمایل نشد. پیامبر در شب معراج برخی از آیات و نشانه‌های بزرگ (مانند بهشت و دوزخ) که بر قدرت عظیم پروردگارش دلالت دارد را دید!».

سدر درختی میوه‌دار و تنومند است که جایگاه آن بعد از آسمان هفتم می‌باشد. این درخت با درختان زمینی قابل مقایسه نیست و از لحاظ بزرگی و... با آن‌ها بسیار تفاوت دارد. اعمال انسان‌ها و ارواح آن‌ها از آن‌ها بالاتر نمی‌رود.

حال با درخت سدر تا اندازه‌ای آشنا شدیم، باید بدانیم: که حضرت رسول ﷺ در شب اسرا چیزهای عجیبی را در آسمان هفتم مشاهده فرمود و پس از آن جبرئیل ﷺ او را به ما

بعد آسمان هفتم صعود داد که صعود اخیر، او را به جانب معجزه‌ی بزرگ سوق داد، یعنی به سوی سدرة المنتهی، البته قبل از آن که ایشان به سدرة المنتهی برسد، رودی صاف و زیبا را مشاهده کرد که خیمه‌ای آراسته به لؤلؤ و یاقوت بر روی آن برافراشته شده و در عین حال بر روی لبه‌های آن پرندگان سبزرنگ و زیبا نشسته‌اند!

آنگاه پیامبر ﷺ فرمود: «ای جبرئیل! این پرندگان چقدر دلپذیر و لطیف به نظر می‌رسند؟» جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: ای محمد! کسی که این پرندگان را تناول می‌نماید، از آن‌ها هم دلپذیرتر و لطیف‌تر است!

سپس جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: ای محمد! آیا می‌دانی که این رود، چه رودی است؟ ایشان فرمودند: «خیر».

جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: این همان رود کوثر است که خداوند آن را به تو بخشیده است. سپس رسول خدا ﷺ به سوی بهشت بالا برده شد، ایشان در آنجا نه‌رهایی از آب گوارا و شیرین و زلال، و نه‌رهایی از شیر با طعم ثابت و لم‌یتغیر، و نه‌رهایی از عسل خالص را مشاهده فرمود.

ایشان فرمودند: «در واقع خداوند تبارک و تعالی برای بندگان شایسته و صالح خود، چیزهایی را آماده کرده که اصلاً چشمی آن‌ها را ندیده و گوشی نام آن‌ها را نشنیده و حتی بر قلب احدی خطور نکرده است».

و هنگامی که پیامبر از بهشت خارج شد، ملایکه‌ای را دید: که مانند ملایکه‌های دیگر به او خوش آمد گفت، اما چهره‌ای ترش‌رو داشت و بسان ملایک سابق لبخند نمی‌زد. این امر موجب تعجب پیامبر ﷺ شد و گفت: «ای جبرئیل! این ملایکه‌ای که به مانند ملایکه‌های دیگر به من خوش آمد گفت، اما تبسمی نکرد و مانند ملایکه‌های سابق خوشحال و شادکام به نظر نمی‌رسید، چه کسی بود؟»

جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: این همان مالک، خزانه‌دار آتش جهنم است و اگر قرار باشد که بر روی کسی لبخند بزند، تنها بر تو لبخند خواهد زد. اما هیچگاه لبخند نمی‌زند.

آنگاه پیامبر ﷺ گفت: «آیا به او امر نمی کنی که آتش را به من نشان دهد»؟!

جبرئیل علیه السلام گفت: بله، این کار را می کنم.

سپس مالک را صدا زد و به او گفت: آتش را به محمد نشان بده!

به همین خاطر مالک پوشش آتش را برداشت که در نتیجه آتش به شدت شعله کشید و بالا آمد، تا جایی که رسول خدا ﷺ گمان برد که آتش تمامی اشیایی که می بیند را دربر خواهد گرفت.

باید گفت «آتش غضب و قهر خداوند است، چنانکه آهن یا سنگی در آن قرار داده شود، بی درنگ ذوب خواهد شد».

آنگاه رسول خدا ﷺ به جبرئیل علیه السلام فرمود: «ای جبرئیل، به او بگو: که آن را به جایگاه اولش باز گرداند».

جبرئیل علیه السلام هم به مالک امر کرد که آتش را به مکان اصلی خود باز گرداند. آن وقت مالک به آتش گفت: پنهان و خاموش شو! و آتش بنا به فرمان مالک به مکانی که از آن خارج شده بود بازگشت و پس از آن پوشش را بر روی آن کشید. گفتنی است که مالک رئیس ملائکه هایی است که مسئولیت کار و بار آتش جهنم و عذاب روز قیامت را بر عهده دارند. و اسم او در قرآن آمده است:

﴿وَنَادُوا يَمْلِكُ لِيَقْضِ عَلَيْنَا رَبُّكَ قَالَ إِنَّكُمْ مَكِثُونَ﴾ [الزخرف: ۷۷].

«آنان فریاد می زنند: ای مالک! پروردگارت ما را بمیراند و نابودمان گرداند (تا بیش از این رنج نبریم، او بدیشان) می گوید: شما (اینجا) می مانید».

پس از آن رسول خدا ﷺ بوی دلپذیری را احساس کرد و گفت: «ای جبرئیل! این چه بویی است»؟!

جبرئیل علیه السلام گفت: این بوی خوشایند، بوی خدمتکار دختر فرعون و اولاد دختر اوست!!! از جمله اخبار مربوط به او در دنیا این است که شانه ای که به وسیله ی آن موهای سر دختر

فرعون را شانه می‌کرد از دستش افتاد، به همین خاطر برای برداشتن آن خم شد و گفت: «بسم الله».

دختر فرعون گفت: این «الله» کیست؟ آیا او پدر فرعون است؟  
آن خدمتکار گفت: نه! او خدای من و خدای تو و خدای پدر تو می‌باشد. دختر فرعون گفت: آیا تو به غیر از پدر من خدای دیگر هم داری؟!  
آن خدمتکار گفت: آری، خدای من و خدای تو و خدای پدر تو «الله تعالی» است.  
خبر فوق به فرعون رسید، از همین رو او را فرا خواند و به او گفت: آیا به غیر از من پروردگاری داری؟!

خدمتکار گفت: آری، پروردگار من و پروردگار تو «الله» تعالی است.  
فرعون از این مطلب سخت برآشفته و خشمگین شد و دستور داد تا آتش عظیم برافروخته شود و اولاد آن زن را - جز طفل شیرخوارش - در آتش بیندازند. سپس فرعون دستور داد: تا خود آن خدمتکار را هم بسوزانند، اما او در آغاز به خاطر بچه‌ی شیرخوارش تن به این کار نمی‌داد، ولی آن کودک شیرخوار او را صدا زد و گفت: ای مادر! بنشین و از این کار خودداری مکن، چه تو بر حق هستی! (یعنی وارد آتش شو و اصلاً هراسی به خود راه مده)!  
و این بود که آن خدمتکار در آتش سوزانده شد و این بود دلپذیر و خوشایند بوی او در جهان آخرت است.

و پیامبر ﷺ به سدرۃ المنتهی رسید و آنجا به طور ناگهانی چهره‌ی واقعی جبرئیل را مشاهده فرمود و در عین حال درخت سدر را دید که سرشار از نور الهی بود، به طوری که درخشش و زیبایی آن موجب تعجب و تحیر انسان می‌شد.

و در آن مکان صدایی غافل‌گیرکننده از زبان جبرئیل (علیه‌السلام) شنید، مبنی بر این که: ای محمد! در مقام و مکانی مانند این، می‌بایست رفیق را برای رفیق خلیل را برای خلیل و محبوب را برای محبوب تنها گذاشت؛ جبرئیل (علیه‌السلام) در ادامه گفت: دیگر نمی‌توانم از اینجا

بالا تر بیایم و اگر به اندازه یک تار مو جلو تر بیایم سوزانده می شوم. لذا تو به سوی محبوب خود جلو برو. مگر نه این که ما در این راستا محدودیت داریم.

رسول خدا ﷺ احساس کرد که روحش در جهان انوار قدسی بالاتر می رود و گویی به خداوند خیلی نزدیک شده است. قرآن کریم به این مورد به اینگونه اشاره می نماید:

﴿ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى ۖ فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ﴾ [النجم: 8-9].

«و هنگامی که رسول به خداوند نزدیک شد، خداوند با او حرف زد و به او گفت:

پرس!»

محمد ﷺ فرمود: «تو ابراهیم را به عنوان خلیل خود انتخاب کردی و با موسی عملاً حرف زدی و ملکی فراوان به داود عطا کردی و آهن را برای او نرم کردی و کوه را مطیع و مسخر فرمان وی کردی، و ملک و پادشاهی را به سلیمان علیهِ السلام دادی، و جن و انس و شیاطین و باد را مسخر فرمان وی کردی و ملکی را به او دادی که بعد از او هیچ کس را نسزد.

و تورات و انجیل را به عیسی علیهِ السلام آموختی و او را طوری قرار دادی که کوران و خوره داران را شفا دهد و به لطف تو مردگان را زنده نماید و او و مادرش را از شر شیطان مصون نگاه داشتی، به طوری که دیگر شیطان نمی توانست بر آن ها تسلط یابد».

آنگاه پروردگار عزوجل فرمود: «تو را هم به عنوان خلیل خود قرار دادم و برای عموم انسان ها به عنوان بشارت دهنده و بیم دهنده مبعوث داشتم و سینهات را گشودم و بار سنگین (تلاش فراوان، برای هدایت مردمان) را از (دوش) تو برداشتم. همان بار سنگینی که پشت تو را درهم شکسته بود، و امت تو را به عنوان بهترین امت قرار دادم که (برای هدایت) مردم به منصفی ظهور رسیده اند. و سبع المثانی (نام سوره ای از قرآن) را به تو عطا کردم که آن را به پیامبری قبل از تو عطا نکرده ام. علاوه بر این ها نهر کوثر را به تو عطا کردم، و در عین حال هشت بهره را به تو داده ام که عبارتند از: اسلام، هجرت، جهاد، نماز، صدقه، روزهی رمضان، امر به معروف و نهی از منکر. و گذشته از این تو را به عنوان اول و آخر پیامبران قرار دادم».

به همین خاطر رسول خدا ﷺ همواره می‌فرمود: «خداوند سبحان با شش چیز مرا تفضل و برتری بخشیده است: آغاز و خاتمه‌ی کلام و جوامع سخن را به من اعطا کرده است. و ضمناً مرا برای عموم مردم به عنوان بشارت‌دهنده و بیم‌دهنده ارسال داشته است و ترس را در دل‌های دشمنان من از مسیر یک ماه، قرار داده است و غنایم جنگی را برای من حلال دانسته است، در حالی که برای احدی قبل از من حلال نبوده است، و تازه تمامی زمین را برای من پاک و به عنوان مسجد قرار داده است».

نکته‌ای که در اینجا باید مورد توجه قرار گیرد، این است که در خلال معجزه‌ی عظیم پیش گفته و صعود به سدرۃ المنتهی بر پیامبر ﷺ و امت مسلمان پنجاه فرض نماز واجب می‌گردد.

و چون خداوند مقولات مورد نیاز را برای حضرت محمد ﷺ بیان فرمود، او باز گشت و در آسمان ششم با موسی (علیه‌السلام) برخورد کرد. او به پیامبر ﷺ فرمود: ای محمد! چه چیزی بر تو امر شده؟!

ایشان فرمودند: «پنجاه فرض نماز».

موسی (علیه‌السلام) گفت: به سوی پروردگارت باز گرد و از او بخواه که در این زمینه تخفیف قایل شود، چون من از قوم بنی اسرائیل بسیار سختی و مشقت دیده‌ام. (و می‌دانم که امت تو هم طاقت پنجاه فرض نماز را ندارند).

آنگاه پیامبر ﷺ به سوی خداوند بازگشت و از او تقاضای تخفیف تعداد نمازها کرد. خداوند ده فرض نماز را از تعداد فوق‌الذکر کاست، یعنی حالا دیگر چهل فرض در شبانه روز بر مسلمانان واجب است.

و چون پیامبر ﷺ بازگشت، باز هم با موسی (علیه‌السلام) برخورد کرد و از او شنید که می‌گفت: به چه چیزی امر شده‌ای؟

پیامبر ﷺ فرمود: «به ادای چهل فرض نماز».



این بار هم پیامبر ﷺ به نزد خداوند بازگشت و تقاضای تخفیف کرد و تقاضایش پذیرفته شد و ده فرض نماز دیگر از آن کم شد.

خلاصه پیامبر ﷺ در اثر مقولات موسی ﷺ همواره به نزد خدا باز می‌گشت و تقاضای تخفیف نمازها را می‌کرد تا این که تعداد نمازها در یک شبانه روز به پنج فرض رسید. این بار هم موسی ﷺ این تعداد نمازها را زیاد دانست و به پیامبر ﷺ پیشنهاد کرد که باز هم تقاضای تخفیف نماید. ولی این بار پیامبر ﷺ در جواب فرمود: «آنقدر به نزد خداوند بازگشته‌ام که واقعاً خجالت می‌کشم که حالا به او مراجعه نمایم».

و همین که پیامبر ﷺ فرمود «خجالت می‌کشم» ندایی آمد و گفت: چنانچه بر ادای این پنج فرض ثابت و صبور باشی، گویی پنجاه نماز خوانده‌ای و پاداش پنجاه فرض را دریافت می‌کنی. پیامبر ﷺ از این مژده بسیار خرسند شد.

## ۲- بازگشت به مکه

حضرت رسول ﷺ از بالای آسمان هفتم به سوی آسمان دنیا فرود آمد، آنگاه به پایین خود نگاه کرد، شعله‌های آتش و دودهایی را مشاهده کرد و سرو صدایی را شنید، به همین خاطر گفت: «ای جبرئیل! اینان چه کسانی هستند؟»

جبرئیل ﷺ گفت: این‌ها شیاطینی هستند که در اطراف دل‌های فرزندان آدم می‌چرخند تا این که آن‌ها را از تفکر در ملکوت آسمان‌ها و زمین بازدارند، و متأسفانه غالب انسان‌ها اینگونه دستخوش افکار شیطانی می‌شوند و اگر دستخوش تحولات شیطانی نمی‌شدند، مسایل و موارد اعجاب برانگیزی را مشاهده می‌کردند.

رسول خدا ﷺ همچنان در حال فرود آمدن بود تا این که به بیت المقدس رسید، در آنجا پیامبران را مشاهده کرد که گردهم آمده و منتظر «نماز» هستند. به آن‌ها سلام کرد و آن‌ها هم به او سلام کردند و چون وقت نماز فرا رسید، انبیا جهت ادای آن قیام کردند و جبرئیل ﷺ آمد و دست پیامبر ﷺ را گرفت و او را به جایگاه «امام» برد و به او گفت: می‌بایست نماز را

برای پیامبران، به امامت به جای آوری. غالب نظریه‌ها قایل بر این است که آن نماز، نماز صبح بوده است.

ناگفته پیداست که قراردادن پیامبر ﷺ به عنوان امام در نماز فوق اشاره به تفضل و ارزش والای ایشان - نسبت به سایر پیامبران - دارد.

پس از آن پیامبر ﷺ بعد از خروج از بیت المقدس سوار بر براق شد و به سوی مکه باز گشت، در حالی که مردم به خواب رفته بودند و چون شب در **لاک** خود فرو رفت و سپیده‌ی صبحگاهی فرا رسید و اهل مکه بیدار شدند، و خورشید چاشتگاه بالا آمد، رسول خدا ﷺ مسموعات و مرئیات خود را برای مردم بازگو کرد، اولین کسی که ایشان را دید ابوجهل بود. او چون بسیار پیامبر ﷺ را به باد ریشخند و تمسخر می‌گرفت، این بار هم پیش او آمد و با حالتی تمسخرآمیز گفت: می‌بینم که عمیقاً در فکر فرو رفته‌ای، آیا اتفاقی تازه برایت پدید آمده است؟!

پیامبر ﷺ فرمود: «آری».

ابوجهل گفت: چه اتفاقی؟

پیامبر ﷺ فرمود: «من امشب به مسافرت رفتم».

ابوجهل گفت: به کدام ناحیه؟!

پیامبر ﷺ فرمود: «به بیت المقدس».

ابوجهل در حالی که چیزی نمانده بود از تعجب شاخ دریاورد گفت: سپس به سوی ما باز گشتی، ها؟!...

پیامبر ﷺ با اطمینان کامل فرمود: «آری».

ابوجهل همواره رسول خدا ﷺ را به باد تمسخر می‌گرفت و با کنایه می‌گفت: محمد گمان می‌کند که سخنان آسمانی می‌گوید. او و هم‌دستانش این جمله را به کرات می‌گفتند تا این که برای مدتی آن را فراموش کردند.

و حال که ابوجهل می شنود که پیامبر ﷺ شبانه از مکه به بیت المقدس سفر کرده و در خود همان شب به مکه بازگشته است، آتش خشم و کینه توزی اش علیه پیامبر ﷺ و اسلام شعله ور می شود و این مقوله را بستر مناسبی جهت ریشخند دوباره ی رسول و خدشه دار کردن چهره ی وی در میان مردم می پندارد، چه وی می داند: که برای یک رفت و برگشت از مکه به بیت المقدس و برعکس، دو ماه وقت نیاز است، لذا گفته ی پیامبر ﷺ به هیچ وجه با عقل بشری هم خوانی ندارد!!!

ابوجهل همچنان اصرار داشت که در همان لحظه پیامبر ﷺ را تکذیب نماید. و برای تحقق این هدف شوم و این که مبدا رسول ﷺ در مقابل مردم حرف خود را باز پس گیرد، به او گفت: آیا حاضری در مقابل جماعت مردم هم این حرف را که به من زده ای، بزنی؟! پیامبر ﷺ فرمود: «بله».

آنگاه ابوجهل فریاد زد: ای جماعت بنی کعب و بنی لوی! مردم به سوی او آمدند و ابوجهل به پیامبر ﷺ گفت: حال حرفی را که به من زده ای برای این ها هم بزن.

رسول خدا ﷺ گفت: «من امشب به مسافرت رفتم».

گفتند: به کجا؟

فرمود: «به بیت المقدس». گفتند: حال بعد از تمامی این سفر در میان ما هستی؟!

فرمود: «آری»!

این مطلب حضرت رسول ﷺ با واکنش شدید مردم مواجه شد تا جایی که یکی از آنان به نام «مطعم بن عدی» گفت: ای محمد! سوگند به خدا که امورات و مقولات سابق تو برای ما چندان دشوار و سخت آفرین به نظر نمی رسید، اما حالا حرف هایی را می زنی که اصلاً صحت ندارند، چه برای یک رفت و برگشت از مکه به بیت المقدس به دو ماه وقت نیاز است، حال تو می گویی که در یک شب راه دوماهه را پیموده ای؟! قطعاً لات و عزّی مطالب تو را تأیید نمی نمایند و گذشته از این تحقق آنچه را که تو می گویی، امری است غیرممکن!!

بعضی‌ها هم با تمسخر گفتند: راستی در بیت المقدس چه چیزهایی را دیدی؟! رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم فرمود: «با تعدادی از انبیاء از جمله ابراهیم، موسی و عیسی علیهم‌السلام دیدار کردم، و سخن گفتم و با ایشان نماز گزاردم».

کفار مطالب حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را تکذیب کرده و او را به باد تمسخر گرفتند و به خیال خود گفتند: اگر ابوبکر سخنان «محمد» را بشنود، یقیناً او هم آن‌ها را باور نخواهد کرد و در نتیجه از پشتیبانی و حمایت وی دست برمی‌دارد و چنانچه اینچنین شود مردمان دیگری هم از دایره‌ی اسلام خارج خواهند شد و ما به هدف خود خواهیم رسید.

و به همین خاطر آنان شخصی را به نزد ابوبکر رضی‌الله‌تعالی‌عنه فرستادند و او ادعای حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را برای وی، خاطرنشان کرد.

عکس‌العمل ابوبکر رضی‌الله‌تعالی‌عنه در قبال آن حرف‌ها چنین بود: اگر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم چنین مطلبی را گفته باشد، قسم به خدا راست گفته است.

آن مرد با تعجب گفت: آیا تو حرف‌های او را تصدیق و باور می‌کنی؟! ابوبکر رضی‌الله‌تعالی‌عنه گفت: آری، حتی اگر مطالبی شگفت‌انگیزتر از این را هم بگوید، باور می‌کنم. آخر چطور می‌توانم او را باور نکنم در حالی که تمام وحی‌های الهی او را در هر ساعت و لحظه‌ی مورد تأیید قرار می‌دهم در حالی که آن‌ها شاید از مطالب کنونی رسول کمتر مایه‌ی تعجب باشند؟

ابوبکر رضی‌الله‌تعالی‌عنه و تعدادی از افرادی که در کنارش بودند. برخاسته و پیش رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم آمده و دیدند که وی همچنان در ارتباط با شب اسرا سخن می‌گوید و در این اثنا مطعم بن عدی می‌گوید: ای محمد! اگر واقعاً تو دیشب به بیت المقدس رفته‌ای و در آن نماز خوانده‌ای، پس باید نشانه‌های آن چون درها و دیوارها و غیر این‌ها را خوب به یاد داشته باشی، می‌خواهم آن‌ها را برای ما توصیف کنی.

مطعم در ادامه‌ی حرف‌هایش افزود: البته ما می‌دانیم که شما قبل از دیشب، هرگز به بیت المقدس نرفته‌ای و از این رو، اگر بتوانید خصوصیات و نشانه‌های آن را برای ما بیان کنی، ما حرف‌های تو را باور خواهیم کرد.

این مطلب بن عدی چون خنجری بر قلب پیامبر ﷺ فرود آمد و او را شدیداً دچار تحیر کرد، چون او به دلیل اشتغال به امور و مبانی مهمتری چون آیات و نشانه‌های الهی و مصاحبت با جبرئیل علیه السلام و... توجه چندانی به در و پنجره‌ها و دیوارهای بیت المقدس نکرده بود و دقیقاً چیزی در ارتباط با آن‌ها به یاد نداشت.

و مهمتر از تمامی این‌ها این که وی شبانه وارد بیت المقدس و از آن خارج شده بود. پیامبر ﷺ برای مدتی سکوت اختیار کرد، مطعم بن عدی و کفار دیگر چنین گمان کردند که پیامبر ﷺ در کوچه‌ی بن‌بست گیر کرده و نمی‌تواند از آن خارج شود، لذا خود را برای مسخره کردن وی آماده کردند، ابوبکر رضی الله عنه موقعیت پیش آمده را ملاحظه کرد - در حالی که اصلاً نمی‌خواست پیامبر ﷺ مورد تمسخر قرار بگیرد و خود در این زمینه کوچکترین تردیدی نداشت - گفت: ای رسول خدا! بیت المقدس را برای من توصیف کن، چون من بارها آن را دیده‌ام!

ابوبکر رضی الله عنه با این مطلب خواست کفار را ساکت و در گوشه‌ای بنشانند و نگذارد آن‌ها پیامبر ﷺ را مورد تمسخر خود قرار دهند.

در این هنگام معجزه‌ی الهی به وقوع پیوست و خداوند خواست که پیامبرش را یاری نماید و این بود که بیت المقدس را در پیش چشمان آن حضرت ﷺ نمایان ساخت.

آنگاه پیامبر ﷺ به تشریح موقعیت آن پرداخت، در تمامی موارد ابوبکر رضی الله عنه حرف‌های او را تصدیق می‌کرد و به همین خاطر بعد از آن روز به ابوبکر رضی الله عنه لقب «صدیق» داده شد.

ابوجهل و کفار ساکت شدند و دانستند: که رسول ﷺ هرگز در مقابل آنان شکست نخورده و نخواهد خورد. اما بازهم از روی سرکشی و عناد به تکذیب حقایق وی پرداخته و یکی از آنان گفت: طبق گفته‌ی ولید بن مغیره مقولاتی را که امروز از محمد شنیدیم، سحری

بیش نبود.

و بعضی دیگر هم روی سخن را عوض کرده و گفتند: ای رسول خدا! ما کاروانی داریم که به بلاد شام رفته است، حال اگر واقعاً تو شبانه به بیت المقدس رفته‌ای آیا می‌توانی موقعیت آن کاروان را به ما اطلاع دهی؟

رسول خدا ﷺ به آنان گفت: من در دره‌ی فلان با آن کاروان که به جانب شام در حال حرکت بود، رو به رو شدم، اما از دیدن براق وحشت‌زده شدند - زیرا آن براق در راستای حرکت خود، صدای وحشتناک از خود درمی‌آورد - و حتی شترهایشان پا به فرار گذاشتند و شتری از آن‌ها فرار کرد و من آن قوم را به مکان آن شتر راهنمایی کردم.

و چون قافله بازگشت، کفار مطالب رسول را برای آن‌ها نقل کردند، اما برخلاف انتظاری که داشتند، آن‌ها مطالب پیامبر ﷺ را مورد تأیید قرار دادند.

و مردی دیگر به پیامبر ﷺ گفت: ما قافله‌ی دیگری داریم که به شام رفته و حال از تو می‌خواهیم که موقعیت آن را به ما گزارش دهی.

پیامبر ﷺ فرمود: «از کنار این کاروان گذشتم در حالی که از فلان جا و فلان جا می‌آمدم. در میان آن شتری بود که دارای دو خورجین بود، یکی سیاه و دیگری سفید. و چون به آن‌ها رسیدم، آن شتر از دیدن قیافه‌ی «براق» دچار غش شده و پا به فرار گذاشت».

آن قافله هم پس از بازگشت به مکه صحت مقولات پیامبر ﷺ را تأیید کرد. به رغم تمام این‌ها کفار گفتند: همه‌ی این‌ها سحر است.

اما باز هم یکی از آن‌ها به نزد رسول ﷺ بازگشته و گفت: ما هم کاروانی داریم، از تو می‌خواهم که به ما بگویی چه وقت باز می‌گردد؟

پیامبر ﷺ فرمود: «این کاروان فلان روز باز خواهد گشت در حالی که شتری با نشاط که بر روی آن پوششی از پشم سرخ و دو خورجین است، در جلو آن حرکت می‌کند».

و چون آن روز فرا رسید کاروان برگشت، قریش بیرون آمدند تا صحت (یا خدای‌ناکرده) کذب رسول ﷺ را شاهد باشند. و چون روز کم داشت به انتها می‌رسید و

چیزی نمانده بود که خورشید غروب کند، یکی از کافران در مقام تمسخر گفت: این روز هم تمام شد، اما قافله‌ای نیامد و نخواهد آمد. امروز سحر و جادوی محمد باطل شد. هنوز حرف‌هایی آن مرد تمام نشده بود که یکی از مسلمانان فریاد زد: «الله اکبر! پیش قراولان قافله نمایان شدند».

بالاخره قافله از راه رسید در حالی که شتری با خصوصیات پیش گفته‌ی پیامبر ﷺ در جلو آن حرکت می‌کرد.

ولی متأسفانه کفار و قریشیان با این همه معجزاتی که از پیامبر ﷺ شاهد شدند، باز هم بر کفر و عناد خویش پایدار ماندند و از تکذیب و تمسخر رسول خدا ﷺ دست برنداشتند. آری، باید بگوییم: که معجزات پیامبر ﷺ به مثابه‌ی حقایق زنده - که هرگز فراموش‌شدنی نیستند - در افکار و خاطره‌های ما باقی مانده اند<sup>(۱)</sup>.

(۱) - مراجع اساسی:

۱- تفسیر ابن کثیر. ۲- تفسیر قرطبی. ۳- تفسیر طبری. ۴- زاد المعاد، ابن قیم. ۵- سیره‌ی ابن هشام. ۶- تاریخ طبری. ۷- المستفاد من قصص القرآن، د / عبدالکریم زیدان. ۸- صحیح بخاری. ۹- صحیح مسلم. ۱۰- سلسه احادیث صحیح، البانی.





## بُراق شگفت‌انگیز

خدای تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید:

﴿سُبْحَنَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ ۚ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَا الَّذِي بَرَكْنَا حَوْلَهُ ۚ لِنُرِيَهُ وَمِنْ ءَايَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ﴾ [الإسراء: 1].

«تسبیح و تقدیس خدایی را سزد که بنده‌ی خود (محمد) را در شبی از مسجد الحرام (مکه) به مسجد الاقصی (بیت المقدس) برد. آنجا که اطراف آن را پربرکت (از اقوات مادی و معنوی) ساختیم. تا برخی از نشانه‌های خود را به او بنمایانیم. بی‌گمان خداوند شنوا و بیناست.»

### ۱- سرآغاز

مدت زیادی از بعثت پیامبر ﷺ نگذشته بود که خداوند در پرتو معجزه‌ای بس عظیم و تاریخی، پیامبر ﷺ را افتخار و عزت بخشید.

قابل ذکر است که مسلمانان و کافران هریک به تناسب شرایط خود، از آن متأثر شدند. آری، درست حدس زدید، آن معجزه چیزی جز مقوله‌ی «اسراء و معراج و براق» - که بخشی از مسایل و موارد اعجاب‌انگیز به شمار می‌رود - نمی‌باشد.

قبل از آن که در ارتباط با براق داد سخن سر دهیم، می‌بایست از خود پرسیم که اصلاً ماهیت «اسراء و معراج» چیست؟

در جواب باید بگوییم که اسراء در اینجا یعنی انتقال پیامبر ﷺ در شب از مکه به بیت المقدس و بازگشت وی به مکه در همان شب. در حالی که این امر به صورت عادی مستلزم دو ماه وقت است.

و معراج هم یعنی صعود آن حضرت ﷺ از بیت المقدس به سوی آسمان‌ها بالا و سدره المنتهی - جایی که خداوند آنچه را که می‌بایست به پیامبر ﷺ وحی کند، وحی کرد - سپس فرود آمدن وی در همان شب به بیت المقدس.

معجزه‌ی اسراء و معراج حکایت‌های بس‌شنیدنی دارد که در اینجا گوشه‌ای از آن‌ها خاطرنشان می‌شود.

یک شب که پیامبر ﷺ در جوار کعبه به خواب فرو رفته بود، جبرئیل علیه‌السلام با مرکبی سفیدرنگ و زیبا به نام «براق» که از الاغ بزرگتر و از اسب کوچکتر بود، پیش وی آمد. براق حیوانی بود که پیامبران قبل از پیامبر ﷺ بر آن سوار می‌شدند. و چون رسول ﷺ خواست سوار آن شود، به این کار تن نداد و فرار کرد.

به همین خاطر جبرئیل علیه‌السلام فریاد زد: «آرام باش براق! سوگند به خدا، کسی که اکنون می‌خواهد سوار تو شود در نظر خدا از همه کس شریف‌تر و ارجمندتر است!»

آنگاه براق شرمگین و آرام شد و در جای خود ایستاد و رسول ﷺ بر آن سوار شد.

براق بسیار تند می‌دوید و سرعت سرسام‌آوری داشت، گذشته از این سواری بر روی آن برای پیامبر ﷺ مسرت‌بخش و اطمینان‌آفرین بود، تو گویی ایشان بر روی فرشی پهن و دلپذیر نشسته است، از سوی دیگر جبرئیل علیه‌السلام در کنار براق با بال‌هایش پرواز می‌کرد و به مصاحبت با پیامبر ﷺ می‌پرداخت. مقصد هر دو ی آن‌ها بیت المقدس بود، زیرا مسجد الاقصی - که خداوند بر پیرامون آن باران رحمت و برکت خود را فرو فرستاده است - در آن دیار قرار دارد.

## ۲- منظره‌ای در راه

در راه سفر به بیت المقدس و صعود به آسمان‌های بالا، پیامبر ﷺ مناظر متعددی را مشاهده فرمود، در این منظره می‌بینیم که پیامبر ﷺ زنی زیبا و بازو برهنه را می‌بیند که با انواع و اقسام مدل آرایش کرده است. آن زن، پیامبر ﷺ را صدا می‌زند و می‌گوید: ای محمد! به

من نگاه کن که تو را می‌خواهم. اما پیامبر ﷺ توجهی به او نکرد. و پس از مدتی جبرئیل علیه السلام به او گفت: «آیا در راه صدایی را نشنیده‌ای؟!»

پیامبر ﷺ فرمود: «آن وقت که من در حال حرکت بودم، زنی زیباروی و آراسته‌شده و ساعد برهنه را دیدم که به من گفت: ای محمد! به من نگاه کن که تو را می‌خواهم، ولی من به او وقعی ننهادم و توجهی به او نکردم».

جبرئیل علیه السلام گفت: آن زن، همان دنیا است که اگر خدای ناکرده به او جواب می‌دادی، یا به جانب او تمایل پیدا می‌کردی، امت دنیا را بر آخرت ترجیح می‌داد. و در ضمن آن صدایی را هم که شنیدی، صدای شیطان بود.

سپس جبرئیل علیه السلام دو کاسه را جلو پیامبر ﷺ آورد: که در یکی از آن‌ها شراب و در دیگری شیر بود و به او گفت: هر کدام را که می‌خواهی انتخاب کن! آنگاه پیامبر ﷺ کاسه‌ی شیر را انتخاب کرد و آن را نوشید و از کاسه‌ی شراب روی برتافت. این در حالی بود که در آن زمان از نظر اسلام هنوز شراب حرام نشده بود. و چون پیامبر ﷺ کاسه‌ی شیر را برگزید، جبرئیل علیه السلام به او گفت: در این انتخاب فطرت اصیل خود را در نظر گرفتی، چه اگر این کار را نمی‌کردی و شراب را انتخاب می‌کردی علاوه بر این که گمراه می‌شدی، امت هم گمراه می‌شد.

سپس از آن رسول خدا ﷺ فرمود: «الله اکبر، الله اکبر».

جبرئیل علیه السلام با این کار می‌خواست این نکته را متذکر بشود که عصاره‌ی شراب پاک و برای بدن مفید است، ولی به چیزی مبدل شده که برای جسم و تندرستی انسان مایه‌ی ضرر و در نظام عقلی و اراده‌ی آدمی اختلال ایجاد می‌کند و مهم‌تر از تمامی این‌ها این که میان انسان‌ها روابطی کینه‌توزانه پدید می‌آورد.

از این رو چنانچه پیامبر ﷺ کاسه‌ی شراب را انتخاب می‌کرد، می‌گفتیم: این کار از او بعید بود، چه وی چیزی را انتخاب کرده که مضر و خبیث است و با این کار به هر چه که

پاک و مفید است پشت پا زده است و البته که این امر با فرایند دعوت پاک و انسان‌ساز وی مغایر است، زیرا دعوت وی بر پایه‌ی پاکی و پاک‌خواهی استوار گردیده است. لذا باید بگوییم: که پیامبر (ﷺ) با انتخاب کاسه‌ی شیر، بر منهج و سنت اصیل الهی گام نهاد و پلیدی را به دور انداخت و طبق فرموده‌ی جبرئیل (علیه‌السلام) «از فطرت اصیل خود تبعیت کرد». بالاخره پیامبر (ﷺ) در کنار بیت المقدس فرود آمد و همراه با پیامبران نماز را به امامت به جای آورد و براق را به حلقه‌ای از در مسجد بست.

### ۳- مناظر معراج

#### منظره‌ی اول

معراج زیبایی پیش روی پیامبر (ﷺ) قرار داده شد و معراج عبارتست از «نردبانی» که خلایق نظیر آن را ندیده‌اند. پیامبر (ﷺ) همراه با جبرئیل (علیه‌السلام) از آن بالا رفت تا این که به آسمان اول رسید که همان آسمان دنیا است. جبرئیل (علیه‌السلام) از ملائک آسمان دنیا خواست که درهای آن را باز کنند، آنگاه کسی ندا زد: تو کی هستی؟ گفت: من جبرئیل هستم. نداده‌اند گفت: چه کسی همراه تو است؟ جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: محمد همراه من است. گفت: آیا محمد مبعوث داشته شده؟ جبرئیل گفت: آری!

سپس درهای آسمان دنیا بر روی آن‌ها باز شد و پیامبر (ﷺ) نگاهی به اطراف انداخت که ناگهان مردی را دید که در طرف راست و چپش ارواحی قرار دارند. و هنگامی که به ارواح سمت راستش نگاه می‌کند لبخندی می‌زند و می‌گوید: روح پاکی است، آن را در «علین» قرار دهید. آنگاه دری باز می‌شود و بوی خوبی از آن به مشام می‌رسد تا آن روح در آن داخل می‌شود. و هنگامی که به ارواح سمت چپش نگاه می‌کند دلتنگ شده و اخم می‌کند و می‌گوید: روح خبیث است که باید آن را در «سجین» قرار دهید. آنگاه دری باز می‌شود و از آن بویی کریهی به مشام می‌رسد و آن روح خبیث در آن داخل می‌شود.

رسول خدا ﷺ در باره‌ی آن شخص و آن ارواح و آن دو در سؤال کرد و جبرئیل علیه السلام در جواب گفت: آن شخص پدر تو، آدم علیه السلام است. و آن ارواح فرزندان او هستند که ارواح سمت راست بهشتی و ارواح سمت چپ جهنمی می‌باشند. و چون به بهشتیان می‌نگرد، تبسم می‌کند و چون به جهنمیان می‌نگرد، غمگین و **اخم** می‌شود، و اما آن دو در، دری که در سمت راست بود، در بهشت است، و دری که سمت چپ بود، در جهنم است.

آدم علیه السلام به محمد ﷺ خوش آمد گفت و به او گفت: خوش آمدی ای پسر صالح و پیامبر صالح. پیامبر ﷺ هم به لفظی زیباتر جواب سلام وی را داد. سپس به جانب منظره‌ی دیگر از مناظر معراج روان شد. منظره‌ای که مسلمانان باید از آن درس عبرت بگیرند.

### منظره‌ی دوم

پیامبر ﷺ سفره‌هایی فراوانی را دید: که بر روی آن‌ها گوشت‌های قطعه قطعه شده قرار دارد، اما با این حال کسی به آن‌ها نزدیک نمی‌شود و از سوی دیگر، سفره‌های دیگری را دید که بر روی آن‌ها گوشت‌های گندیده و متعفن و فاسدی قرار داشت، جالب آن که مردمانی هم بر سر آن سفره‌ها نشسته و برای خوردن آن گوشت‌های گندیده باهم به رقابت می‌پردازند و اصلاً کاری به آن گوشت‌های لذیذ و قطعه قطعه شده ندارند. به همین خاطر پیامبر ﷺ فرمود: «ای جبرئیل! اینان کیستند؟»

جبرئیل علیه السلام گفت: این وضعیت مردمانی از امت تو است که رزق حلال و پاک را کنار می‌نهند و از آن تناول نمی‌کنند، بلکه برعکس به مال حرام روی می‌آورند و از آن می‌خورند.

### منظره‌ی سوم

سپس رسول خدا ﷺ در ادامه‌ی سیر خود، با مردمانی برخورد که لبان‌شان بسان **آرواره** شتر به نظر می‌رسید و کسی می‌آمد و دهان‌شان را باز می‌کرد و تکه‌ای از گوشت فاسد را در آن می‌انداخت که آن تکه گوشت بسان آتش درآمده و معده‌های آن‌ها را می‌سوزاند، لذا

آن‌ها از شدت سوزش داد و فغان کرده و به خدا پناه می‌برند، اما کسی نیست که آن‌ها را کمک نماید تا این که (آنچه را در شکم دارند بیرون می‌آید) پیامبر ﷺ فرمود: «ای جبرئیل! اینان چه کسانی هستند»؟

جبرئیل ﷺ گفت: اینان کسانی هستند که اموال و دارایی یتیمان را به ناحق و از روی ظلم می‌خوردند. در حقیقت اینان آتش را در شکم‌های خود می‌خوردند و به درون آتش خواهند رفت.

### منظره‌ی چهارم

پیامبر ﷺ راهی را مشاهده فرمود: که به آتش منتهی می‌شد و آل و قوم فرعون از آن می‌گذاشتند، آن‌ها صبحگاهان و شامگاهان بر آتش عرضه می‌شدند. و در اثنای مرور از آنجا اقوامی را می‌دیدند: که شکم‌شان مثل خانه باد کرده و تا می‌آمدند به خود حرکتی بدهند می‌افتادند و می‌گفتند: خدایا! روز قیامت را به تأخیر بینداز، خدایا! قیامت را برپا مکن! آنگاه آل فرعون با پاهایشان آن‌ها را **هل** می‌دادند. پیامبر ﷺ فرمود: «ای جبرئیل! اینان چه کسانی بودند»؟!

جبرئیل ﷺ گفت: اینان همان افرادی از قوم تو هستند که معامله‌ی «ربا آمیز» انجام می‌دادند.

﴿لَا يَقُومُونَ إِلَّا كَمَا يَقُومُ الَّذِي يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ﴾ [البقرة: ۲۷۵].

«کسانی که ربا می‌خوردند، روز رستاخیز از گور برنخیزند مگر به مانند کسی که از دیوانگی، دیو او را زده باشد».

### منظره‌ی پنجم

رسول خدا ﷺ در ادامه‌ی سیر خود، اقوامی را مشاهده کرد که گوشت پهلوی‌شان را می‌بریدند، سپس به هریک از آنان گفته می‌شد:

از این گوشت بخور، چنانکه تو گوشت برادرت را می‌خوردی.

آنگاه پیامبر ﷺ فرمود: «ای جبرئیل! اینان کیستند»؟!

جبرئیل علیه السلام گفت: اینان کسانی از امت تو هستند که به پدیده‌ی «غیبت» گرایش و تمایل داشتند، در واقع غیبت‌گویی آنان به مثابه‌ی آن بود: که هریک از آنان داشت گوشت برادر مرده‌ی خود را می‌خورد.

### منظره‌ی ششم

در این قسمت پیامبر ﷺ اقوامی را مشاهده کرد: که عده‌ای با سنگ‌هایی به سرشان می‌زدند و هر دفعه که سرشان ضربه می‌خورد، شکسته می‌شد. و پس از شکسته‌شدن دوباره به حالت عادی باز می‌گشت و باز هم با سنگ‌ریزه سرهای آن‌ها را می‌کوبیدند و این عمل همچنان ادامه می‌یافت. آنگاه پیامبر ﷺ فرمود: «ای جبرئیل! اینان کیستند»؟!

جبرئیل علیه السلام گفت: اینان مسلمانانی بوده‌اند که به خوبی به ادای نمازهایی واجب نمی‌پرداختند و آن‌ها را چون بار سنگینی بر دوش خود احساس می‌کردند.

### منظره‌ی هفتم

در این مرحله رسول خدا ﷺ اقوامی را مشاهده نمود که عورت بدن خود را با تکه (لباسی) می‌پوشاندند و بسان شتر در حال چریدن بودند و در عین حال خارهای جهنم و درخت زقوم و سنگ‌های آن را می‌خوردند. پیامبر ﷺ گفت: «ای جبرئیل! اینان کیستند»؟

جبرئیل علیه السلام گفت: اینان کسانی هستند که از دادن زکات اموال‌شان خودداری می‌کردند. و در واقع خداوند هیچ ظلمی در حق آن‌ها نکرده است و نباید چنین تصور کرد، که خداوند در حق بندگان خود ظلم روا می‌دارد.

### منظره‌ی هشتم

در این مرحله پیامبر ﷺ مردی را دید، که کوله باری از هیزم را جمع کرده بود، اما نمی‌توانست آن‌ها را حمل نماید، ولی با این حال بازهم به جمع‌آوری هیزم بیشتری می‌پرداخت. و این به علت کثرت و از دیاد گناهان وی می‌باشد.

آنگاه پیامبر ﷺ فرمود: «ای جبرئیل! این چیست؟»

جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: این مسلمانی است که مردم امانت‌های خود را به او می‌سپردند ولی او در دادن آن‌ها به صاحبان‌شان امتناع می‌کرد، در حالی که اسلام مسلمانان را به مقوله‌ی «امانت‌داری» فرا می‌خواند.

### منظره‌ی نهم

در این قسمت – که واقعاً رعب‌انگیز است و مربوط به نقش و مسؤولیت زبان در حیات یک مسلمان است – رسول خدا ﷺ از کنار قومی گذشت که عده‌ای زبان‌ها و لبان‌شان را با قیچی آهنی می‌بریدند. سپس آن دهان‌ها به حالت سابق باز می‌گشت و دوباره کار بریدن با قیچی از سر گرفته می‌شد. و این کار همچنان ادامه داشت. پیامبر ﷺ فرمود: ای جبرئیل! این چیست؟

جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: اینان کسانی هستند، که در حیات دنیا یک لحظه دست از سخن چینی و فتنه‌سازی دست بر نمی‌داشتند.

### منظره‌ی دهم

در این مرحله، اطمینان و شادکامی خاصی پیدا می‌کنیم. رسول خدا ﷺ مردانی را دیدند: که محصولات را در یک روز درو می‌کردند، اما باز محصولات دیگری جای محصولات درو شده می‌گرفت. بدیهی است که کثرت درو و محصولات کشاورزی بر پایه‌ی مورد فوق، نشانه‌ی پاداش بی‌پایان خداوندی است.

چون پیامبر ﷺ آن‌ها را دید: به جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: «ای جبرئیل! اینان کیستند؟»



جبرئیل علیه السلام گفت: اینان رزمندگان و مجاهدان اسلام هستند و در مقابل هر کار نیک که انجام داده‌اند، هفتصد برابر پاداش می‌گیرند.

به همین خاطر است که خداوند اعمال صالح و نیک را به دانه‌ای تشبیه می‌سازد که هفت خوشه پدید می‌آورد و در هر خوشه یکصد دانه می‌روید.

﴿كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَتَبَّتْ سَبْعَ سَنَابِلٍ فِي كُلِّ سُبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَن يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ﴾ [البقرة: ۲۶۱]. «مثال کسانی که اموالشان را در راه الله انفاق می‌کنند، همانند دانه‌ای است که از آن هفت خوشه به ثمر می‌رسد و در هر خوشه، یکصد دانه است. و الله برای هر کس که بخواهد، چندین برابر می‌گرداند. و قدرت و رحمت الله فراگیر است و او، بس داناست».

### منظره‌ی یازدهم

در این قسمت با منظره‌ای از مناظر بهشت برخورد می‌کنیم که از جانب خداوند تبارک و تعالی به مؤمنان نیک‌رفتار وعده داده شده است: پیامبر صلی الله علیه و آله به دره‌ای وسیع وارد شد، که از آن نسیم خنکی می‌وزید و در عین حال بوی مسکی از آن به مشام می‌رسید که نظیر آن در دنیا وجود نداشته و ندارد. ایشان صدایی از جانب آن دره شنید. به همین خاطر به جبرئیل علیه السلام گفت: «این نسیم خنک و دلپذیر و آن مسک و آن صدا چه باید باشند؟»

جبرئیل علیه السلام گفت: این صدای بهشت است که می‌گوید: خدایا، آنچه را که به من وعده داده‌ای برایم بیاور! چه اتاق‌ها، و پارچه‌ها و لباس‌های ابریشمی ظریف، لؤلؤها، مرجان‌ها، نقره‌ها و طلاها، لیوان‌ها و بشقاب‌ها، تنک‌ها و پیاله‌ها، عسل‌ها و آب‌ها و شراب‌ها و شیرهای من رو به فزونی نهاده است. پس آنچه را که به من وعده داده‌ای برایم بیاور.

آنگاه خداوند عزوجل می‌گوید: هر مرد و زنی را به شرط آن که مسلمان و مؤمن باشند و به من و به پیامبران ایمان آورده و به انجام اعمال صالح همت گمارده و به هیچ عنوان شریکی برایم قایل نشده باشد، به تو اختصاص خواهم داد. در واقع هر کس که از من بترسد

امنیت دارد و اگر نیازی از من بخواهد، آن را برآورده خواهم ساخت و هر کس بر من توکل ببندد، برایش کافی هستم، این من هستم خدای یگانه و بی‌همتا، و همیشه سر قول و قرارهای خود خواهم ماند، و این مؤمنان هستند: که رستگار می‌شوند، و به راستی مبارک است خداوند سبحان که بهترین خالق است!

بهشت گفت: راضی شدم.

### منظره‌ی دوازدهم

در این قسمت با منظره‌ای از مناظر جهنم مواجه می‌شویم که امیدواریم در پرتو لطف الهی از آتش سوزان آن در امان بمانیم: پیامبر ﷺ به دره‌ی وسیعی وارد شد که از آن سرو صدای ناهمگون و بوی کثیفی می‌آمد. آنگاه وی فرمود: «ای جبرئیل! این بو و آن صدا چیست؟»

جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: این صدای جهنم است که می‌گوید: خدایا، به قول‌هایت عمل کن، چه زنجیرها و دستبندها و آب‌های داغ و خارها و آتش‌ها و عذاب‌های من رو به کثرت نهاده است و دیگر کاسه صبرم لبریز شده و آرام و قراری برایم باقی نمانده است.

آنگاه خداوند تبارک و تعالی می‌گوید: هر کس چه زن و چه مرد که یگانگی و اولو‌هیت من را نپذیرد و سر در بیابان کفر و بی‌دینی نهد و به فساد و بی‌بندوباری روی آورد و به انسان‌ها ظلم نماید و روز قیامت و حساب را انکار نماید، او را به تو اختصاص خواهم داد.

آتش گفت: من هم راضی شدم.

از خداوند می‌خواهیم که ما را از شر جهنم مصون نگاه بدارد و در عین حال ما را در راستای اجتناب و ورزی از معاصی و انجام عبادت توفیق بدارد، مناظری را که مشاهده فرمودید، همگی متعلق به آسمان دنیا بود، حال می‌بایست بدانیم که در آسمان دوم چه رخدادهایی روی داده است. این درست همان چیزی است که در صفحات آینده مشاهده می‌کنیم.

### ۴- از آسمان دوم تا آسمان هفتم

جبرئیل علیه السلام همراه با پیامبر صلی الله علیه و آله به آسمان دوم صعود کرد و از ملائک آن، تقاضای گشایش درهای آن را کرد. خزانه‌دار آسمان دوم گفت: ای جبرئیل! این چه کسی است که همراه توست؟

جبرئیل علیه السلام گفت: محمد رسول الله است.

گفتند: آیا مبعوث شده است؟

جبرئیل علیه السلام گفت: آری!

گفتند: سلام خداوند بر او باد، واقعاً که چه جانشین و چه برادر خوبی است، او بهترین کسی است که آمده است!

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله وارد آسمان دوم شد، دو جوان را دید و از جبرئیل علیه السلام پرسید: «ای جبرئیل! این دو جوان کیستند؟»

جبرئیل علیه السلام گفت: این دو جوان، عیسی بن مریم و یحیی بن زکریا علیهما السلام هستند. آن‌ها هم چون پیامبر صلی الله علیه و آله را دیدند، و به او گفتند: خوش آمدی ای پیامبر صالح و ای برادر صالح. پیامبر صلی الله علیه و آله نیز به آن‌ها سلام کرد. سپس جبرئیل علیه السلام همراه با پیامبر صلی الله علیه و آله به آسمان سوم صعود کرد و به مانند سابق عمل کرد. و هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد آسمان سوم شد مردی را دید که بسیار زیبا و تحسین برانگیز بود و از این لحاظ بر سایر مردمان برتری داشت. آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «ای جبرئیل! این چه کسی است که از لحاظ زیبایی هیچکس به پای او نمی‌رسد؟!»

جبرئیل علیه السلام گفت: این برادر تو یوسف علیه السلام است.

آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله به او سلام کرد، و یوسف چون او را دید، گفت: مرحبا به پیامبر صالح و برادر صالح.

سپس جبرئیل علیه السلام به آسمان چهارم - همراه با پیامبر صلی الله علیه و آله - صعود کرد. طبق معمول پیامبر صلی الله علیه و آله مورد استقبال ملائک قرار گرفت، و در آن هنگام مرد متین و باوقاری را مشاهده کرد و گفت: «ای جبرئیل! این چه کسی است؟»

جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: این همان ادریس پیامبر خداست که به لطف خدا به مقامی بلندمرتبه رسیده است. و چون ادریس او را دید، گفت: مرحبا به پیامبر صالح و برادر صالح. سپس پیامبر (ﷺ) به آسمان پنجم صعود کرد و در آنجا مورد استقبال ملایک قرار گرفت، در آنجا هم مردی را دید: که افرادی پیرامونش را گرفته و او دارد برای آنها در ارتباط با امورات الهی داد سخن سر می‌دهد. پیامبر (ﷺ) گفت: «ای جبرئیل! این مرد چه کسی بود؟»

جبرئیل (علیه‌السلام) گفت: این موسی بن عمران است.

سپس جبرئیل (علیه‌السلام) او را به آسمان هفتم برد و در آنجا هم مورد استقبال ملایک قرار گرفت و او همین که وارد آسمان هفتم شد، بیت المعمور را مشاهده کرد - بیت المعمور خانه‌ای در آسمان هفتم است که در سمت کعبه‌ی شریف کره‌ی خاکی ما قرار دارد و هرروزه هفتاد هزار ملایکه در آن نماز می‌گذارند - گذشته از این مردی ایده‌آل و خوبی را مشاهده کرد که به بیت المعمور تکیه زده بود. آنگاه پیامبر (ﷺ) فرمود: «ای جبرئیل! این مرد کیست؟» جبرئیل گفت: این پدر تو ابراهیم (علیه‌السلام) است، یعنی همان خلیل الرحمن است.

پس از آن پیامبر (ﷺ) بر او سلام کرد و او هم به پیامبر (ﷺ) سلام کرد.

پیامبر (ﷺ) علاوه بر این‌ها، در اطراف ابراهیم (علیه‌السلام) مردمانی را مشاهده کرد که نشسته بودند و صورت‌شان به مانند کاغذ سفید بود. و قومی دیگر را ملاحظه کرد که کاملاً سفید نبودند، بلکه لکه‌ای در رنگ‌شان وجود داشت. دسته‌ی اخیر وارد نه‌ری شدند و خود را در آن شستند و هنگامی که خارج شدند قسمتی از آن لکه پاک شد. سپس وارد نه‌ر دیگری شدند و خود را در آن شستند و هنگامی که خارج شدند دیگر از آن لکه پاک شد و سپس بازهم وارد نه‌ر دیگری شدند و خود را در آن شستند و هنگامی که خارج شدند، آن لکه به طور کلی از رنگ‌شان پاک و محو شد و مانند قوم اول سفیدروی شدند و در کنار آنها نشستند.

آنگاه پیامبر ﷺ گفت: «ای جبرئیل! این سفید چهره‌ها، و آن کسانی که در رنگ‌هایشان لکه‌ای دیده می‌شد چه کسانی بودند؟ و در ضمن این رودهایی که وارد آن شدند و هنگامی که از آن بیرون آمدند آن لکه پاک شد، چه بودند؟»

جبرئیل علیه السلام گفت: آن سفید چهره‌ها قومی هستند که ایمان خود را آمیخته به ظلمی نکرده‌اند - یعنی دین خود را برای خداوند خالص کرده‌اند و در قلب‌شان چیزی به نام شک و تردید یا تمایل به گناه وجود ندارد. لذا ایمان آنان پاک و خالص است.

و اما آنانی که در رنگ‌هایشان چیزی بود، قومی هستند که اعمال صالح را با اعمال گناه آمیز آمیخته می‌کردند و چون توبه کردند، خداوند هم توبه‌ی آنان را پذیرفت.

و اما آن روده‌ها عبارتند از: رود رحمت، رود نعمت و رود شراب پاک.

مطالبی را که مطالعه فرمودید، همان معجزه‌ای اسراء و معراج و معجزه‌ی مناظر عظیم راه، و مناظر عروج به آسمان و معجزه‌ی خروج شبانه از مکه و نیل به بیت المقدس در لحظات سریع می‌باشد.

قابل ذکر است که براق هم وسیله‌ای بود که خداوند آن را برای پیامبر ﷺ مسخر نمود.

یعنی همان حیوانی که با سرعت سرسام‌آوری می‌دوید و موجب ترس شترها و احیاناً فرار آن‌ها به صحراها می‌شد. البته در این میان، این تنها براق نیست که چیزی عجیب و غریب به شمار آید، بلکه تمامی آنچه را که پیامبر ﷺ مشاهده فرمود: یکی پس از دیگری به عنوان معجزات متعددی به شمار می‌آیند که درس زندگی را به همه‌ی انسان‌ها می‌آموزد<sup>(۱)</sup>.

**ترجمه‌ی این کتاب، در مورخه‌ی ۲۲ / ۹ / ۱۳۸۲، شب یک‌شنبه  
در روستای میره‌ده از توابع مهاباد پایان پذیرفت.**

(۱) - مراجع اساسی:

۱- سیره‌ی ابن هشام. ۲- البدایه و النهایه. ۳- صحیح بخاری. ۴- زاد المعاد: ابن قیم. ۵- تاریخ اسلام: ذهبی. ۶- صحیح مسلم. ۷- ریح‌المختوم: مبارکفوری.